فهرست مطالب

سخنی کوتاه ۱۹
اجداد رسول خدا (ص) ۲۱
پدر رسول خدا (ص) ۲۶
مادر رسول خدا (ص) ۲۶
رسول خدا (ص) ۲۶
میلاد رسول خدا (ص) ۲۷
دوران شیرخوارگی و کودکی پیامبر (ص) ۲۸
سفر رسول خدا به مدینه در شش سالگی ۲۸
سفر اول شام ۲۹
حوادث مهمّ در دوران نوجوانی، قبل از بعثت ۲۹
فِجار ۲۹
حِلْف‌الفضول ۳۰
سفر دوم شام و ازدواج با خدیجه ۳۱
فرزندان رسول خدا (ص) ۳۴
ولادت فاطمه (س) دختر پیامبر (ص) ۳۵
تجدید بنای کعبه و تدبیر رسول خدا در نصب حجرالأسود ۳۶
علی (ع) در مکتب پیامبر (ص) ۳۷
رسول خدا در کوه حِراء ۳۷
بعثت رسول خدا (ص) ۳۷
آغاز دعوت ۳۸
اسلام جعفر بن ابی طالب ۳۹
اسلام حمزة‌بن عبدالمطّلب ۳۹
دارالتبلیغ أرقم ۴۰
علنی شدن دعوت ۴۰
انذار عشیرهٔ أقربین ۴۰
آخرین دستور ۴۱
سرسخت ترین دشمنان پیامبر اسلام ۴۲

پیشنهادهای قریش به رسول خدا (ص) ۴۳
شکنجه‌های طاقت‌فرسا ۴۶
نخستین مهاجران حَبَشه ۴۷
مهاجران حَبَشه در نوبت دوم ۴۷
مبلّغان قُرَیش ۴۸
نگرانی شدید قُرَیش ۴۹
پیمان بی‌مهری و بیدادگری ۵۰
گشایش خدایی ۵۰
اسلام طُفَیل بن‌عمر ودَوْسی ۵۲
داستان أَعشیٰ ۵۲
نمایندگان نَصاری ۵۳
نزول سورهٔ کوثر ۵۳
وفات ابوطالب و خَدیجه ۵۴
ازدواج رسول خدا با سَوْدَه و عایشه ۵۴
سفر رسول خدا به طائف ۵۴
زیدبن‌حارثه ۵۵
واقعهٔ إسراء ۵۵
واقعهٔ معراج ۵۶
واقعهٔ شقّ‌القمر ۵۶
دعوت قبایل عرب ۵۷
مقدّمات هجرت و آشنایی با اهل یثرب ۵۷
نخستین مسلمانان أنصار ۵۸
نخستین بیعت عَقَبه ۵۹
اسلام‌آوردن سعد بن معاذ و أسید بن خُضَیر ۵۹
دومین بیعت عَقَبه ۶۰
جریان بیعت ۶۰
دوازده نفر نقیب أنصار ۶۱
آغاز هجرت مسلمین به مدینه ۶۲
سوره‌های مکّی قرآن ۶۳
شورای دارالنَّدوه ۶۴
دستور هجرت ۶۴
لیلةالمبیت ۶۵
نخستین منزل هجرت یا غار ثَوْر ۶۵
جایزهٔ قریش برای دستگیری رسول خدا (ص) ۶۶
بُرَیْدةبن‌حُصَیب أَسْلَمی ۶۷

سال اوّل هجرت

ورود رسول خدا به مدینه ۶۹
بنای مسجد مدینه ۷۰
بقیّهٔ مهاجران ۷۰
شیوع اسلام در مدینه ۷۱
سوره‌های مَدَنی قرآن مجید ۷۱
قرارداد مسالمت‌آمیز میان مسلمانان و یهودیان ۷۱
قرارداد برادری میان مهاجر و انصار ۷۲
دشمنی یهود ومنافقان با رسول خدا و مسلمانان ۷۲

سال دوم هجرت (سنة الامر)

تغییر قبله و وجوب زکات و روزه ۷۳
دستور جهاد و آغاز غزوه‌ها و سَریّه‌ها ۷۳
شمارهٔ غزوه‌های رسول خدا (ص) ۷۴
شمارهٔ سَریّه‌های رسول خدا (ص) ۷۴
غزوهٔ ودّان یا غزوهٔ أبواء ۷۵
سریّهٔ «عُبَیدة‌بن‌حارث‌بن مطّلب» ۷۵
سریّهٔ «حمزة‌بن‌عبدالمطّلب» ۷۵
غزوهٔ «بُواط» ۷۶
غزوهٔ «عُشَیره» ۷۶
سریّهٔ «سَعْدبن ابی‌وَقّاص» ۷۶
غزوهٔ «سَفَوان»، غزوهٔ «بدرأولی» ۷۷
سَریّهٔ «عبداللّه‌بن جَحْش» ۷۷
غزوهٔ بدر کبرا ۷۸
فرودآمدن قُرَیش در مقابل مسلمین ۷۹
روز جنگ و آمادگی قُرَیش ۸۰
صف‌آرایی رسول خدا (ص) ۸۰
صلح‌جویان قُرَیش و آتش‌افروزان جنگ ۸۱
آغاز خونریزی و جنگ تن به تن ۸۱
جنگ مغلوبه ۸۲
وضع رسول خدا در جنگ بَدر ۸۲
آیات مربوط به غزوهٔ «بَدر کبرا» ۸۳
دستور خاصّ ۸۳
مُعاذبن‌عمرو و ابوجهل ۸۳
کشتگان قُرَیش در چاه بَدر ۸۴
مسلمانان دوزخی ۸۵
غنیمتهای بَدر ۸۵
مژدهٔ فتح درمدینه ۸۶

اسیران قریش در مدینه ۸۶
مکّه در عزای جگرگوشه‌های خود ۸۶
اندوه ابولَهَب و هلاکت او ۸۶
دو دستور سیاسی ۸۷
اقدام قریش در خرید اسیران ۸۷
داستان عُمَیربن وَهْب ۸۸
نزول سورهٔ أنفال ۸۹
فهرست سپاهیان اسلامی و شهدای بَدر ۸۹
کشته‌های قُرَیش در بَدْر ۸۹
اسیران قُرَیش در بَدْر ۹۰
غزوهٔ بَنی سُلَیْم در «کُدْر» ۹۰
سَریّهٔ «عُمَیربن عَدِیّ» ۹۰
سَریّهٔ «سالم‌بن عُمَیر» ۹۱
غزوهٔ بَنی قَیْنُقاع ۹۱
غزوهٔ سَویق ۹۲
دیگر حوادث سال دوم هجرت ۹۲

سال سوم هجرت

غزوهٔ ذی أمَرّ ۹۳
غزوهٔ بُحْران ۹۳
سَریّهٔ «محمّدبن مَسْلَمَه» ۹۴
سَریّهٔ «زیدبن حارثه» ۹۴
داستان مُحَیِّصَه و حُوَیِّصَه ۹۵
غزوهٔ اُحُد ۹۵
جمعه ششم شوّال ۹۶
بازگشتن منافقان ۹۷
رسول خدا در شیخان ۹۷
روز اُحُد ۹۷
صف‌آرایی قریش ۹۸
خطبهٔ رسول خدا (ص) ۹۸
نقش زنان قریش در جنگ ۹۸
نتیجهٔ معصیت و نافرمانی ۹۹
رسول خدا در پناه کوه ۹۹
سخنان أبوسفیان ۱۰۰
مأموریّت علیّ‌بن ابی‌طالب ۱۰۰
شهدای اُحُد ۱۰۱
شهادت حَمزةبن‌عبدالمطّلب ۱۰۱

هِند و حَمزه ۱۰۱
ابوسفیان و حَمزه ۱۰۲
رسول خدا و حَمزه ۱۰۲
صفیّه و حَمزه ۱۰۲
به خاک سپردن حَمزه ۱۰۲
حَمْنَه و حَمزه ۱۰۳
زنان انصار و حَمزه ۱۰۳
نام چند تن دیگر از شهدای اُحُد ۱۰۳
داستان امّ‌عُماره ۱۰۷
داستان قَتادةبن‌نُعمان ۱۰۷
داستان قُزْمان منافق ۱۰۸
کشته‌های قریش ۱۰۸
رسول خدا در مدینه ۱۰۸
غزوهٔ حمراءالأسد ۱۰۹
پیشتازان سپاه و شهیدان این غزوه ۱۱۰
داستان مَعْبَدبن‌اَبی‌مَعْبَد خُزاعی ۱۱۰
فرق حق و باطل ۱۱۰
گرفتاری ابوعَزَّهٔ شاعر ۱۱۱
داستان معاویةبن‌مُغیره ۱۱۱
دیگر حوادث سال سوم هجرت ۱۱۱

سال چهارم هجرت

سَریّهٔ «ابوسَلَمَه» ۱۱۳
سَریّهٔ «عبداللّه‌بن‌اُنَیس انصاری» ۱۱۳
سَریّهٔ رَجیع ۱۱۴
سریّهٔ بئر معونه ۱۱۵
سریّهٔ عَمرو بن اُمَیّهٔ ضَمْری برای کشتن ابوسفیان ۱۱۶
غزوهٔ بَنی‌نَضیر ۱۱۷
غزوهٔ ذات‌الرّقاع ۱۱۸
وجه‌تسمیهٔ غزوهٔ «ذات‌الرّقاع» ۱۱۸
سوءِقصد نسبت به رسول خدا (ص) ۱۱۸
نماز خوف ۱۱۹
داستان جابر انصاری ۱۱۹
نموداری از پایداری مهاجر و انصار ۱۱۹
غزوهٔ بَدْرالوعد ۱۲۰

سال پنجم هجرت (سنةالأحزاب)

غزوهٔ دومةالجندل ۱۲۱

غزوهٔ خندق ۱۲۱
احزاب وفرماندهانشان ۱۲۲
تصمیم رسول خدا (ص) ۱۲۲
نزدیک شدن خطر ۱۲۳
پایداری انصار ۱۲۴
فرماندهان قُرَیش ۱۲۴
آخرین تلاش دشمن ۱۲۵
زخمی شدن سَعدبن‌مُعاذ ۱۲۶
صفیّه و حَسّان‌بن‌ثابت ۱۲۶
نُعَیم‌بن‌مسعود یا وسیلهٔ خدایی ۱۲۶
حُذَیفةبن‌یَمان در میان دشمن ۱۲۸
شهدای غزوهٔ احزاب ۱۲۸
کشته‌های مشرکان در غزوهٔ احزاب ۱۲۹
غزوهٔ بَنی‌قُرَیظه ۱۲۹
لغزش أبولُبابه ۱۳۰
تسلیم شدن بَنی‌قُرَیظه ۱۳۰
اجرای حکم سَعدبن‌مُعاذ ۱۳۱
بدبختی زُبیربن‌باطا ۱۳۲
دونفربخشیده شدند ۱۳۲
تقسیم غنایم ۱۳۳
شهدای غزوهٔ بَنی‌قُرَیظه ۱۳۳
سریّهٔ «أبوعُبَیدةبن جرّاح فِهری» ۱۳۳

سال ششم هجرت

سریّه «محمّدبن مَسْلَمَهٔ انصاری» ۱۳۵
سریّهٔ «عُکّاشةبن مِحْصَن ۱۳۵
سریّهٔ «محمّدبن مَسْلَمَه» ۱۳۶
سریّهٔ «سَعدبن عُبادهٔ خَزْرَجی» ۱۳۶
سریّهٔ «أبوعُبَیدةبن جَرّاح» ۱۳۶
سریّهٔ «أبوعُبَیدةبن جَرّاح» به ذی‌القَصَّه ۱۳۶
سریّهٔ «أبوعُبَیدةبن جَرّاح» به ذی‌القَصَّه ۱۳۷
سریّهٔ «زیدبن حارثه» به جَموم ۱۳۷
سریّهٔ «زیدبن حارثه» به عیص ۱۳۷
غزوهٔ بَنی‌لِحیان ۱۳۸
سریّهٔ «أبوبکربن أبی‌قُحافه» به غَمیم ۱۳۸
سریّهٔ «عُمَربن خطّاب» بر سر «قاره» ۱۳۸
غزوهٔ ذی‌قَرَد ۱۳۹

سر یّهٔ «زیدبن حارثه» به «طَرَف» ۱۴۰
سر یّهٔ «زیدبن حارثه» به «حِسْمٰی» ۱۴۰
سر یّهٔ اوّل «زَیدبن حارثه» به وادی‌الْقُریٰ ۱۴۱
سر یّهٔ «زیدبن حارثه» به مَدْیَن ۱۴۱
سر یّهٔ «عبدالرّحمان‌بن‌عَوف» به دومة الْجَنْدَل ۱۴۱
سر یّهٔ «علی بن ابی‌طالب» (ع) به فَدَک ۱۴۲
غزوهٔ بَنی‌الْمُصْطَلِق ۱۴۲
نزاع مهاجر و انصار ۱۴۳
نفاق عبداللّه‌بن‌اُبَیّ ۱۴۳
تفاوت پسر با پدر ۱۴۴
سورهٔ منافقون یا فَرَج زَیدبن‌أرقَم ۱۴۵
داستان مِقْیَس‌بن‌صُبابه ۱۴۵
امّ‌الْمُؤمنین جُوَیْریَه ۱۴۵
اسلام آوردن حارث ۱۴۶
وَلید فاسق ۱۴۷
عایشه در غزوهٔ بَنی‌الْمُصْطلِق ۱۴۷
سر یّهٔ «زیدبن حارثه» به وادی‌الْقُریٰ ۱۴۸
سَر یّهٔ «عبداللّه‌بن‌عَتیک» بر سر أبورافع ۱۴۹
سَر یّهٔ اوّل «عبداللّه‌بن‌رَواحه» به خَیبر ۱۵۰
سَر یّهٔ دوم «عبداللّه‌بن‌رَواحه» به خَیبر ۱۵۰
سَر یّهٔ «کُرز بن جابر فِهری» به ذی‌الْجَدْر ۱۵۱
غزوهٔ حُدَیبیَه و بیعت رضوان ۱۵۱
سفرای قریش ۱۵۲
سفیران رسول خدا (ص) ۱۵۳
بیعت رضوان ۱۵۴
آخرین سفیر قُرَیش ۱۵۴
جریان صلح حُدَیبیَه ۱۵۵
صُلحنامه ۱۵۵
بازگشت رسول‌خدا و اصحاب به مدینه ۱۵۶
غدیر خُمّ ۱۵۷
داستان ابوبصیر ثَقَفیّ ۱۵۷
زنانی‌که پس‌از قرارداد صلح مهاجرت کردند ۱۵۸
اسلام عَمروبن عاص و خالدبن وَلید وعثمان بن طلحه ۱۵۸
دعوت پادشاهان مجاور به اسلام ۱۵۹
مضمون‌نامه‌ای‌که به قیصر روم نوشته شده ۱۶۰
گستاخی برادرزادهٔ قیصر ۱۶۱
غوغای عوام روم و شهادت اُسْقُف ۱۶۱

مشورت قَیصر با دانشمندان مسیحی ۱۶۲
کنجکاوی قیصر ۱۶۲
مضمون نامهٔ رسول خدا به خسرو ایران ۱۶۲
گستاخی خسرو پرویز ۱۶۳
نامهٔ نَجاشی (پادشاه حَبَشه) ۱۶۴
نامهٔ مُقَوْقِس ۱۶۴
نامهٔ حارث‌بن‌ابی‌شَمِر غَسّانی ۱۶۵
نامهٔ هَوْذَة‌بن‌علیّ ۱۶۶
نامهٔ جُلُنْدیٰ و فرزندانش ۱۶۶
نامهٔ مُنذِربن‌ساوی ۱۶۷
نامهٔ جَبَلَة‌بن‌أَیْهَم ۱۶۷
دیگر وقایع در سال ششم هجرت ۱۶۷

سال هفتم هجرت (سنة الاستغلاب)

غزوهٔ خیبر ۱۶۹
مسیر رسول اکرم (ص) از مدینه تا خَیْبَر ۱۶۹
فتح قِلاع خَیْبَر ۱۷۰
سرفرازی علی (ع) ۱۷۱
صفیّه ۱۷۱
کشتگانِ یهود خَیبر ۱۷۱
فَدَک ۱۷۲
قرار رسول خدا با مردم خَیبر و فَدَک ۱۷۲
زینب دختر حارث ۱۷۲
غزوهٔ وادی القریٰ ۱۷۳
شهدای غزوهٔ خَیبر ۱۷۳
داستان اَسْوَد راعی ۱۷۴
داستان حَجّاج‌بن‌عِلاط سُلَمی ۱۷۴
نگرانی عَبّاس‌بن‌عبدالْمُطّلب ۱۷۵
غنائم خَیبر ۱۷۵
تَیْماء ۱۷۶
مأموران برآورد محصول خَیبر ۱۷۶
رسیدن جعفربن‌ابی‌طالب از حَبَشه ۱۷۶
انتقال مسلمانان مقیم حَبَشه به مدینه ۱۷۶
سَریّهٔ تُرَبَه بر سر هَوازن ۱۷۷
سَریّهٔ نَجْد (سریّهٔ بنی‌کِلاب) ۱۷۷
سَریّهٔ «بَشیربن‌سَعدانصاری» ۱۷۸
سَریّهٔ «زُبَیربن‌عَوّام» ۱۷۸

سَریّهٔ «غالب بن عبداللّه» ۱۷۸
سَریّهٔ «بَشیر بن سَعد انصاری» به «یُمْن» و «جُبار» ۱۷۹
عُمرة القضاء ۱۷۹
سَریّهٔ «ابن أبی الْعَوجاء» بر سر بَنی سُلَیم ۱۸۰
سَریّهٔ «عبداللّه بن أبی حَدْرَد» أسْلَمی» ۱۸۰
سَریّهٔ «مُحَیِّصَة بن مسعود» به ناحیهٔ فَدَک ۱۸۰
سَریّهٔ «عبداللّه بن أبی حَدْرَد» به اِضَم ۱۸۱

سال هشتم هجرت (سنة الفتح)

سریّهٔ «غالب بن عبداللّه کَلْبی لَیْثی» بر سر بَنی مُلَوَّح ۱۸۳
سَریّهٔ «غالب بن عبداللّه لَیثی» ۱۸۴
سَریّهٔ «کعب بن عُمَیر غِفاری» ۱۸۴
سَریّهٔ «شُجاع بن وَهْب أسَدی» ۱۸۴
سَریّهٔ «قُطْبَة بن عامر بن حَدیده» ۱۸۵
غزوهٔ «مُؤته» ۱۸۵
روز جنگ ۱۸۶
شهدای غزوهٔ مُؤته ۱۸۷
سَریّهٔ ذات السَّلاسل ۱۸۷
سَریّهٔ «أبو عُبَیدة بن جَرّاح» ۱۸۹
سَریّهٔ «أبو قَتادة بن رِبعی أنصاری» ۱۸۹
سریّهٔ «أبو قَتاده» به بَطن إضَم ۱۸۹
غزوهٔ فتح مکّه ۱۹۰
حاطب بن أبی بَلْتَعَه ۱۹۰
حاطب گنهکار ۱۹۱
بسیج عمومی ۱۹۱
شمارهٔ سپاهیان اسلام ۱۹۱
حرکت از مدینه ۱۹۲
هجرت «عبّاس بن عبدالمطّلب» ۱۹۲
ابوسُفیان بن حارث و عبداللّه بن أبی اُمیّه ۱۹۲
اسلام ابوسُفیان اُمَوی ۱۹۳
ورود سپاهیان اسلام به مکّه ۱۹۴
نادانی جوانان قُرَیش ۱۹۵
پرچم امان ۱۹۵
کسانی که باید کشته شوند ۱۹۵
در خانهٔ اُمّ هانی ۱۹۶
رسول خدا در مسجدالحرام ۱۹۷
تاریخ فتح مکّه ۱۹۷

رسول خدا در کعبه ۱۹۷
رسول خدا بر درِ کعبه ۱۹۸
اذان بِلال ۱۹۸
نگرانی أنصار ۱۹۹
سوءِقصد ۱۹۹
اسلام عبّاس‌بن‌مِرداس‌سُلَمی ۱۹۹
سَریّه‌های بعد از فتح ۲۰۰
سر یّهٔ «خالدبن‌وَلید» برای شکستن بت عُزّیٰ ۲۰۰
سَر یّهٔ«عَمر وبن‌عاص»برای‌شکستن‌بت‌سُواع ۲۰۰
سَر یّهٔ «سَعدبن‌زید» بر سر مَناة ۲۰۱
سَر یّهٔ «خالدبن‌سَعیدبن عاص» به عُرَنَه ۲۰۱
سَر یّهٔ «هشام‌بن‌عاص» به یَلَمْلَم ۲۰۱
سر یّهٔ «غالب‌بن‌عبدالله» بر سر بَنی‌مُدلِج ۲۰۱
سَر یّهٔ «عَمر وبن‌اُمَیّه» بر سر بَنی‌دیل ۲۰۲
سر یّهٔ«عبدالله‌بن‌سُهَیل»بر سر بَنی مُحارب ۲۰۲
سَر یّهٔ «نُمَیْلة‌بن‌عبدالله‌لَیثی» بر سر بَنی ضَمْرَه ۲۰۲
سَر یّهٔ «خالدبن‌وَلید» به غُمَیْصاء بر سر بنی‌جَذیمَه ۲۰۳
غزوهٔ حُنَین و هَوازن ۲۰۳
دستور تحقیق ۲۰۴
تصمیم حرکت ۲۰۴
حرکت به سوی حُنَین ۲۰۵
ذات أنواط ۲۰۵
مُقدّمات جنگ ۲۰۵
هجوم ناگهانی هَوازن و فرار مسلمانان ۲۰۶
رسول اکرم در میدان جنگ ۲۰۶
شماتت مکّیان ۲۰۷
زنانی که مردانه می‌جنگیدند ۲۰۷
بازگشت فراریان ۲۰۷
نزول فرشتگان ۲۰۸
نهی از کشتن زنان وکودکان ۲۰۸
سرانجام هَوازن ۲۰۸
اسیران و غنائم ۲۰۸
شهدای غزوهٔ حُنَین ۲۰۹
شَیْماء خواهر شیری رسول خدا ۲۰۹
سَر یّهٔ «أبوعامرأشعری» به أوطاس ۲۰۹
سَر یّهٔ «طُفَیل‌بن‌عَمر ودَوسی» ۲۱۰
سر یّهٔ «أبوسفیان» بر سر طائف ۲۱۰

سَریّهٔ «امیر مؤمنان علی بن أبی طالب» ۲۱۰
یک داستان عبرت انگیز ۲۱۱
سُراقة بن مالک ۲۱۱
غزوهٔ طائف ۲۱۱
بردگان مسلمان ۲۱۲
شهدای غزوهٔ طائف ۲۱۲
اسلام مالک بن عَوف نَصری ۲۱۲
تقسیم غنائم حُنَین ۲۱۳
خرده گیری کوته نظران ۲۱۴
عُمرهٔ رسول خدا (ص) ۲۱۴
بازگشت رسول خدا به مدینه ۲۱۵
اسلام کعب بن زُهَیر ۲۱۵
دیگر وقایع سال هشتم ۲۱۶

سال نهم هجرت

سَریّهٔ «عُیَینة بن حِصن فَزاری» ۲۱۷
سَریّهٔ «ضحّاک بن سُفیان کِلابی» ۲۱۸
اسارت «ثُمامة بن أُثال حَنَفی» ۲۱۸
سَریّهٔ «عَلْقَمة بن مُجَزِّز مُدلِجی» ۲۱۸
سریّهٔ «علی بن ابی طالب» (ع) ۲۱۹
سَریّهٔ «عُکّاشَة بن مِحْصَن أسَدی» ۲۱۹
غزوهٔ تَبوک ۲۲۰
جَدّ بن قَیس منافق ۲۲۰
منافقان کارشکن ۲۲۱
انجمن منافقان ۲۲۱
گریه کنندگان ۲۲۱
بادیه نشینان بهانه جو ۲۲۱
توانگران بهانه جو ۲۲۲
هزینهٔ جنگ ۲۲۲
فرستادگان رسول خدا (ص) ۲۲۲
جانشین رسول خدا در مدینه ۲۲۳
حدیث منزلت ۲۲۳
عبداللّه بن اُبَیّ و منافقان ۲۲۳
عِدّه و عُدّهٔ مسلمانان در غزوهٔ تَبوک ۲۲۴
أبو خَیْثَمه ۲۲۴
همسفران منافق ۲۲۴
داستان أبوذَرّ غِفاری ۲۲۵

رسول خدا (ص) در تَبوک ۲۲۶
اهل أیلَه و جَربناء و أذرُح ۲۲۶
سَر یّهٔ «خالدبن وَلید» ۲۲۶
أصحاب عَقَبه ۲۲۷
مسجد ضِرار ۲۲۷
مساجد رسول خدا از مدینه تا تَبوک ۲۲۸
سه گنهکار خوش‌عاقبت ۲۲۸
دیگر حوادث سال نهم هجرت ۲۳۰
وَفْدهای عرب ۲۳۳

بازگشت به فهرست

سخنی کوتاه

کتابی که در دست دارید، خلاصه و برگزیده‌ای است از *تاریخ پیامبر اسلام* که از منابع و مآخذ مهمّ و معتبر جمع‌آوری شده است.

ارزش علمی و تاریخی کتاب *تاریخ پیامبر اسلام* تألیف استاد مرحوم «دکتر محمدابراهیم آیتی» مورد تأیید اساتید بزرگ و علمای معاصر است، بویژه کوشش استاد «دکتر ابوالقاسم گرجی» در تجدیدنظر و تکمیل این اثر مهمّ و بجاماندنی، بر اهل تحقیق پوشیده نیست؛ بنابراین می‌توان گفت با این که تاکنون دربارهٔ سیرهٔ نبوی کتب بسیاری تألیف و انتشار یافته، لیکن این کتاب باویژگیهایی که به خود اختصاص داده ما را نسبت به سایر کتب مشابه که در این زمینه به چاپ رسیده تا حدّی بی‌نیاز ساخته است و چون متأسفانه دسترسی به این اثر گرانقدر برای عموم بآسانی فراهم نیست و اگر هم دستیابی به آن آسان باشد به سبب حجم زیاد و تفصیل در کلام، مطالعات مفصّل و طولانی، بخصوص در عصر ما که عصر شتاب و کم‌حوصلگی است، برای همگان میسور نمی‌باشد، لذا برحسب پیشنهاد دانشمند محترم جناب حجةالاسلام والمسلمین آقای «علی‌اکبر الهی خراسانی» مدیر عامل بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی، بنده بر آن شدم تا خلاصه‌ای از تاریخ پیامبر گرامی اسلام ﷺ را به پیروی از نثر و شیوهٔ نگارش مؤلف محترم، به منظور استفادهٔ عموم و علاقه‌مندان و صاحبان خرد، فراهم آورم. ارشاد و راهنماییهای ایشان، مرا یاری داد تا به لطف حضرت باری در انجام این مهمّ توفیق یابم.

این اثری است مختصر، امّا شعاعی است از انوار نبوی بر صفحهٔ گیتی ...

جعفر شریعتمداری

اجداد رسول خدا

از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت شده است که فرمود: اِذٰا بَلَغَ نَسَبی اِلیٰ عَدْنٰانَ فَاَمْسِکوُا. «هرگاه نسب من به عَدْنان رسید از ذکر اجداد جلوتر خودداری کنید[1]». به این جهت، شرح حال اجداد پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله را از جد بیستم، یعنی «عَدْنان» شروع می‌کنیم.

۲۰ ـ عَدْنان: پدر عرب عَدْنانی است که در تهامه، نجد و حجاز تا شارف‌الشأم و عراق مسکن داشته‌اند و آنان را عرب مَعَدّی، عرب نِزاری، عرب مُضَریّ، عرب اسماعیلی، عرب شمالی، عرب متعرّبه و مستعربه، بنی‌اسماعیل، بنی‌مشرق، بنی قَیْدار می‌گویند و نسبشان به اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام می‌رسد.[2]

عَدْنان دو پسر داشت: «مَعَدّ» و «عکّ» که «بنی‌غافق» از «عکّ» پدید آمده بودند.

۱۹ ـ مَعَدّبن عَدْنان: «عَدْنان» با فرزندان خویش به سوی یمن رفت و همان جا بود تاوفات یافت. او را چند پسر بود که مَعَدّ بر همهٔ آنان سروری داشت. مادر مَعَدّ از قبیلهٔ «جُرْهُم» بود و ده فرزند داشت و کنیهٔ مَعَدّ «ابوقُضاعه» بود.[3]

---

۱ ـ *بحارالانوار*، ج ۱۵/۱۰۵.

۲ ـ *تورات*، سفر پیدایش، باب ۲۵، آیهٔ ۱۸ و باب ۳۷، آیهٔ ۲۵.

۳ ـ *تاریخ الامم والملوک*، ج ۲/۲۷؛ *الکامل*، ج ۲/۲۱؛ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۱/۲۷۸.

به قول ابن‌اسحاق: مَعَدّبن‌عَدْنان چهارپسر به نامهای، «نِزار»، «قُضاعه»، «قَنَص» و «اِیاد» داشت.

۱۸ ـ نِزاربن‌مَعَدّ: سرور و بزرگ فرزندان پدرش بود و درمکّه جای داشت و او را چهار پسر به نامهای: «مُضَر»، «رَبیعه»، «اَنمار» و «اِیاد» بود. دو قبیلهٔ «خَشْعَم» و «بَجیله» از اَنمار به وجود آمده‌اند و دو قبیلهٔ بزرگ رَبیعه و مُضَر از نِزار پدیدار گشته‌اند.

۱۷ ـ مُضَربن‌نزار: دو پسر داشت: «اَلْیَأس»[1] و «عَیْلان» و مادرشان از قبیله «جُرْهُم» بود. از رسول‌اکرم صلی الله علیه و آله روایت شده است که فرمود: «مُضَر و رَبیعه را دشنام ندهید، چه آن دو مسلمان بوده‌اند[2]». «مُضَر» سرور فرزندان پدرش و مردی بخشنده و دانا بود و فرزندانش را به صلاح و پرهیزگاری نصیحت می‌کرد.

۱۶ ـ اَلْیَأس‌بن‌مُضَر: پس از پدر در میان قبایل بزرگی یافت و او را «سیّدالعشیرة» لقب دادند، سه پسر به نامهای: «مُدرِکه»، «طابخه» و «قَمَعَه» داشت (نامشان به ترتیب: عامر، عَمرو وعُمَیر است) و مادرشان «خِنْدِف» و نام اصلی وی «لیلی» بود و قبایلی را که نسبشان به اَلْیَأس می‌رسد «بنی‌خِنْدِف» گویند.

قبیله‌های «بنی تمیم»، «بنی ضبَّه»، «مُزَینه»، «رِباب»، «خُزاعه»، «اَسْلَم»، از اَلْیَأس‌بن‌مُضَر منفصل می‌شوند.

۱۵ ـ مُدْرِکة‌بن‌اَلْیَأس: نامش «عامر»[3] و کنیه‌اش «أبوالْهُذَیل» و «ابوخُزَیْمه» بود. «مُدرِکه» چهارفرزند داشت: «خُزَیمه» و «هُذَیل»، «حارثه» و «غالب».[4]

نسب قبیلهٔ «هُذَیل» و «عبداللّه‌بن‌مسعود» صحابی معروف به «مُدْرِکة‌بن‌اَلْیَأس» می‌رسد.

---

۱ ـ در بعضی از منابع کلمهٔ الیاس به کسر همزه، مانند الیاس پیامبر ضبط شده، ولی ظاهراً این اشتباه است و چنان که از کتاب *تاج‌العروس* (ماده الس و یأس) به دست می‌آید، کلمهٔ الیاس در الیاس‌بن‌مضر از مادهٔ یأس است و الف و لام آن مانند الف و لام الفضل است.

۲ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۱/ ۲۸۵.

۳ ـ به قول ابن‌اسحاق، امّا به قول طبری نام وی «عمرو» بود.

۴ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۱/ ۲۸۹.

۱۴ ـ خُزَیْمَة بن مُدْرِکَه: مادرش «سلمیٰ» دختر «اسدبن ربیعة بن نِزار» و به قول ابن‌اسحاق زنی از «بنی‌قُضاعه» بود، بعد از پدر حکومت قبایل عرب را داشت و او را چهار پسر به نامهای: «کِنانه»، «اَسَد»، «اَسَدَه»، «هُون» بود.

۱۳ ـ کِنانة بن خُزَیْمَه: کنیه‌اش «ابومُضَر» و مادرش «عُوانه» دختر «سَعد بن قَیْس بن عَیلان بن مُضَر» بود. از «کِنانه» فضایل بی‌شماری آشکار گشت و عرب او را بزرگ می‌داشت. فرزندانش عبارت بودند از: «نَضْر»، «مالک»، «عبدمناة»، «مِلْکان» و «حُدال». قبایل «بنی‌لَیْث» و «بَنی‌عامر» از کِنانة بن خُزَیْمَه پدید آمده‌اند.

۱۲ ـ نَضْر بن کِنانه: مادرش به قول یعقوبی «هاله» دختر «سُوَیْدبن غِطْریف» و به قول ابن‌اسحاق و طبری و دیگران «بَرّه» دختر «مُرّبن اُدّبن طابخه» بود و فرزندان وی: «مالک»، «یَخْلُد» و «صَلْت» و کنیه‌اش «ابوالصَّلت» بوده است.

یعقوبی می‌گوید: نَضْربن کِنانه، اول کسی است که «قُرَیش» نامیده شد و به این ترتیب کسی که از فرزندان نَضْربن کِنانه نباشد «قرشی» نیست.

۱۱ ـ مالک بن نَضْر: مادر وی «عاتکه» دختر «عَدْوان بن عَمْرو بن قَیْس بن عَیْلان» و فرزند وی «فِهربن مالک» بود.

۱۰ ـ فهر بن مالک: مادر وی «جَنْدَله» دختر «حارث بن مُضاض بن عَمْرو جُرْهُمی» بود و فرزندان وی: «غالب»، «مُحارِب»، «حارث»، «اَسد» و دختری به نام «جَنْدَله» می‌باشند.

۹ ـ غالب بن فِهر: مادر وی «لیلی» دختر «سَعدبن هُذَیْل» بود و فرزندان وی: «لُؤَیّ» و «تَیْم‌الأدرم» و فرزندان تَیْم بن غالب، «بنو أدرم بن غالب» معروف شده‌اند.

۸ ـ لُؤَیّ بن غالب: مادر وی «سلمیٰ» دختر «کعب بن عمرو خُزاعی» بود و فرزندانش عبارت بودند از: «کَعْب»، «عامر»، «سامَه»، «عَوْف» و «خُزَیمه».

۷ ـ کعب بن لُؤَیّ: مادر وی «ماویَّة» دختر «کعب بن قَیس بن جَسْر» بود و فرزندانش عبارت بودند از: «مُرَّه»، «عَدَیّ» و «هُصَیْص» و کنیه‌اش «ابوهُصَیْص» بود.

کعب بن لُؤَیّ از همهٔ فرزندان پدرش بزرگوارتر و ارجمندتر بود، وی اولین کسی

است که در خطبه‌اش «امّابَعد» گفت و روز جمعه را «جمعه» نامید، زیرا پیش از آن، عرب آن را «عَروبه» می‌نامید.

۶ ـ مُرَّة بن کَعْب: مادر وی: «وَحْشِیّة» دختر «شَیبان بن مُحارب بن فهر بن مالک بن نَضْر» است و فرزندان وی: «کِلاب»، «تَیم»، «یَقَظَه»، و کنیه‌اش «ابویَقَظَه» می‌باشد.

۵ ـ کَلاب بن مُرَّه: مادرش «هِنْد» دختر «سُرَیر بن ثَعْلَبَة بن حارث بن (فِهر بن) مالک (بن‌نَضْر) بن‌کِنانة بن‌خُزَیْمَه» است و فرزندانش: «قُصَیّ بن کِلاب» و «زُهْرَة بن کِلاب» و یک دختر، و کنیه‌اش «ابوزُهْرَه» و نامش «حکیم» است.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله دربارهٔ دو فرزند «کِلاب‌بن‌مُرَّه» یعنی: «قُصَیّ» و «زُهْرَه» گفت: «دوبطن خالص قریش دو پسر کِلاب‌اند».

۴ ـ قُصَیّ بن‌کِلاب: مادرش: «فاطمه» دختر «سَعْد بن سَیَل» است و فرزندانش: «عَبدمَناف»، «عبدالدّار»، «عبدالعُزّی» و «عبدقُصَیّ» و دو دختر، و کنیه‌اش «ابوالْمُغیره»[1] بود.

قُصَیّ بزرگ و بزرگوار شد. در این موقع دربانی و کلیدداری خانهٔ کعبه با قبیلهٔ «خُزاعه» بود که پس از «جُرهُمیان» بر مکّه غالب شده بودند و اجازه حج با قبیلهٔ «صوفه» بود.

«قُصَیّ» زیر بار «صوفه» نرفت و پس از جنگی سخت بر آنان پیروز گشت و دست آنان را از اجازهٔ حج کوتاه ساخت، «خُزاعه» نیز حساب کار خویش کردند و از قُصَیّ کناره گرفتند و سرانجام «قُصَیّ» امور کعبه و مکّه را به داوری «یَعْمُربن عَوْف بن کَعْب کِنانی» دردست گرفت و از آن روز «شَدّاخ» نامیده شد.

«قُصَیّ» مناصب را در میان فرزندان خویش تقسیم کرد، آب دادن و سروری را به «عَبْدمَناف»، «دارالنَّدوه» را به «عبدالدّار»، پذیرایی حاجیان را به «عبدالعزّیٰ» و دو کنار وادی را به «عبدقُصَیّ» واگذاشت.[2]

---

۱ ـ چه نام عبدمناف «مغیره» بود.

۲ ـ *تاریخ یعقوبی*، ج ۲۴۱/۱، چاپ بیروت.

قُرَیش ازنظر بزرگواری «قُصَیّ بن کِلاب» مرگ وی را مبدأ تاریخ خود قرار دادند.

۳ ـ عَبْدمَناف‌بن‌قُصَیّ: مادرش: «حُبّی» دختر «حُلَیْل خُزاعی» است و فرزندانش: «هاشم»، «عبدشَمس»، «مُطّلب»، «نَوفَل»، «ابوعَمرو» و شش دختر. کنیه‌اش «ابوعَبْدشَمس» و نامش «مُغیره» و او را «قَمَرالْبَطحاء» می‌گفتند.

۲ ـ هاشم‌بن‌عَبْدمَناف: مادرش: «عاتکه» دختر «مُرَّة بن هِلال بن فالج» است و فرزندان وی: «عبدالمطَّلب»، «اسد»، «ابوصَیْفیّ»، «نَضْله» و پنج دختر، وکنیه‌اش: «ابونَضْله» و نامش: «عَمرو» و معروف به «عَمروالعُلی» بود.

نسب «بَنی‌هاشم» عموماً به «هاشم بن عَبْد مَناف» می‌رسد و مادر امیرالمؤمنین علیه‌السلام «فاطمه» دختر «اسدبن‌هاشم» است.

۱ ـ عَبْد الْمُطَّلِب بن هاشم: مادرش: «سَلْمیٰ» دختر «عَمرو بن زَید بن لَبید (بن‌حَرام) بن خِداش بن عامر بن غَنْم بن عَدِیّ بن نَجّار، تَیم اللّات بن ثَعْلَبَة بن عَمرو بن خَزْرَج» بود و فرزندانش «عبّاس»، «حَمزه»، «عبداللّه»، «ابوطالب» (عبد مناف)، «زُبَیر»، «حارث»، «حَجْل» (غَیْداق)، «مُقَوَّم» (عبدالکعبه)، «ضِرارابولَهَب» (عبدالعزّی)، «قُثَم» و شش دختر.

کنیهٔ عبدالمطّلب «ابوالحارث» و نامش «شَیْبَة الْحَمد» و نام اوّلش «عامر» بوده است.

عبدالمطلب، سرور قریش بود و رقیبی نداشت. وی پس از آن که داستان اصحاب فیل به انجام رسید، اشعاری گفت که یعقوبی آن را نقل کرده است.[1]

وفات عبدالمطّلب، در دهم ماه ربیع‌الاول (هشت سالگی رسول اکرم) سال ششم عام‌الفیل اتفاق افتاد و صدوبیست سال عمرکرد.[2] قبر او در «حَجون» واقع شده که به قبرستان ابوطالب معروف است.

پدر رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله

---

۱ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۱/ ۳۳۰.

۲ ـ *بحار*، ج ۱۵/ ۵۵۳؛ *الکامل*، ج ۲/ ۹.

عبداللّه بن عَبْدالْمُطّلب، مادرش: «فاطمه» دختر «عَمرو بن عائذ بن عِمران بن مَخْزوم» است. «عبداللّه» پدر رسول خدا صلی الله علیه و آله در بیست و پنج سالگی وفات کرد. به قول مشهور، وفات وی پیش از میلاد رسول خدا روی داد، امّا یعقوبی، این قول را خلاف اجماع گفته و به موجب روایتی از «جعفر بن محمّد» علیه السلام وفات او را دو ماه پس از ولادت رسول خدا دانسته است.[1]

به قول واقدی: از «عبداللّه» کنیزی به نام «اُمّ‌اَیْمَن» و پنج شتر و یک گله گوسفند و به قول ابن‌اثیر: شمشیری کهن و پولی نیز به جای ماند که رسول خدا آنها را ارث برد.[2]

مادر رسول خدا صلی الله علیه و آله

«آمنه» دختر «وَهْب بن عَبدمَناف‌بن‌زُهرةبن‌کِلاب» که ده سال و به قولی ده سال و اندی پس از واقعهٔ حفر زمزم و یک سال پس از آن که «عبدالمطّلب»برای آزادی «عبداللّه» از کشته شدن صد شتر فدیه داد، به ازدواج «عبداللّه» درآمد و شش سال و سه ماه پس از ولادت رسول خدا[3]، در سفری که فرزند خویش را به مدینه برده بود تا خویشاوندان مادری وی او را ببینند، هنگام بازگشت به مکّه در سی‌سالگی در «اَبْواء» وفات کرد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله

محمّد بن عبداللّه بن عبدالمطّلب (شَیبةالحمد، عامر) بن هاشم (عَمروالعُلیٰ) بن عبدمَناف (مغیرة» بن قُصَیّ (زَید) بن کِلاب (حکیم) بن مُرَّة بن کعب بن لُؤَیّ بن غالب بن فِهر (قریش) بن مالک بن نَضْر (قَیْس) بن کنانة بن خُزَیمة بن مُدْرکة (عمرو) بن اَلیَأس بن

---

۱ ـ کلینی نیز همین قول را اختیار کرده است (رک: *اصول کافی*، ج ۱/ ۴۳۹).
۲ ـ *بحار*، ج ۱۲۵/۱۵، *اسدالغابه*، ج ۱۴/۱.
۳ ـ و به قول کلینی، چهارسال (رک: *اصول کافی*، ج ۱/ ۴۳۹).

نِزار (خلدان) بن مَعَدّ بن عَدْنان علیهم‌السّلام.

میلاد رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله

در تاریخ ولادت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله اختلاف است: مشهور شیعه هفدهم (ربیع‌الاول، ۵۳ سال قبل از هجرت) و مشهور اهل سنّت دوازدهم ربیع‌الاول است و اقوال مختلف دیگر نیز بیان شده.

کلینی دوازدهم ربیع‌الاوّل عام‌الفیل[۱] (هنگام زوال یا بامداد) و مسعودی: هشتم ربیع‌الاوّل عام‌الفیل پنجاه روز پس از آمدن اصحاب فیل به مکه دانسته‌اند.[۲]

کلینی می‌نویسد: مادر رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله در ایّام تشریق (یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ماه ذی‌الحجّه) نزد جَمْرهٔ وُسطی که در خانهٔ عبداللّه‌بن‌عبدالمطّلب واقع بود باردار شد[۳] و رسول خدا در «شِعْب‌ابی‌طالب» در خانهٔ محمدبن‌یوسف در زاویهٔ بالا که هنگام ورود به خانه در دست چپ واقع می‌شود، از وی تولد یافت.

ابن‌اسحاق روایت می‌کند: «آمنه» دختر «وَهْب» مادر رسول‌خدا می‌گفت که: چون به رسول خدا باردار شدم به من گفته شد: همانا تو به سرور این امّت باردار شده‌ای، پس هرگاه تولد یافت، بگو: اُعیذه بالواحدِ مِنْ شرِّ حاسدٍ. «او را از شرّ هر حسد برنده‌ای به خدای یکتا پناه می‌دهم»، سپس او را «محمّد» بنام، چون رسول خدا تولد یافت، آمنه برای عبدالمطّلب پیام فرستاد تا او را ببیند، عبدالمطّلب آمد و او را در برگرفت و به درون کعبه برد و برای وی دست به دعا برداشت، آنگاه او را به مادرش سپرد و برای او در جستجوی دایه برآمد.[۴]

---

۱ ـ *اصول کافی*، ج ۱/ ۴۳۹.
۲ ـ *مروج‌الذهب*، ج ۲/ ۲۸۰.
۳ ـ این سخن با ولادت رسول‌اکرم(ص) در ماه ربیع‌الاول سازگار نیست.
۴ ـ *سیرة‌النبی*، ج ۱/ ۱۷۲ (به اختصار).

دوران شیرخوارگی و کودکی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله

رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله هفت روز از مادر خود «آمنه» شیر خورد[1] و روز هفتم ولادت، عبدالمطّلب، قوچی برای وی عقیقه کرد و او را «محمّد» نامید. سپس کنیز ابولَهَب «ثُوَیْبَه» که پیش از این، حمزةبن‌عبدالمطّلب را شیرداده بود، چند روزی رسول خدا را شیر داد. به گفتهٔ یعقوبی: «ثُوَیْبَه» جعفربن‌ابی‌طالب را نیز شیرداده است[2] آنگاه سعادت شیردادن رسول خدا نصیب زنی از قبیلهٔ «بَنی‌سَعْدبن‌بَکْربن‌هَوازن» به نام «حَلیمه» دختر «ابوذُؤَیب: عبداللّه بن حارث» شد.

حلیمه، دو سال تمام رسول خدا را شیر داد و در دوسالگی او را از شیر بازگرفت و حضرت در حدود چهار سال نزد حلیمه در میان قبیلهٔ بنی‌سَعْد اقامت داشت و قضیّهٔ «شقّ صدر» در همان جا روی داد[3] و در سال پنجم ولادت، «حلیمه» او را به مادرش بازگرداند.[4]

سفر رسول خدا به مدینه در شش سالگی

از عمر رسول خدا شش سال تمام می‌گذشت که مادرش «آمنه» وی را برای دیدن داییهایش به مدینه برد و هنگام بازگشت به مکّه در «اَبْواء» درگذشت و همان جا به خاک سپرده شد. بعد از آن «اُمّ‌اَیْمَن» رسول خدا را با همان دو شتری که از مکّه آورده بودند به مکّه بازگرداند.

رسول خدا که در سال حُدَیْبیِه بر «اَبْواء» می‌گذشت، قبر مادر خود را زیارت کرد و

---

۱ ـ *امتاع‌الاسماع*، ص ۵.
۲ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ص ۳۶۲.
۳ ـ ر ک:*سیرة‌النّبی*، ج ۱/ ۱۷۷ ـ ۱۷۸؛ *امتاع‌الاسماع*، ص ۶؛ *بحارالانوار*، ج ۳۵۲/۱۵ و ...
۴ ـ *مروج‌الذهب*، ج ۲۷۵/۲ و ۲۸۵ (چاپ بیروت).

بر سر قبر گریست.[1]

سفر اول شام

رسول خدا صلی الله علیه و آله نه ساله یا دوازده ساله و به قول مسعودی سیزده ساله بود[2] که همراه عموی خود «ابوطالب» که با کاروان قریش برای تجارت به شام می‌رفت، رهسپار شام شد. این سفر در دهم ربیع‌الاوّل سال سیزدهم واقعه فیل اتفاق افتاد[3] و چون کاروان به «بُصریٰ» رسید، راهبی به نام «بَحیریٰ» که از دانایان کیش مسیحی بود، از روی آثار و علایم، رسول خدا را شناخت و از نبوّت آیندهٔ وی خبر داد.

حوادث مهمّ در دوران جوانی، قبل از بعثت

در ترتیب وقوع این حوادث کم و بیش اختلاف است و مسعوی ترتیب و فاصلهٔ تاریخی آنها را چنین گفته است: میان میلاد رسول خدا که در عام‌الفیل بوده است و «عام‌الفجار» بیست سال فاصله شد.

چهار سال و سه ماه و شش روز بعد از «فجار چهارم»، رسول خدا برای «خدیجه» رهسپار سفر بازرگانی شام شد. دو ماه و بیست و چهار روز بعد با خدیجه ازدواج کرد.

فِجار

در جوانی رسول خدا صلی الله علیه و آله جنگ فِجار، میان قریش و بنی کِنانه و بنی اَسَد بن خُزَیْمه از طرفی، و بنی قَیس بن عَیْلان از طرف دیگر روی داد. «نُعمان بن مُنذِر» پادشاه حیره کاروانی با بار پارچه و مشک به بازار «عُکاظ» فرستاد، در این هنگام «بَرّاض‌بن‌قیس» از بنی‌کِنانه به منظور کشتن وی رهسپار شد و بر او تاخت و او را کشت و چون این قتل در

---

۱ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۱۱۶/۱ (چاپ بیروت).
۲ ـ *مروج‌الذهب*، ج ۲۷۵/۲.
۳ ـ *امتاع‌الاسماع*، ص ۸.

ماه حرام بود «فِجار» نامیده شد.[1]

یعقوبی می‌گوید: در ماه رجب که نزد آنان ماه حرام بود و در آن خونریزی نمی‌کردند، جنگیدند، به این جهت «فِجار» نامیده شده است، چرا که در ماه حرام، فجوری (گناهی بزرگ) مرتکب شدند.[2]

رسول خدا بیست ساله بود که در «فِجار» شرکت کرد[3] و جز «یوم نَخله» در باقی روزها حاضر بود[4] و جنگ فِجار در ماه شوال به پایان رسید.

حِلْف‌الفضول

ابن‌اثیر از ابن‌اسحاق نقل می‌کند که: مردانی از «جُرهُم» و «قَطوراء» که نامهایشان همه از مادهٔ «فضل» مشتق بوده است فراهم شده و پیمانی بسته بودند که در داخل مکّه ستمگری را مجال اقامت ندهند و پس از آن که این پیمان کهنه شد و جز نامی از آن در میان قریش باقی نبود، دیگر بار به وسیلهٔ قبایل قریش تجدید شد و قریش آن را «حِلف‌الفصول» نامید.[5]

اوّل کسی که در این کار پیشقدم شد «زُبَیربن‌عَبدالمطّلب» بود که طوایف قریش را در دارالنَّدوه فراهم ساخت و از آن جا به خانهٔ «عبداللّه‌بن‌جُدعان‌تَیمی» رفتند و در آن جا پیمان بستند.[6]

---

۱ ـ *مروج‌الذهب*، ج ۲/ ۲۷۷ ـ ۲۷۸؛ *التنبیه والاشراف*، ص ۱۷۹ ـ ایّام فجار چهارم که جنگهایی در آن روی داد عبارت است از: یوم نَخله، یوم شَمْطه، یوم عَبْلاء، یوم عُکاظ و یوم‌الْحُرَیره (رک: *ایام‌العرب فی الجاهلیّة*، ص ۳۲۲ ـ ۳۴۱).

۲ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۱/ ۳۷۰.

۳ ـ *الطبقات الکبری*، ج ۱/ ۱۲۸؛ *التنبیه والاشراف*، ص ۱۷۸.

۴ ـ *امتاع‌الاسماع*، ص ۹؛ امّا ابن‌اثیر می‌گوید که: همراه عموهای خویش در جنگ فجار (یوم نخله) که از بزرگترین جنگهای فجار بود، حضور یافت و به آنها تیر می‌داد و اثاثشان را نگه می‌داشت.

۵ ـ *الکامل*، ج ۲/ ۲۵ ـ ۲۶.

۶ ـ *مروج‌الذهب*، ج ۲/ ۲۷۷.

سفر دوم شام و ازدواج با خدیجه

۱ ـ «خدیجه»: دختر «خُوَیلِد» (ابن‌اسدبن‌عَبدالعُزّیبن‌قُصَیّ) که پانزده سال پیش از واقعهٔ فیل تولد یافت[۱]، زنی تجارت پیشه و شرافتمند و ثروتمند بود، مردان را برای بازرگانی اجیر می‌کرد و سرمایه‌ای برای تجارت در اختیارشان می‌گذاشت و حقی برایشان قرار می‌داد و چون از راستگویی و امانتداری رسول خدا خبر یافت، نزد وی فرستاد و به او پیشنهاد کرد که همراه غلام وی «مَیْسَرَه» برای تجارت ازمکّه رهسپار شام شود، رسول خدا پذیرفت و به شام رفت.[۲] این سفر چهارسال و نه ماه و شش روز پس از «فِجار» چهارم روی داد. رسول خدا در این هنگام بیست و پنج ساله بود و چون به «بُصریٰ» رسید «نُسْطور» راهب وی را دید و «مَیْسَره» را به پیامبری او مژده داد و مَیْسَره در این سفر از رسول خدا کراماتی مشاهده کرد که او را خیره ساخت، چون به مکّه بازگشت، از آنچه از نُسطور راهب شنیده و خود دیده بود، خدیجه را آگاه ساخت و خدیجه هم در ازدواج با رسول خدا رغبت کرد[۳] و علاقه‌مندی خود را به ازدواج با وی اظهار داشت. رسول خدا نیز با عموی خود «حَمزةبن‌عبدالمطّلب» نزد پدر خدیجه رفت و خدیجه را خواستگاری کرد.[۴]

برخی گفته‌اند که «خُوَیلد» پدر خدیجه پیش از «فِجار» مرده بود و عموی خدیجه «عَمروبن‌اَسد» وی را به رسول خدا تزویج کرد.[۵] تاریخ ازدواج دو ماه و بیست و پنج روز پس از بازگشت رسول خدا از سفر شام بود.[۶]

رسول خدا بیست شتر جوان مهر داد و خطبهٔ عقد را ابوطالب ایراد کرد، پس از انجام خطبهٔ عقد، «عَمروبن‌اَسد» عموی خدیجه گفت: محمّدبن‌عبداللّه‌بن‌عَبدالمطّلب

---

۱ ـ مادرش «فاطمه» دختر «زائدةبن‌اَصمّ» بود.
۲ ـ *سیرة النبی*، ج ۱/ ۲۰۳.
۳ ـ *امتاع الاسماع*، ص ۹؛ *التنبیه والاشراف*، ص ۱۹۷.
۴ ـ *سیرة النبی*، ج ۱/ ۲۰۵.
۵ ـ *الکامل*، ج ۱/ ۲۵؛ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۱/ ۳۷۵.
۶ ـ *امتاع الاسماع*، ص ۹.

یَـخْطُبُ خَـدیجةَ بـنت خُـوَیْلِد، هـذاالفَـحْلُ لایُـقْدَعُ اَنـفهُ. یـعنی: «مـحمّد پسـر عبداللهبن‌عبدالمطّلب از خدیجه دختر خُوَیلد خواستگاری می‌کند، ایـن خـواستگار بزرگوار را نمی‌توان رد کرد».

امّ‌المؤمنین خدیجه در چهل سالگی به ازدواج رسول خدا درآمد و همهٔ فـرزندان رسول خدا جز «ابراهیم» از وی تولد یافتند.

خدیجه قبل از ازدواج با رسول خدا، نخست به ازدواج «ابوهالهٔ تمیمی» و بعد به ازدواج «عُتَیِّق[1] بن عائذ[2] بن عبدالله بن عُمَر بن مَخزوم» درآمده بود. وی حدود بیست و پنج سال با رسول خدا زندگی کرد و در شصت‌وپنج سالگی (سال دهم بـعثت) وفـات کرد.[3]

۲ ـ «سَوْدَه»: دختر «زَمَعَةبن‌قَیْس» بود که رسول خدا او را پس از وفات خدیجه و پیش از «عایشه» به عقد خویش درآورد. «سَوده» نخست به ازدواج پسرعموی خویش «سَکْران‌بن‌عَمْرو» درآمد و با سَکران که مسلمان شده بود به حبشه هجرت کرد و پس از چند ماه به مکّه بازگشتند. سکران پیش از هجرت رسول خدا در مکّـه وفـات یـافت و «سَوده» به ازدواج رسول خدا درآمد.[4] وی در آخـر خـلافت «عـمر» و یـا در سـال ۵۴ هجری وفات کرد.[5]

۳ ـ «عایشه»: دختر «ابوبکر (عبداللّه) بن‌ابی‌قُحافه (عثمان)» از «بنی‌تَیْم‌بن‌مُرَّه» که در مکه و در هفت سالگی به عقد رسول خدا درآمد و در سال۵۷ یا۵۸ هجری وفات کرد.[6]

۴ ـ «حَفْصَه»: دختر «عُمَر بن خطّاب» ابتدا به ازدواج «خُنَیس بن حُذافهٔ سَـهْمی»

---

۱ ـ بعضی «عتیّق» را مقدم بر ابوهاله ذکر کرده‌اند (*اصابه*، ج ۲۸۱/۴).
۲ ـ عابد و عائذ هر دو روایت شده است (*اصابه*: مأخذ پیشین).
۳ ـ *التّنبیه‌والاشراف*، ص ۲۰۰.
۴ ـ *سیرة‌النبی*، ج ۳۵۲/۱، ۳۹۱؛ ج ۳۲۲/۴.
۵ ـ *الاصابه*، ج ۳۳۹/۴.
۶ ـ *اسدالغابه*، ج ۵۰۴/۵.

درآمد، «خُنَیس» پیش از آن که رسول خدا به خانهٔ «أرْقم» درآید اسلام آورد و در بدر و اُحُد شرکت کرد و در اُحُد زخمی برداشت که براثر آن وفات یافت.

«حَفصه» بعد از عایشه، در سال سوم هجرت به ازدواج رسول خدا درآمد و درسال ۴۱ یا ۴۵ و به قولی سال ۲۷ هجرت وفات یافت.[۱]

۵ ـ «زینب»: دختر «خُزَیمةبن‌حارث» از «بنی‌هِلال» بود، او را «امّ‌المساکین» می‌گفتند، شوهرش «عبداللّه‌بن جَحْش اَسدی»[۲] در جنگ اُحُد به شهادت رسید، بعد از حَفصه به ازدواج رسول خدا درآمد و پس از دو یا سه ماه در حیات رسول خدا وفات یافت.

۶ ـ «امّ‌حبیبه» رَمْلَه: دختر «ابوسفیان» از «بنی‌امیّه» بود که با شوهر مسلمان خود «عُبَیداللّه‌بن‌جَحْس» به حبشه هجرت کرد، عبیدالله در حبشه نصرانی شد و سپس از دنیا رفت. امّ‌حبیبه به توسط نجاشی پادشاه حبشه در همان جا به عقد رسول خدا درآمد و آنگاه به مدینه فرستاده شد. گویند نجاشی از طرف رسول خدا چهارصد دینار کابین به وی داد و آن که امّ‌حبیبه را به ازدواج رسول خدا درآورد «خالد بن سَعید بن عاص» بود.[۳]

۷ ـ «امّ‌سَلَمه» هِند: دختر «ابوامیّهٔ مخزومی» و شوهرش «ابوسَلَمه: عبد الله بن عبدالاسد مَخزومی» پسر عمهٔ رسول خدا بود. «ابوسَلَمه» بر اثر زخمی که در جنگ اُحُد برداشته بود به شهادت رسید، آنگاه «امّ‌سَلَمه» به ازدواج رسول خدا درآمد و بین سالهای ۶۰ تا ۶۲ بعد از همه زنان رسول خدا وفات کرد.

۸ ـ «زینب»: دختر «جَحْش» از «بنی‌اسد» دختر عمّهٔ رسول خدا بود که به دستور آن حضرت به عقد «زَیدبن‌حارثه» درآمد و آنگاه که زَید او را طلاق داد پس از امّ‌سَلَمه به همسری رسول خدا سرافراز گشت. وفات زینب در سال بیستم هجری بوده است.[۴]

---

۱ ـ مأخذ پیشین، ص ۴۲۶.

۲ ـ به قول ابن‌هِشام و ابن‌حَزْم، شوهر زینب پیش از رسول خدا «عُبَیدةبن‌حارث» شهید بدر بوده است. «*سیرة النبی*، ج ۱ /۲۹۷؛ *جوامع السیرة*، ص ۳۳.»

۳ ـ *سیرة النبی*، ج ۱ /۲۴۳.

۴ ـ *اسد الغابه*، ج ۵ /۴۶۵.

۹ ـ «جُوَیْریَه»: دختر «حارث‌بن‌ابی‌ضِرار» از قبیلهٔ «بَنی‌الْمصطَلِق‌خُزاعه» بود که در سال پنجم یا ششم هجرت در غزوهٔ بنی‌الْمُصْطَلِق اسیر شد، رسول خدا قیمت او را داد و او را آزاد کرد و به اختیار خودش به ازدواج رسول خدا درآمد. وی در سال ۵۰ یا ۵۶ هجری از دنیا رفت.

۱۰ ـ «صَفیّه»: دختر «حُیَیّ‌بن‌اخطَب» از یهودیان «بنی‌النَّضیر»، ابتدا همسر «سَلّام‌بن‌مِشْکَم» و سپس «کِنانة‌بن‌ربیع» بود. «کِنانه» در جنگ خَیبر (صفر سال هفتم هجرت) کشته شد و صفیّه به اسارت درآمد و رسول خدا او را آزاد کرد و به زنی گرفت و در سال پنجاهم هجرت در خلافت «مُعاویه» درگذشت.

۱۱ ـ «مَیمونه»: دختر «حارث‌بن‌حَزْن» از «بنی‌هِلال» بود که ابتدا به ازدواج «ابورُهْم‌بن‌عبدالْعُزّی» درآمد، سپس در ذی‌القعدهٔ سال هفتم هجری در سفر «عُمرةالقضاء» به وسیلهٔ «عبّاس‌بن‌عَبدالمطّلب» در سَرِف به عقد رسول خدا درآمد. وی در سال ۵۱ یا ۶۳ یا ۶۶ هجری در همان «سَرِف» درگذشت.

از این یازده زن: دو نفر (خدیجه و زینب دختر خُزیمه) در حیات رسول خدا و نه نفر دیگر پس از وفات رسول خدا وفات یافته‌اند.

فرزندان رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله

رسول خدا را سه پسر و چهار دختر بود که عبارتند از:

۱ ـ قاسم: نخستین فرزند رسول خداست و پیش از بعثت در مکّه تولد یافت و رسول خدا به نام وی «ابوالقاسم» کنیه گرفت. او به هنگام وفات دوساله بود.

۲ ـ زینب: دختر بزرگ رسول خدا بود که بعد از قاسم در سی سالگی رسول خدا تولد یافت و پیش از اسلام به ازدواج پسرخالهٔ خود «ابوالعاص‌بن‌رَبیع» درآمد و درسال هشتم هجرت در مدینه وفات یافت.

۳ ـ رُقَیّه: پیش از اسلام و بعد از زینب، در مکّه تولّد یافت و پیش از اسلام به عقد «عُتْبَة‌بن‌ابی‌لَهَب» درآمد، پیش از عروسی به دستور ابولهب از وی جدا گشت و سپس به

عقد «عُثمان بن عَفّان» درآمد. وی در سال دوم هجرت در مدینه وفات یافت.

۴ـ امّ کُلْثوم: در مکّه تولد یافت و پیش از اسلام به عقد «عُتْبَةبن‌اَبی‌لَهَب» درآمد و مانند خواهرش پیش از عروسی از عُتْبه جداگشت و به ازدواج «عُثمان بن عَفّان» درآمد و در سال نهم هجرت وفات کرد.

۵ـ فاطمهعلیها السلام : ظاهراً در حدود پنج سال پیش از بعثت در مکّه تولد یافت و در مدینه به ازدواج «امیرمؤمنان علی علیه السلام» درآمد و پس از وفات رسول خدا به فاصله‌ای در حدود چهل روز تا هشت ماه وفات یافت و نسل رسول خدا صلی الله علیه و آله تنها از وی باقی ماند.

۶ـ عبداللّه: پس از بعثت در مکه متولد شد و در همان مکه وفات یافت.

۷ـ ابراهیم: از «ماریّهٔ قِبْطیّه»* در سال هشتم هجرت در مدینه تولد یافت و در سال دهم، سه ماه پیش از وفات رسول خدا در مدینه وفات کرد.

ولادت فاطمه علیها السلام دختر پیامبر صلی الله علیه و آله

ولادت فاطمه علیها السلام را پنج سال پیش از بعثت رسول خدا، در سال تجدید بنای کعبه نوشته‌اند، کلینی در کتاب اصول کافی می‌گوید: ولادت فاطمه علیها السلام پنج سال بعد از بعثت روی داد.[1]

درباره سن فاطمه علیها السلام به هنگام وفات اختلاف است، بعضی بیست و هفت سال و بعضی بیست و هشت سال دانسته‌اند و برخی گفته‌اند: در سی‌وسه سالگی وفات یافته است. یعقوبی در تاریخ می‌نویسد: که سن فاطمه در هنگام وفات بیست و سه سال بود، بنابراین باید ولادت او در سال بعثت رسول خدا بوده باشد[2] و این قول مطابق فرمودهٔ

---

* «ماریّه قِبطیّه» یکی از کنیزان رسول خدا(ص) بوده که «مُقَوْقِس» (پادشاه اسکندریه) او را به حضرت اهدا کرد و او در سال شانزدهم هجری در زمان خلافت عمر وفات یافت. مجموع کنیزان آن حضرت از این قرار بوده‌اند: ۱ـ سَلمیٰ امّ رافع ۲ـ برکة امّ اَیْمَن ۳ـ ماریه ۴ـ ریحانه ۵ـ میمونه (بنت سعد) ۶ خُضرة ۷ـ رضوی. «*اسد الغابه*، ج ۵/۵۴۳، *الوافی بالوفیات*، ج ۱/۸۷ و *تنقیح المقال*، ج ۳/ باب فصل النساء، ص ۸۲»

۱ ـ *اصول کافی*، ج ۱/۴۵۷ ـ ۴۵۸

۲ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۱/۵۱۲.

شیخ طوسی است که: سنّ فاطمه علیها السلام در موقع ازدواج با امیرمؤمنان علیه السلام، (پنج ماه بعد از هجرت) سیزده سال بود.[1]

تجدید بنای کعبه و تدبیر رسول خدا در نصب حجرالأسود

رسول خدا سی و پنج ساله بود که قریش برای تجدید بنای کعبه فراهم گشتند، زیرا کعبه فقط چهار دیوار سنگی بی‌ملاط داشت و ارتفاع آن، حدود یک قامت بود. طوایف قریش کار ساختمان را میان خود قسمت کردند تا دیوارها را بلندتر کنند و سقفی نیز برای آن بسازند، تا به جایی رسید که می‌بایست «حجرالأسود» به جای خود نهاده شود، در این جا میان طوایف قریش نزاعی سخت درگرفت و هر طایفه می‌خواست افتخار نصب «حجرالاسود» نصیب وی شود و برای این کار تا پای مرگ ایستادگی کردند، تا آنجا که طایفهٔ «بنی عَبد الدّار» طشتی پر از خون آوردند و با طایفهٔ «بنی عَدِیّ بن کعب» هم‌پیمان شدند و دست در آن خون فرو بردند و به «لَعَقَة الدَّم» یعنی «خون لیسها» معروف شدند، تا آن که «ابوامیّه» پدر «امّ سَلَمه» و «عبداللّه» که در آن روز از همه رجال قریش پیرتر بود، پیشنهاد کرد که تا قریش هر که را نخست از در مسجد درآید میان خود حَکَم قرار دهند و هر چه را فرمود بپذیرند. این پیشنهاد پذیرفته شد و نخستین کسی که از در، درآمد رسول خدا بود، همه گفتند: هذاالأمین، رَضِینا، هذا محمّد. «این امین است، به حکم وی تن می‌دهیم، این محمّد است». رسول خدا فرمود تا جامه‌ای نزد وی آوردند، آنگاه سنگ را گرفت و در میان جامه نهاد و سپس گفت تا هر طایفه‌ای گوشهٔ جامه را گرفتند و سنگ را به پای کار رسانیدند. آنگاه رسول خدا آن را با دست خویش در جای خودش نهاد.[2]

---

۱ ـ *مصباح المتهجد*، ص ۵۶۱.

۲ ـ *سیرة النبی*، ج ۱/ ۲۰۹ ـ ۲۱۴؛ به روایت مسعودی و ابن‌سعد به چهارنفر از بزرگان قریش بفرمود تا، چهارگوشهٔ آن جامه را گرفته بلندش کنند (*مروج الذهب*، ج ۲/ ۲۷۹؛ *الطبقات الکبری*، ج ۱/ ۱۴۶.)

علی علیه‌السلام در مکتب پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله

قریش به قحطی و خشکسالی سختی گرفتار شدند و «ابوطالب» هم مردی عیالوار بود، رسول خدا به عمویش «عبّاس» که از ثروتمندان بنی‌هاشم بود، گفت: بیا تا نزد برادرت «ابوطالب» برویم و از فرزندان او گرفته آنها را کفالت کنیم. آنها نزد ابوطالب پیشنهاد خود را مطرح کردند. ابوطالب گفت: «عقیل» را برای من بگذارید و دیگر اختیار با شماست. رسول خدا «علی» را برگرفت و عبّاس «جعفر» را به همراه برد. علی پیوسته با رسول خدا بود تا خدایش به نبوت برانگیخت. در این هنگام او را پیروی کرد و به وی ایمان آورد.[1]

رسول خدا در کوه حِراء

رسول خدا هر سال مدّتی را در کوه «حِراء» به عزلت و تنهایی می‌گذراند و این به گفتهٔ «ابن‌اسحاق» در هر سال یک ماه و برحسب بعضی از روایات، ماه رمضان بود و چون اعتکافش به پایان می‌رسید، به مکّه بازمی‌گشت و پیش از آن که به خانه‌اش بازگردد هفت بار یا هرچه می‌خواست گرد کعبه طواف می‌کرد و آنگاه به خانه‌اش می‌رفت.[2]

بعثت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله

در تاریخ بعثت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله قول مشهور شیعهٔ امامیّه بیست و هفتم ماه رجب و قول مشهور فرق دیگر مسلمین ماه رمضان است و او در زمان بعثت چهل سال تمام داشت.

مسعودی می‌نویسد: بعثت رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله در سال بیستم پادشاهی خسروپرویز بوده است[3] و از ابی‌جعفر(باقر) روایت شده است که در روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان

---

۱ ـ *سیرة النبی*، ج ۱/ ۲۶۴؛ *الکامل*، ج ۲/ ۳۷.
۲ ـ *سیرة النبی*، ج ۱/ ۲۵۲ ـ ۲۵۴.
۳ ـ *مروج الذهب*، ج ۲/ ۲۸۲.

در کوه حِراء، فرشته‌ای بر رسول خدا که در آن روز چهل ساله بود، نازل شد و فرشته‌ای که وحی بر وی آورد جبرئیل بود.[1]

آغاز دعوت

برخی گفته‌اند که: جبرئیل در روز دوم بعثت رسول خدا برای تعلیم وضو و نماز، نازل شد.[2] یعقوبی می‌نویسد: نخستین نمازی که بر وی واجب گشت نماز ظهر بود، جبرئیل فرود آمد و وضو گرفتن را به او نشان داد و چنان که جبرئیل وضو گرفت، رسول خدا هم وضو گرفت، سپس نماز خواند تا به او نشان دهد که چگونه نماز بخواند. آنگاه خدیجه رسید و رسول خدا او را خبر داد، پس وضو گرفت و نماز خواند، آنگاه علی‌بن‌ابی‌طالب رسول خدا را دید و آنچه را دید انجام می‌دهد، انجام داد.[3]

ابن‌اسحاق می‌نویسد: نماز ابتدا دورکعتی بود، سپس خدای متعال آن را در حضر چهار رکعت تمام قرار داد و در سفر بر همان صورتی که اوّل واجب شده بود باقی گذاشت.

از «عَمْربن‌عَبَسَه» روایت شده است که می‌گفت: در آغاز بعثت نزد رسول خدا شرفیاب شدم و گفتم: آیا کسی در امر رسالت، تو را پیروی کرده است؟ گفت: آری، زنی و کودکی و غلامی، و مقصودش خدیجه و علی‌بن‌ابی‌طالب و زَیدبن حارثه بود.[4]

ابن‌اسحاق می‌گوید: پس از زیدبن‌حارثه، «ابوبکر: عَتیق‌بن‌ابی‌قُحافه» و بر اثر دعوت وی: «عثمان‌بن‌عَفّان‌بن ابی‌العاص»، «زُبَیربن‌عَوّام»، «عبد الرّحمان بن عَوف زُهری»، «سعد بن ابی وَقّاص» و «طَلحة بن عُبیداللّه» اسلام آوردند و نماز گزاردند. این افراد در پذیرفتن اسلام (بعد از خدیجه و علی و زیدبن‌حارثه) بر همگی سبقت جسته‌اند.[5] سپس

---

۱ ـ *الطبقات‌الکبری*، ج ۱/ ۱۹۳ ـ ۱۹۴.
۲ ـ *امتاع‌الاسماع*، ص ۱۵.
۳ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۱/ ۳۷۸.
۴ ـ مأخذ پیشین، ص ۳۷۹.
۵ ـ پیش از همه خدیجه، سپس به ترتیب علی، زیدبن‌حارثه، ابوبکر، ابوذر (مأخذ قبل، ص ۳۷۹).

مردم دسته دسته از مرد و زن به دین اسلام درآمدند.[1]

اسلام جعفربن‌ابی‌طالب

ابن‌اثیر می‌نویسد که: «جعفربن‌ابی‌طالب» اندکی بعد از برادرش «علی»علیه‌السلام اسلام آورد و روایت شده است که ابوطالب، رسول خداصلی‌الله‌علیه‌وآله و علی‌علیه‌السلام را دید که نماز می‌خوانند و علی پهلوی راست رسول خداصلی‌الله‌علیه‌وآله ایستاده است، پس به «جعفر» گفت: «تو هم بال دیگر پسرعمویت باش و در پهلوی چپ وی نمازگزار[2]» و جعفر همین کار را کرد[3] و اسلام جعفر پیش از آن بود که رسول خداصلی‌الله‌علیه‌وآله به خانهٔ «أرقَم» درآید و در آن جا به دعوت مشغول شود.

اسلام حمزةبن‌عبدالمطّلب

داستان اسلام آوردن «حَمزةبن عَبدالمطّلب» را ابن‌اسحاق به تفصیل آورده، لکن تاریخ آن را تعیین نکرده است[4]، امّا دیگران تصریح کرده‌اند که «حَمزه» در سال دوم بعثت[5] و برخی دیگر اسلام حَمزه را در سال ششم بعثت و بعد از رفتن رسول خداصلی‌الله‌علیه‌وآله به خانهٔ أرقم می‌نویسند.[6]

---

۱ ـ *سیرة النّبی*، ج ۱/ ۲۶۹ ـ ۲۷۴.
۲ ـ *اسدالغابة*، ج ۱/ ۲۸۷.
۳ ـ *بحارالانوار*، ج ۱۸/ ۱۸۴.
۴ ـ *سیرة النّبی*، ج ۱/ ۳۱۲.
۵ ـ *اسدالغابه*، ج ۲/ ۴۶.
۶ ـ *الاستیعاب*، ذیل اصابه، ج ۱/ ۲۷۱.

دارالتبلیغ أرقم

تا موقعی که دعوت آشکار نگشته بود، اصحاب رسول‌خدا ﷺ نماز خود را پنهان ازقریش در دره‌های مکّه می‌خواندند. روزی «سَعد بن ابی وقّاص» با چند نفر از اصحاب رسول خدا نماز می‌گزارد که چند نفر از مشرکین با آنها به ستیز برخاستند و جنگ در میان آنان درگرفت. سَعد، مردی از مشرکان را با استخوان فکّ شتری زخمی کرد و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد.[1] پس از این واقعه بود که رسول خدا و یارانش در خانهٔ «اَرقم» پنهان شدند تا این که خدای متعال فرمود تا رسول خدا دعوت خویش را آشکار سازد.

علنی شدن دعوت

سه سال بعد از بعثت، برای علنی شدن دعوت، دو دستور آسمانی رسید، بعضی گفته‌اند این دو دستور نزدیک به هم بوده، امّا با توجه به ترتیب نزول سوره‌های قرآن، یقین است که مدتی میان این دو دستور فاصله بوده است.[2]

انذار عشیرهٔ أقربین

یعقوبی می‌نویسد: خدای عزّوجل رسول خدا ﷺ را فرمان داد که خویشان نزدیکتر خود را بیم دهد، پس بر کوه «مَروه[3]» ایستاد و با صدای بلند قبایل مختلف را فراهم آورد و همهٔ طوایف قریش نزد وی گرد آمدند، آنگاه در یکی از خانه‌های بنی‌هاشم آنان را

---

۱ ـ *سیرة النّبی*، ج ۱/ ۲۷۵.

۲ ـ سورهٔ شعراء (۲۶) که آیات انذار عشیره در آن است، بعد از سورهٔ طه نازل شده است و سپس به ترتیب سوره‌های نمل، قصص، بنی‌اسرائیل، یونس، هود، یوسف و آنگاه سورهٔ حجر که دستور علنی کردن دعوت و مقاومت و مخالفت مشرکین در آن واقع است، نازل گشته است (رک: *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۲/ ۳۹۰؛ *مجمع البیان*، ج ۲/ ۴۶۷؛ *الاتقان*، ج ۱/ ۲۶).

۳ ـ در کتاب *تاریخ الامم* آمده است، بر کوه «صفا» برآمد.

مجتمع ساخت و سپس به استناد آیهٔ شریفه: «**وَ أَنْذِرْ عَشیرَتَکَ الْأَقْرَبِیْنَ**»[1]، آنان را بیم داد و به آنان اعلام کرد که: خدا آنان را برتری داده و برگزیده و پیامبر خود را در میانشان مبعوث کرده و او را فرموده است که بیمشان دهد، امّا پیش از آن که رسول خدا صلی الله علیه و آله سخن بگوید، ابولَهَب او را به ساحری نسبت داد و جمعیت متفرق شدند.[2]

روز دیگر رسول خدا صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام گفت: این مرد با سخنانی که گفت و شنیدی جمعیّت را متفرّق ساخت و نشد که با آنان سخن بگویم، بار دیگر آنان را نزد من فراهم ساز. «علی» علیه السلام با فراهم کردن مقداری خوراکی آنان را جمع کرد، همگی خوردند و آشامیدند، آنگاه رسول خدا به سخن آمد و گفت: ای فرزندان عبدالمطّلب، به خدا قسم هیچ جوان عربی را نمی‌شناسم که بهتر از آنچه من برای شما آورده‌ام، برای قوم خود آورده باشد، براستی که من خیر دنیا و آخرت را برای شما آورده‌ام و خدای مرا فرموده است که شما را به جانب او دعوت کنم. ای بنی‌عبدالمطّلب! خدا مرا بر همهٔ مردم عموماً و بر شما بالخصوص مبعوث کرده و گفته است: «**وَ أَنْذِرْ عَشیرَتَکَ الْأَقْرَبِیْنَ**»، و من شما را به دو کلمه‌ای که بر زبان، سبک و در میزان سنگین است دعوت می‌کنم، به وسیلهٔ این دو کلمه عرب و عجم را مالک می‌شوید و امّتها رام شما می‌شوند و با این دو کلمه وارد بهشت می‌شوید و با همین دو کلمه از دوزخ نجات می‌یابید: گفتن لااله‌الاّاللّه و گواهی برپیامبری من.

آخرین دستور

با نزول آیه‌های: **فَاصْدَعْ بِمٰا تُؤْمَرُ وَ أَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِکینَ اِنّٰا کَفَیْنٰاکَ الْمُسْتَهْزِئینَ**. «پس تو به صدای بلند آنچه مأموری به خلق برسان و از مشرکان روی بگردان، همانا تو را از شر تمسخر و استهزاء کنندگان مشرک (که چند نفر از اشراف قریش بودند) محفوظ می‌داریم» در سورهٔ حجر (آیات ۹۴ و ۹۵)، رسول خدا صلی الله علیه و آله دستور یافت تا یکباره دعوت خویش را علنی و عمومی سازد و از آزار مشرکان نهراسد و کارشان را به خدا

---

۱ ـ شعراء / ۲۱۴.

۲ ـ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۶۲/۲ ـ ۶۳.

واگذارد.

رسول خداﷺ به فرمان پروردگار دعوت خود را آشکار و علنی ساخت. و در «أبطح» به پا ایستاد و گفت: «منم رسول خدا، شما را به عبادت خدای یکتا و ترک عبادت بتهایی که نه سود می‌دهند و نه زیان می‌رسانند و نه می‌آفرینند و نه روزی می‌دهند و نه زنده می‌کنند و نه می‌میرانند دعوت می‌کنم».

بعضی روایت کرده‌اند که رسول خداﷺ در بازار «عُکاظ» به پاخاست و گفت: «ای مردم! بگویید: لااله‌الاّاللّه تا رستگار و پیروز شوید. ناگهان مردی به دنبال او دیده شد که می‌گفت: ای مردم! این جوان برادرزادهٔ من و بسیار دروغگوست، پس از او برحذر باشید. پرسیدند این مرد کیست؟ گفتند: این مرد «ابولَهَب‌بن‌عبدالمطّلب» عموی اوست.[1] ولی رسول خدا بی‌پرده و بی آن که از مانعی بهراسد، امر خویش را آشکار ساخت.

سرسخت ترین دشمنان پیامبر اسلام

الف: از بنی عَبدالمطّلب.

ا ـ ابولَهَب، ۲ ـ ابوسفیان بن حارث.

ب: از بنی عبدشمس بن عَبد مَناف.

۱ ـ عُتبة بن ربیعه، ۲ ـ شیبة بن ربیعه (برادر عُتبه)، ۳ ـ عُقبة بن اَبی مُعَیط، ۴ ـ ابوسُفیان بن حَرب، ۵ ـ حَکَم بن اَبی العاص، ۶ ـ معاویة بن مُغیره.

ج: از بنی عبدالدّار بن قُصَیّ.

۱ ـ نَضر بن حارث بن عَلقمه.

د :از بَنی عَبدالعزّی بن قُصَیّ.

۱ ـ اَسْوَد بن مُطّلب، ۲ ـ زَمَعَة بن اَسْوَد، ۳ ـ ابوالْبَختری.

---

۱ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۱/ ۳۷۹ ـ ۳۸۰.

هـ: از بنی زُهرة بن کِلاب.

۱ـ اَسْوَد بن عَبد یَغوث (پسر خالوی رسول خدا[۱]).

و : از بنی مَخزوم بن یَقَظَة بن مُرَّه.

۱ـ ابوجهل، ۲ـ عاص بن هِشام (برادر ابوجهل)، ۳ـ وَلید بن مُغیرة بن عبداللّه، ۴ـ ابوقَیس بن ولید، ۵ـ ابوقَیس بن فاکه بن مُغیره، ۶ـ زُهَیر بن ابی امیّه (پسر عمه رسول‌خدا)، ۷ـ اَسْوَد بن عَبد الْاَسَد، ۸ـ صَیفی بن سائب.[۲]

ز : از بنی سَهْم بن هُصَیْص بن کعب بن لُؤَیّ.

۱ـ عاص بن وائل، ۲ـ حارث بن عَدِی[۳]، ۳ـ مُنَبّة بن حَجّاج، ۴ـ نُبَیه (برادر حَجّاج).

ح : از بنی جُمَح بن هُصَیْص.

۱ـ امیّة بن خَلَف، ۲ـ اُبیّ بن خَلَف (برادر امیّه)، ۳ـ اُنَیس بن مِعْیَر، ۴ـ حارث بن طُلاطِلَه، ۵ـ عَدِیّ بن حَمراء[۴]، ۶ـ ابن اَصدیٰ هُذَلی[۵]، ۷ـ طُعَیْمَة بن عَدِیّ، ۸ـ حارث بن عامر، ۹ـ رُکانة بن عَبْد، ۱۰ـ هُبَیرة بن اَبی وَهْب، ۱۱ـ اَخْنَس بن شریق ثقفی.

پیشنهادهای قریش به رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله

روزی عُتبة بن ربیعة بن عبد شمس که یکی از اشراف مکّه بود، رسول خدا را دید که در مسجدالحرام نشسته است، پس به قُرَیش گفت: می‌خواهم نزد محمّد بروم و پیشنهادهایی بر وی عرضه کنم باشد که قسمتی از آنها را بپذیرد. گفتند: ای ابوولید! برخیز و با وی سخن بگوی. «عُتبه» نزد رسول خدارفت و گفت: برادرزاده‌ام! تو با امری عظیم که آورده‌ای، جماعت قوم خود را پراکنده ساختی و خدایان و دینشان را نکوهش کردی و پدران مردهٔ ایشان را کافر نامیدی، اکنون پند مرا بشنو و آنها را نیک بنگر، باشد

---

۱ ـ *سیرة النبی*، ج ۱۷/۲.

۲ ـ *طبقات*، ج ۲۰۱/۱ (سائب‌بن‌صیفی‌بن‌عابد)

۳ ـ مأخذ پیشین، ص ۲۰۰ (حارث‌بن‌قیس‌بن‌عدی)

۴ ـ *جوامع السیرة*، ص ۵۲ ـ ۵۴.

۵ ـ *الطبقات الکبری*، ج ۲۰۱/۱؛ *امتاع الاسماع*، ص ۲۳.

که قسمتی از آنها را بپذیری. رسول خدا گفت: ای ابووَلید! بگو تا بشنوم. گفت: اگر منظورت از آنچه می‌گویی مال است، آن همه مال به تو می‌دهم تا از همه مالدارتر شوی[1] و اگر به منظور سروری قیام کرده‌ای، تو را بر خود سروری می‌دهیم و هیچ کاری را بی‌اذن تو به انجام نمی‌رسانیم و اگر پادشاهی بخواهی، تو را بر خویش پادشاهی دهیم و اگر چنان که پیش می‌آید یکی از پریان برتو چیره گشته و نمی‌توانی او را از خویشتن دورسازی، پس تو را درمان می‌کنیم و مالهای خویش بر سر این کار می‌نهیم.

رسول خدا گفت: اکنون تو بشنو، گفت: می‌شنوم. رسول خدا آیاتی از قرآن مجید[2] بر وی خواند و عُتبه با شیفتگی گوش می‌داد تا رسول خدا به آیهٔ سجده رسید و سجده کرد و سپس گفت: ای ابووَلید! اکنون که پاسخ خود را شنیدی هر جا که خواهی برو. عُتبه برخاست و با قیافه‌ای جز آنچه آمده بود نزد رفقای خویش بازگشت و گفت: به خدا قسم گفتاری شنیدم که هرگز مانند آن نشنیده بودم. ای گروه قریش! از من بشنوید و دست از «محمّد» بازدارید، زیرا گفتار وی داستانی عظیم در پیش دارد و اگر پیروز شود، سربلندی او سربلندی شماست و شما به وسیلهٔ او از همهٔ مردم خوشبخت‌تر خواهید بود. گفتند: ای ابووليد، به خدا قسم که تو را هم با زبان خویش سحر کرده است، گفت: نظر من همین است که گفتم.

قریش به رسول خدا گفتند، ای محمّد! اکنون که از پیشنهادهای ما چیزی را نمی‌پذیری، با توجه به کمی زمین و کم‌آبی، از پروردگارت بخواه تا این کوهها را از ما دور کند و سرزمینهای ما را هموار سازد و رودخانه‌ای پدید آورد و پدران مردهٔ ما را زنده کند تا از آنها بپرسیم که آیا آنچه می‌گویی حق است یا باطل[3]؟ و اگر آنها تو را تصدیق کردند، به تو ایمان می‌آوریم. رسول خدا گفت: «برای این کارها بر شما مبعوث نشده‌ام و آنچه را بدان مبعوث گشته‌ام از طرف خدا برای شما آورده‌ام و رسالتی را که بر عهده داشتم به

---

۱ ـ در پاسخ این پیشنهاد، آیه ۴۷ از سورهٔ سبأ نازل شد.
۲ ـ فصّلت / ۱ – ۲۷.
۳ ـ رعد /۳۱.

شما رساندم، اکنون اگر آن را بپذیرید در دنیا و آخرت بهره‌مند خواهید شد و اگر هم آن را رد کنید، برای امر خدا شکیبایی می‌کنم تا میان من و شما داوری کند».

به این ترتیب قریش از رسول خدا تقاضاهای دیگری کردند از قبیل نزول فرشته و باغ و زر و سیم و نزول عذابهای آسمانی و امثال آن، و گفتند تا چنین نکنی ما به تو ایمان نمی‌آوریم. رسول خدا گفت: «این کارها با خداست، اگر بخواهد خواهد کرد».

رسول خدا افسرده خاطر برخاست و از نزد ایشان رفت و ابوجهل بعد از سخنرانی کوتاه تصمیم خود را برای کشتن رسول خدا اعلام داشت و قریش هم آمادگی خود را برای پشتیبانی وی اظهار داشتند. فردا که رسول خدا به عادت همیشه میان «رکن یمانی» و «حَجَرالاسود» رو به بیت‌المَقْدِس به نماز ایستاده و کعبه را نیز میان خود و شام قرار داده بود، ابوجهل در حالی که سنگی به دست داشت با تصمیم قاطع رسید و هنگامی که رسول خدا به سجده رفت، فرصت را غنیمت شمرده، پیش تاخت، امّا خدا نقشهٔ وی را نقش برآب ساخت و با رنگ پریده، به نتیجه نارسیده بازگشت.[1]

نَضربن‌حارث و عُقبه از طرف قریش به مدینه رفتند و از دانایان یهود راهنمایی خواستند. دانایان یهود گفتند: سه مسأله از وی بپرسید تا صدق و کذب وی معلوم شود: از اصحاب کهف، از ذوالقرنین و روح.

نضر و عُقبه به مکّه بازگشتند و هر سه موضوع را از رسول خدا پرسش کردند و رسول خدا هر سه پرسش را پاسخ گفت[2]، امّا در عین حال ایمان نیاوردند.

شکنجه‌های طاقت‌فرسا

شکنجه و آزار قُرَیش نسبت به مسلمانان بی‌پناه و بردگان شدت یافت و آنان را به حبس کردن و زدن و گرسنگی شکنجه می‌دادند، از جمله: عمّاربن یاسرعَنْسی که مادر او «سُمَیَّه» نخستین کسی است که در راه اسلام‌با نیزهٔ «ابوجهل» به شهادت رسید و همچنین

---

۱ ـ آیات ۹ ـ ۱۹ از سورهٔ اقرأ در این باب نازل شده است.

۲ ـ *سیرة‌النّبی*، ج ۱/۳۱۹ ـ ۳۳۰.

برادرش «عبداللّه» و نیز پدرش «یاسر» در مکّه زیر شکنجهٔ قریش به شهادت رسیدند.

بِلال بن رَباح را «امیّة بن خَلَف» گرفت و او را در گرمای شدید نیمروز (در بطحای مکّه) به پشت خواباند و سنگی بزرگ بر سینه‌اش نهاد تا به «محمّد» کافر شود، ولی او همچنان در زیر شکنجه «أحَد أحَد» می‌گفت.

دیگر کسانی که با وسایل و عناوین مختلف مورد شکنجه‌های شدید قرار گرفتند به نامهای زیرند:

۱ـ عامر بن فُهَیْره، ۲ـ خَبّاب بن أرَتّ، ۳ـ صُهَیْب بن سِنان رومی، ۴ـ ابو فُکَیْهَه، ۵ـ امّ عُبَیْس (یا امّ عُنَیس)، ۶ـ زِنّیرَه (کنیز رومی)، ۷ـ تَهدیَّه و دخترش، ۸ـ لبِیبه.

فشار طاقت‌فرسای قُرَیش به جایی رسید که پنج نفر از اسلام برگشتند و بت‌پرستی را از سرگرفتند، آنان عبارتند از: ۱ـ حارث بن زَمَعَه، ۲ـ ابوقَیْس‌بن‌فاکه، ۳ـ ابوقَیْس‌بن‌ولید، ۴ـ علیّ‌بن‌اُمیّه، ۵ـ عاص‌بن‌مُنَبِّه، که اینان در بَدْر کشته شدند و خدای متعال دربارهٔ ایشان آیه‌ای نازل کرد.[1]

چون رسول خدا صلی الله علیه و آله دید که اصحاب بی‌پناهش سخت گرفتار و درفشارند و نمی‌تواند از ایشان حمایت کند به آنان گفت: «کاش به کشور حَبَشه می‌رفتید، چه در آن جا پادشاهی است که نزد وی بر کسی ستم نمی‌رود، باشد که از این گرفتاری برای شما فرجی قرار دهد»، پس جمعی از مسلمانان رهسپار حَبَشه گشتند و این نخستین هجرتی بود که در اسلام روی داد.

نخستین مهاجران حبشه

درماه رجب سال پنجم بعثت جمعاً ۱۵ نفر مسلمان (۱۱ مرد و ۴ زن) به سرپرستی «عُثمان‌بن‌مَظْعون» پنهانی از مکّه رهسپار کشور مسیحی حَبَشه شدند[2]، آنها عبارت بودند از:

۱ـ نساء /۹۷ (رک: *سیرة النّبی*، ج ۲/۲۸۳؛ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۲/۳۸۵؛ *امتاع الاسماع*، ص ۲۰).

۲ـ *سیرة النّبی*، ج ۱/۳۴۵.

۱ ـ ابوسَلَمَة بن عَبدالاَسَد، ۲ ـ امّ سَلَمَه دختر ابی اُمیّه، ۳ ـ ابوحُذَیفه، ۴ ـ سَهْلَه دختر سُهَیل‌بن‌عمرو، ۵ ـ ابو سَبْرة بن اَبی‌رُهْم، ۶ عثمان‌بن‌عَفّان، ۷ ـ رُقَیّه، دختر رسول خدا، همسر عثمان، ۸ ـ زُبَیر بن عَوّام، ۱۰ ـ عبدالرّحمن بن عَوْف، ۱۱ ـ عثمان بن مَظعون جُمَحی، ۱۲ ـ عامربن‌ربیعه، ۱۳ لیلیٰ دختر ابوحَشْمَه، ۱۴ ـ ابوحاطب، ۱۵ ـ سُهَیل‌بن بَیْضاء.

اینان ماه شعبان و رمضان را در حَبَشه ماندند و چون شنیدند که قُرَیش اسلام آورده‌اند درماه شوّال به مکّه بازگشتند، ولی نزدیک مکّه خبر یافتند که اسلام اهل مکه دروغ بوده است، ناچار هر کدام به طور پنهانی در پناه کسی وارد مکّه شدند[1] و بیش از پیش به آزار و شکنجهٔ عشیرهٔ خویش گرفتار آمدند و رسول خدا دیگر بار آنان را اذن داد تا به حبشه هجرت کنند.

مهاجران حبشه در نوبت دوم

مهاجران حَبَشه در این نوبت که به گفتهٔ بعضی: پیش از گرفتار شدن بنی‌هاشم در «شِعْب اَبی‌طالب» و به قول دیگران: پس از آن به سرپرستی «جعفربن‌ابی‌طالب» رهسپار کشور حَبَشه گشته‌اند، هشتاد وسه مرد بودند و هجده زن.[2]

کسانی که عمّاربن‌یاسر را جزء مهاجران ندانسته‌اند هشتاد و دو مرد گفته‌اند، پانزده نفر مهاجران اولین که دوباره نیز هجرت کردند، ظاهراً در این نوبت هم پیش از دیگران رهسپار کشور حَبَشه شدند و هشتادو شش نفر دیگر که «جعفربن‌ابی‌طالب» سرپرست آنان بود بتدریج بعد از آنان به حبشه رفتند.

---

۱ ـ *مصباح‌الاسرار*، ص ۲۸؛ *بحارالانوار*، ج ۴۲۲/۱۸، *الطبقات‌الکبری*، ج ۲۰۶/۱؛ *تاریخ‌الامم*، ج ۶۹/۲ ـ ۷۰.

۲ ـ *طبقات*، ج ۲۰/۱.

مبلّغان قُرَیش

چون قُرَیش از رفاه و آسودگی مهاجران در حَبَشه خبر یافتند بر آن شدند که دو مرد نیرومند و شکیبا از قُرَیش نزد نَجاشی فرستند تا مسلمانان مهاجر را از کشور حَبَشه براند و به مکّه بازگرداند تا دست قُرَیش در شکنجه و آزار آنان بازشود. بدین منظور «عبداللّه‌بن‌اَبی‌ربیعه» و «عَمْروبن‌عاص‌بن‌وائل» را با هدیّه‌هایی برای نَجاشی و وزرای او فرستادند.

«ابوطالب» با خبر یافتن از کار قُرَیش اشعاری برای نَجاشی فرستاد و او را بر نگهداری و پذیرایی و حمایت از مهاجران ترغیب کرد.[1]

عبداللّه و عَمرو به حَبَشه آمدند و دستور قُرَیش را اجرا کردند و هدایای نَجاشی را تقدیم داشتند و به وی گفتند: پادشاها! جوانانی بی‌خرد از ما که کیش قوم خود را رها کرده و به کیش تو هم در نیامده و دینی نو ساخته آورده‌اند که نه ما می‌شناسیم و نه تو، به کشورت پناه آورده‌اند که اکنون بزرگان قوم یعنی پدران و عموها و اشراف طایفه‌شان ما را نزد تو فرستاده‌اند، تا اینان را به سوی آنان بازگردانی، چه آنان خود به کار اینان بیناتر و به کیش نکوهیدهشان آشناترند. نَجاشی گفت: نه به خدا قسم، آنان را تسلیم نمی‌کنم تا اکنون که به من پناه آورده و در کشور من آمده و مرا بر دیگران برگزیده‌اند، آنان را فراخوانم تا از گفتارتان پرسش کنم. نَجاشی اصحاب رسول خدا را فراخواند و کشیشها را نیز فراهم آورد، رو به مهاجران مسلمان کرد و گفت: این دینی که جدا از قوم خود آورده‌اید و نه کیش من است و نه کیش دیگر ملل جهان، چیست؟

جعفربن‌ابی‌طالب سخن خود آغاز کرد و گفت: «پادشاها! مخالفت دینی ما با ایشان به خاطر پیغمبری است که خدا در میان ما مبعوث کرده است و او ما را به رها کردن بتها و ترک بخت‌آزمایی دستور داده و به نماز و زکات امر فرموده و ستم و بیداد و خونریزی بی‌جا و زنا و ربا و مردار و خون را بر ما حرام فرموده، و عدل و نیکی با خویشاوندان را واجب ساخته و کارهای زشت و ناپسند و زورگویی را منع کرده است».

---

۱ ـ *سیرة‌النّبی*، ج ۱/ ۳۵۶ ـ ۳۵۷؛ *اعلام‌الوری*، ص ۵۵؛ *بحارالانوار*، ج ۴۱۸/۱۸.

نَجاشی گفت: خدا عیسی‌بن‌مریم را هم به همین امور برانگیخته است، سپس جعفربن‌ابی‌طالب به درخواست نَجاشی به تلاوت سورهٔ مریم مشغول شد و چون به این آیه رسید: **وَ هُزّی اِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَیْکِ رُطَباً جَنِیّاً فَکُلی وَاشْرَبی وَ قَرّی عَیْناً** ... «ای مریم! شاخ درخت را حرکت ده تا از آن برای تو رُطَب تازه فروریزد (و روزی خود تناول کنی) پس، از این رُطَب تناول کن و از این چشمهٔ آب بیاشام...[1]» نَجاشی گریست و کشیشهای او نیز گریستند، آنگاه نَجاشی رو به «عَمرو» و «عبداللّه» کرده گفت: این سخن و آنچه عیسی آورده است هر دو از یک جا فرود آمده است، بروید که به خدا قسم: اینان را به شما تسلیم نمی‌کنم و هدایای آنان را پس فرستاد و به مسلمانان گفت: بروید که شما درامانید.[2]

نگرانی شدید قُرَیش

موجبات نگرانی و برآشفتگی قریش از چند جهت فراهم گشته بود، از یک سو مهاجران حَبَشه در کشوری دور از شکنجه و آزار قریش آسوده خاطر و شاد و آزاد زندگی می‌کردند و فرستادگان قریش هم از نزد نَجاشی افسرده و سرشکسته بازگشته بودند، از سوی دیگر اسلام در میان قبایل، انتشار می‌یافت و روز بروز بر شمارهٔ مسلمانان افزوده می‌گشت و هر روز شنیده می‌شد که یکی از دشمنان سرسخت رسول خدا به دین مبین اسلام درآمده است. خواندن قرآن علنی گشت و عبداللّه‌بن‌مسعود نخستین کسی بود که پیشنهاد اصحاب رسول خدا را برای آشکار خواندن قرآن در انجمن قریش پذیرفت و در مسجدالحرام نزد مقام ایستاد و با صدای بلند تلاوت سورهٔ «الرّحمن» را شروع کرد و چون قریش بر سر او ریختند و او را می‌زدند، همچنان تلاوت خویش را دنبال می‌کرد.[3]

پیمان بی‌مهری و بیدادگری

---

۱ ـ مریم /۲۴ و ۲۵.

۲ ـ بدگویان شما زیان‌کارانند (سه بار چنین گفت).

۳ ـ *سیرة النبی*، ج ۱/ ۳۳۶ ـ ۳۳۷.

بعد از بازگشتن «عَمروبن‌عاص» و «عبداللّه‌بن‌ابی‌ربیعه» از کشور حَبَشه، رجال قریش فراهم آمدند وبر آن شدند که عهدنامه‌ای علیه «بَنی‌هاشم» و «بَنی‌مطّلب» بنویسند که از آنان زن نگیرند، به آنان زن ندهند، چیزی به آنها نفروشند و چیزی از آنها نخرند.

عهدنامه را نوشتند و نویسندهٔ آن «مَنصوربن‌عِکْرِمه» (و به قولی: نضربن‌حارث) بود که دست او فلج شد، آنگاه عهدنامه را در میان کعبه آویختند.

کار «بنی‌هاشم» و «بنی‌مُطّلب» که در «شِعب اَبی‌طالب» محصور شده بودند، به سختی و محنت می‌گذشت، زیرا قریش خواربار را هم از ایشان قطع کرده بود و جز موسم حج (ماه ذی‌الحجّه) و عمره (ماه رجب) نمی‌توانستند از «شِعْب» بیرون آیند. رسول خدا در موسم حجّ و عمره بیرون می‌آمد و قبایل را به حمایت خویش دعوت می‌کرد، امّا «ابولَهَب» پیوسته می‌گفت: گول برادرزاده‌ام را نخورید که ساحر و دروغگوست.

در این هنگام قریش نزد «ابوطالب» که پیوسته حامی رسول خدا بود، پیام فرستادند که محمّد را برای کشتن تسلیم کن تا تو را بر خویش پادشاهی دهیم. ابوطالب در پاسخ قریش قصیدهٔ لامیّهٔ خود راگفت و اعلام داشت که «بنی‌هاشم» در حمایت رسول خدا تا پای جان ایستادگی دارند.[1]

گشایش خدایی

رسول خدا صلی الله علیه و آله با همهٔ بَنی‌هاشم و بَنی‌مُطّلب سه سال در «شِعْب» ماندند تا آن که رسول خدا و ابوطالب و خدیجه، تمام دارایی خود را از دست دادند و به سختی و ناداری گرفتار آمدند، سپس جبرئیل بر رسول خدا فرود آمد و گفت: خدا موریانه را بر عهدنامهٔ قریش گماشته تا هر چه بی‌مهری و ستمگری در آن بود بجز نام خدا، همه را

---

۱ ـ *دیوان ابوطالب*، ص ۱۰۰ ـ ۱۳۴ (به نقل از *شرح ابن ابی الحدید*، ج ۷۹/۱۴).

خورده است. رسول خدا ابوطالب را از این امر آگاه ساخت و ابوطالب همراه رسول خدا و کسان خود بیرون آمد تا به کعبه رسید و در کنار آن نشست و قریش هم آمدند و گفتند: ای ابوطالب! هنگام آن رسیده که از سرسختی دربارهٔ برادرزاده‌ات دست برداری.

ابوطالب گفت: اکنون عهدنامهٔ خود را بیاورید، شاید گشایشی و راهی به صلهٔ رَحِم و رهاکردن بی‌مهری پیدا کنیم، عهدنامه را بیاوردند و همچنان مهرها برآن باقی بود. ابوطالب گفت: آیا این همان عهدنامه‌ای است که دربارهٔ هم‌پیمانی خود نوشته‌اید؟ گفتند: آری و به خدا قسم هیچ دستی به آن نزده‌ایم. ابوطالب گفت: محمّد از طرف پروردگار خویش چنین می‌گوید که: خدا موریانه را بر آن گماشته و هر چه جز نام خدا برآن بوده، خورده است.[1]

جماعتی از قریش از در انصاف درآمدند و خود را بر آنچه در این سه سال انجام داده بودند، نکوهش کردند و سران قوم با یکدیگر به مشورت پرداختند و قرار گذاشتند که فردا بامداد در نقض صحیفهٔ قریش اقدام کنند و ابتدا «زُهَیر» سخن بگوید. زُهَیر پس از انجام طواف رو به قریش کرد و آنان را بر این بی‌مهری و ستمگری نکوهش کرد و گفت: به خدا قسم از پای ننشینم تا این عهدنامه شکسته شود، زُهَیر مسلّحانه با چندنفر دیگر، نزد بنی‌هاشم رفت و گفت از «شِعب» درآیید و به خانه‌های خود بازگردید. این پیشامد در نیمهٔ رجب[2] سال دهم اتفاق افتاد.[3]

ابوطالب در مدح کسانی که برای این کار دست به کار شده بودند قصیده‌ای گفت که ابن‌اسحاق آن را ذکر کرده است.[4]

اسلام طُفَیل بن عمرو دَوْسی

---

۱ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ص ۳۸۹ ـ ۳۹۰؛ *الطبقات الکبری*، ج ۱/ ۲۰۸ ـ ۲۱۰، *سیرة النبی*، ج ۱/ ۳۹۹ ـ ۴۰۰؛ *الکامل*، ج ۲/ ۶۱؛ *امتاع الاسماع*، ص ۲۶ و ...

۲ ـ *مصباح المتهجد*، ص ۵۶۰.

۳ ـ *سیرة النبی*، ج ۱/ ۳۹۷ ـ ۳۹۹، *الطبقات الکبری*، ج ۱/ ۲۱۰ و ...

۴ ـ *سیرة النبی*، ج ۱/ ۴۰۰ ـ ۴۰۴.

طُفَیل گوید: هنوز رسول خدا در مکّه بود که وارد مکّه شدم و مردانی از قریش به من گفتند: این مرد که در شهر ماست (رسول‌خدا) کار ما را دشوار و جمعیّت ما را پراکنده ساخته است، گفتار وی سحرآمیز است و میان خویشان و بستگان جدایی افکنده و ما بر تو و قوم تو از آنچه بر سر ما آمده بیم داریم و به من گفتند که گوش به گفتار وی ندهم و با او سخن نگویم تا آنجا که از بیم شنیدن گفتار وی درموقع رفتن به مسجد گوشهای خود را پنبه گذاشتم، چون وارد مسجد شدم، رسول خدا را نزد کعبه ایستاده به نماز دیدم و نزدیک وی ایستادم، از آنجا که خدا می‌خواست، سخنی دلپذیر به گوشم رسید و با خود گفتم: خدای مرگم دهد چه مانعی دارد که گفتار دلپذیر این مرد را بشنوم تا اگر نیک باشد بپذیریم و اگر زشت باشد رها کنم. چون رسول خدا به خانهٔ خویش بازگشت، از پی او رفتم تا به خانهٔ وی درآمدم و گفتم: ای محمّد! قریش با من چنین و چنان گفته و مرا بر آن داشتند تا سخنت را نشنوم، اما خدا خواست تا سخنت را شنیدم و آن را دلپذیر یافتم، پس امر خویش را بر من عرضه دار.

رسول خدا اسلام بر من عرضه داشت و قرآن بر من تلاوت کرد، اسلام آوردم و شهادت بر زبان راندم و چون به پدرم و نیز همسرم رسیدم اسلام را بر آنها عرضه داشتم و آنها پذیرفتند، سپس قبیلهٔ «دَوْس» را به اسلام دعوت کردم و به دعای رسول خدا به این کار توفیق یافتم. پس از فتح مکّه گفتم: یا رسول‌اللّه، مرا بر سر بت «ذُوالْکَفَّیْن» بفرست تا آن را آتش زنم. طفُیَل رفت و آن را آتش زد و نزد رسول خدا برگشت و در مدینه ماند تا رسول خدا وفات یافت.

داستان أَعشیٰ

ابوبصیر: أعشیٰ، معروف به «أعشیٰ قَیْس» و «أعشای کبیر» که قصیدهٔ لامیّه‌اش از «مُعَلّقات عَشْر» است، قصیده‌ای نیز در مدح رسول خدا ﷺ گفت و رهسپار مکّه شد تا شرفیاب شود، امّا در مکّه یا نزدیک مکّه کسی از مشرکان قریش با وی ملاقات کرد و به

او گفت: محمّد زنا را حرام می‌داند. گفت: با زنا سری ندارم. گفت میگساری را هم حرام می‌داند. «أعشیٰ» گفت: به خدا قسم، به این کار هنوز علاقه‌مندم، اکنون بازمی‌گردم و سال آینده دوباره می‌آیم و اسلام می‌آورم. وی بازگشت و همان سال مرد و توفیق اسلام آوردن نیافت.

نمایندگان نَصاری

رسول خداﷺ هنوز در مکّه بود که در حدود بیست مرد از نَصاریٰ که خبر بعثت وی را شنیده بودند، از مردم حَبَشه و به قولی از مردم نَجْران به مکّه آمدند و در مسجدالحرام رسول خدا را دیدند و با او سخن گفتند و پرسش کردند و چون رسول خدا آنان را به اسلام دعوت کرد و قرآن برایشان تلاوت کرد، گریستند و دعوت وی را اجابت کردند و به وی ایمان آوردند و چون از نزد رسول خدا برخاستند، ابوجهل‌بن‌هِشام با گروهی از قریش به آنها گفتند: چه مردان بی‌خردی هستید. مردم حَبَشه شما را برای رسیدگی و تحقیق امری فرستادند، اما شما بی‌درنگ دین خود را رها کردید و دعوت وی را تصدیق کردید! نمایندگان در پاسخ قریش گفتند: ما را با شما بحث و جدالی نیست، ما به کیش خود و شما به کیش خود، ما از این سعادت نمی‌گذریم. درباره ایشان آیاتی از قرآن مجید نازل گشت.[1]

نزول سورهٔ کوثر

«عاص‌بن‌وائل سَهْمی» هرگاه نام رسول خداﷺ برده می‌شد، می‌گفت: دست بردارید، مردی است بی‌نسل و هرگاه بمیرد نام وی از میان می‌رود و آسوده می‌شوید. پس خدای متعال سورهٔ کَوْثر را فرستاد.[2]

---

۱ ـ مائده /۸۲ ـ ۸۳؛ قصص /۵۲ ـ ۵۵ (*سیرة النبی*، ج ۱/۴۱۸ ـ ۴۱۹).
۲ ـ کوثر /۱ ـ ۳.

وفات ابوطالب و خَدیجه

در حدود دو ماه پس از خروج بَنی‌هاشم از «شِعْب» و سه سال پیش از هجرت، وفات ابوطالب و سپس به فاصلهٔ سه روز وفات خَدیجه در ماه رمضان سال دهم بعثت روی داد. خَدیجه در این تاریخ ۶۵ ساله و ابوطالب هشتاد و چند ساله بود و از عمر رسول خدا صلی الله علیه و آله ۴۹ سال و هشت ماه و یازده روز می‌گذشت. ابوطالب و خدیجه در «حَجون» مکّه دفن شدند. وفات این دو بزرگوار برای رسول خدا مصیبتی بزرگ بود و خودش فرمود: «تا روزی که ابوطالب وفات یافت دست قریش از آزار من کوتاه بود[1]».

ازدواج رسول خدا با سَوْدَه و عایشه

رسول خدا صلی الله علیه و آله چند روز بعد از وفات خَدیجه «سَوْده» دختر «زَمَعَةبن‌قَیْس» را در ماه رمضان و سپس در ماه شوّال همان سال «عایشه» دختر «ابی‌بکر» را به عقد خویش درآورد.[2]

سفر رسول خدا به طائف

پس از وفات ابوطالب، گستاخی قُرَیش در آزار رسول خدا صلی الله علیه و آله به نهایت رسید تا آنجا که چند روز به آخر شوّال سال دهم ناچار با «زیدبن‌حارثه[3]» به «طائف» رفت تا از قبیلهٔ «ثَقیف» کمک بخواهد و آنان را به دین مبین اسلام دعوت کند.

رسول خدا با سران قبیله تماس گرفت و از آنان کمک و یاری خواست، ولی آنان استهزاء کردند و دعوت او را نپذیرفتند و بر خلاف خواسته رسول خدا سفیهان و بردگان خود را وادار کردند که آن حضرت را دشنام دهند و سنگباران کنند و در نتیجه پاهای

---

۱ ـ *امتاع‌الاسماع*، ص ۲۷؛ *اُسْدالغابه*، ج ۴۳۹/۵؛ *الکامل*، ج ۶۳/۲ و ...

۲ ـ *انسان‌العیون*، ج ۳۸۶/۱؛ *اسدالغابه*، ج ۴۸۴/۵ ـ ۴۸۵.

۳ ـ شرحش بعد از این خواهد آمد.

رسول خدا و چند جای سر «زیدبن‌حارثه» که وی را حمایت می‌کرد مجروح شد.

رسول خدا که به این بیچارگی گرفتار آمده بود به سوی پروردگار دست به دعا برداشت و به او پناه برد، چون «عُتْبَه» و «شَیْبَه» پسران «ربیعه» رسول خدا را در آن حال دیدند با غلام مسیحی خود «عدّاس» که از مردم نینوا بود مقداری انگور برای وی فرستادند، «عدّاس» از آنچه از رسول خدا دیده و شنیده بود، چنان فریفته شد که بیفتاد و حضرت را بوسه زد.

رسول خدا پس از ده روز توقف در «طائف» و ناامیدی از حمایت قبیلهٔ «بَنی‌ثَقیف» راه مکّه در پیش گرفت و از چند نفر امان خواست که فقط در میان آنها «مُطعِم‌بن‌عَدِیّ» او را امان داد.[1]

زیدبن‌حارثه

«حکیم‌بن حِزام» برادرزادهٔ «خَدیجه» از سفر شام بردگانی آورد، از جمله پسری نابالغ به نام «زید بن حارثه» بود، «حکیم» به عمه‌اش «خدیجه» که در آن تاریخ همسر رسول خدا بود، گفت: ای عمّه، هر کدام از این غلامان را می‌خواهی انتخاب کن، «خدیجه»، «زَید» را برگزید و او را با خویش برد. رسول خدا از خدیجه خواست تا او را به وی ببخشد، خدیجه نیز او را به رسول خدا بخشید و رسول خدا آزادش کرد و پسر خواندهٔ خویش ساخت و هنوز بر وی وحی نیامده بود.[2]

رسول خدا «امّ‌اَیْمَن» را به زیدبن‌حارثه تزویج کرد و «اُسامةبن‌زید» از وی تولد یافت، سپس دختر عمهٔ خود «زینب» را نیز به وی تزویج کرد.

واقعهٔ إسراء

صریح قرآن مجید است که خدای متعال بندهٔ خود «محمّد»ﷺ را شبانه از

---

۱ ـ *تاریخ الامم والملوک*، ج ۸۲/۲.

۲ ـ *سیرة النبی*، ج ۲۶۶/۱.

مسجدالحرام به مسجد اقصی «بیت‌الْمَقدِس» برد تا برخی از آیات خود را به وی نشان دهد.[1]

برحسب روایات صاحب طبقات، اسراء در شب هفدهم ربیع‌الاول، یک سال پیش از هجرت و «شعب ابی‌طالب» و آن نیز از خانهٔ «امّ هانی» دختر «ابوطالب» بوده است.[2]

واقعهٔ معراج

واقعهٔ معراج و رفتن رسول خدا صلی الله علیه و آله به آسمانها در شب هفدهم ماه رمضان، هجده ماه پیش از هجرت روی داد و بسیاری از مورّخان، واقعهٔ اِسراء و معراج را در یک شب دانسته‌اند.[3]

فخر رازی و علّامهٔ مجلسی می‌نویسند: اهل تحقیق برآنند که به مقتضای دلالت قرآن و اخبار متواتر خاصّه و عامّه، خدای متعال روح و جسد محمّد صلی الله علیه و آله را از مکّه به مسجد اَقصیٰ و سپس از آن جا به آسمانها برد و انکار این مطلب، یا تأویل آن به عروج روحانی، یا به وقوع آن در خواب، ناشی از کمی تتبّع یا سستی دین و ضعفِ یقین است.[4]

واقعهٔ شقّ‌القمر

تاریخ این واقعه که ظاهر قرآن مجید بر آن گواهی می‌دهد نیز به درستی معلوم نیست. فخر رازی در ذیل آیهٔ اوّل سورهٔ «قمر» می‌نویسد: همهٔ مفسران برآنند که مراد به آیه آن است که «ماه شکافته شد» و اخبار هم بر واقعهٔ شقّ‌القمر دلالت می‌کند و حدیث آن در صحیح مشهور است و جمعی از صحابه آن را روایت کرده‌اند.[5]

---

۱ ـ اسراء /۱.

۲ ـ *الطبقات الکبری*، ج ۱/ ۲۱۳ ـ ۲۱۶؛ *سیرة النبی*، ج ۲/ ۲ ـ ۷.

۳ ـ *سیره النبی*، ج ۲/ ۲ ـ ۷؛ *امتاع الاسماع*، ص ۲۸ ـ ۳۰.

۴ ـ *مفاتیح الغیب*، ج ۵/ ۵۴۰ ـ ۵۴۶؛ *بحارالانوار*، ج ۱۸/ ۲۸۲ ـ ۴۱۰.

۵ ـ *مفاتیح الغیب*، ج ۷/ ۷۷۹.

دعوت قبایل عرب

رسول خداﷺ پس از آن که در سال چهارم بعثت دعوت خویش را آشکار ساخت، ده سال متوالی در موسم حج با قبایل مختلف عرب تماس می‌گرفت و بر یکایک قبایل می‌گذشت و به آنان می‌گفت: ای مردم! بگویید: «لااله‌الاّاللّه» تا رستگار گردید و عرب را مالک شوید و عجم رام شما گردد و بر اثر ایمان پادشاهان بهشت باشید، امّا چنان که سابقاً گفتیم، عمویش «ابولَهَب» می‌گفت: مبادا سخن وی را بشنوید، چه از دین برگشته و دروغگوست. در نتیجه هیچ یک از قبایل، دعوت وی را نپذیرفتند[1] و پاسخ زشت می‌دادند و به گفتهٔ ابن‌اسحاق، بیش از همه، قبیله «بَنی حنیفه» در پاسخ وی بی‌ادبی و گستاخی کردند.

مقدّمات هجرت و آشنایی با اهل یثرب

دو قبیلهٔ بت‌پرست به نام «أوس» و «خَزْرَج» از عرب قحطانی، در یثرب سکونت داشتند و پیوسته جنگهایی میان این دو قبیله روی می‌داد، تا آنجا که به ستوه آمدند و دانستند که نابود می‌شوند و نیز بنی‌نضیر و بنی‌قُرَیظه و دیگر یهودیان یثرب بر آنان گستاخ شدند، جمعی از ایشان به مکّه رفتند تا از قریش یاری بخواهند، امّا قریش شرایطی پیشنهاد کرد که برای ایشان قابل پذیرش نبود، ناچار آنها به طائف رفتند و از قبیلهٔ «ثَقیف» کمک خواستند و از آنها نیز مأیوس شدند و بی‌نتیجه بازگشتند.[2]

«سُوَید بن صامت أوسی» برای حج یا عمره از یثرب به مکّه آمد ورسول خدا را ملاقات کرد، رسول خدا او را به اسلام دعوت و قرآن بر وی تلاوت کرد، آنگاه به یثرب بازگشت و اندکی بعد، پیش از جنگ بُعاث به دست خَزرجیان کشته شد.[3]

---

۱ ـ *الطبقات الکبری*، ج ۱/ ۲۱۶ – ۲۱۷؛ *امتاع الاسماع*، ص ۳۰ – ۳۱.
۲ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۲/ ۳۹۵ ـ ۳۹۶.
۳ ـ *سیرة النبی*، ج ۲/ ۳۴ ـ ۳۶؛ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۲/ ۸۴ و ...

«ابولْحَیْسَر» با عدّه‌ای از جمله «اِیاس بن مُعاذ» به منظور پیمان بستن با قریش، علیه خَزرجیان از یثرب به مکّه آمدند «اِیاس» اظهار تمایل به اسلام کرد و اسلام آورد، سپس به یثرب بازگشت و جنگ بُعاث میان أوس و خزرج روی داد و اندکی بعد «اِیاس‌بن‌مُعاذ» در حالی که تهلیل و تکبیر و تحمید و تسبیح پروردگار می‌گفت از دنیا رفت.[1]

نخستین مسلمانان أنصار

در سال یازدهم بعثت رسول خدا در موسم حج با گروهی از مردم یثرب ملاقات کرد و با آنها به گفتگو پرداخت و نیز اسلام را بر آنان عرضه داشت و قرآن را برایشان تلاوت کرد، اهل یثرب دعوت رسول خدا را اجابت کردندو اسلام آوردند و گفتند اکنون، به یثرب بازمی‌گردیم و قوم خود را به اسلام دعوت می‌کنیم، باشد که خدا به این دین هدایتشان کند.

ابن‌اسحاق گوید: اینان شش نفر از قبیلهٔ خَزرج بودند که به یثرب بازگشتند و امر رسول خدا را با مردم درمیان گذاشتند و آنان را به دین اسلام دعوت کردند و چیزی نگذشت که اسلام در یثرب شیوع یافت و نخستین مسلمانان انصار «اَسْعَدبن‌زُراره» و «ذَکْوان‌بن‌عَبدقَیس» بودند و «ابوالهَیثم» نیز در حالی که رسول خدا را ندیده بود اسلام آورد و او را به پیغمبری شناخت.

نخستین مسجدی که در مدینه در آن قرآن خوانده شد، مسجد «بَنی زُرَیْق» بود.

نخستین بیعت عَقَبه

در سال دوازدهم بعثت، ۱۲ نفر از انصار در موسم حجّ، در عَقَبهٔ «مِنیٰ» با رسول خدا بیعت کردند، آنها عبارت بودند: ۱ ـ اَسْعَد بن زُراره، ۲ ـ عُوف بن حارث، ۳ ـ رافع

---

۱ ـ *سیرة النبی*، ج ۲/ ۳۶ ـ ۳۷؛ *امتاع الاسماع*، ص ۳۲؛ *جوامع السیره*، ص ۶۹.

بن‌مالک، ۴ـ قُطْبَةبن‌عامر، ۵ـ عُقْبَة بن عامر، ۶ـ مُعاذبن‌حارث (برادر عَوف بن حارث)، ۷ـ ذَکوان‌بن‌عَبدقَیس، ۸ـ عُبادةبن صامت، ۹ـ ابوعبدالرّحمان، ۱۰ـ عبّاس بن عُباده، ۱۱ـ ابوالْهَیثم، ۱۲ـ عُوَیم بن ساعده.

این دوازده نفر پس از انجام بیعت به مدینه بازگشتند و رسول خدا «مُصْعَب بن عُمَیر» را همراهشان فرستاد تا به هر کس که مسلمان شد قرآن بیاموزد، «مُصْعَب» بر «اسعَد بن زُراره» وارد شد و برای مسلمانان مدینه پیشنمازی می‌کرد و او را در مدینه «مُقْری» می‌گفتند.

اسلام آوردن سعدبن‌مُعاذ و اُسَیدبن‌حُضَیْر

«اسعَدبن‌زُراره» همراه «مُصْعَب‌بن‌عُمَیر» به محلّهٔ «بَنی عَبدالاشْهَل» و «بَنی‌ظَفَر» رفتند تا «سَعْدبن‌مُعاذ» و «اُسَید بن‌حُضَیر» را که هر دو مشرک و از اشراف قوم خود بودند به اسلام دعوت کنند. «اُسَید» حربهٔ خود را برداشت و به سوی آن دو رهسپار شد، به آنان دشنام و ناسزاگویی آغاز کرد، ولی «مُصْعَب» به او گفت چه مانعی دارد که بنشینی تا با تو سخن گویم. «اُسَید» نشست و با شنیدن دعوت «مُصْعَب» و آیاتی از قرآن مجید، گفت: برای مسلمان شدن چه باید کرد؟ آنگاه به دستور «مُصْعَب» برخاست و غسل کرد و جامه پاکیزه ساخت و شهادت حق بر زبان راند و سپس به آن دو گفت، اگر «سَعْدبن‌مُعاذ» هم به اسلام درآید، دیگر کسی از «بَنی‌عَبدالاشْهَل» نامسلمان نخواهد ماند، هم اکنون او را نزد شما می‌فرستم.

«سَعد» هم به همان ترتیب، پس از شنیدن دعوت اسلام و آیاتی از قرآن مجید، تطهیر کرد و شهادت حق بر زبان جاری ساخت. گفته‌اند که: در آن شب، یک مرد یا زن نامسلمان در میان «بَنی‌عَبدالاشْهَل» باقی نماند. به این ترتیب، کار انتشار اسلام در مدینه به جایی رسید که در هر محلّه از محلّه‌های انصار، مردان و زنانی ملسمان بودند.

دومین بیعت عَقَبه

«مُصْعَب‌بن‌عُمَیربن‌هاشم» به مکّه بازگشت و اسلام اهل مدینه را به عرض رسول خداﷺ رسانید و آن حضرت شادمان گشت، سپس جمعی از انصار در موسم حجّ به مکّه رفتند و «بیعت دوم عَقَبه» به انجام رسید. بیعت دوم عقبه در ذی‌حجّه سال سیزدهم بعثت اتفاق افتاد.

جریان بیعت

پس از فراهم آمدن ۷۷ نفر (۷۵ مرد و زن انصار و رسول خدا و عبّاس‌بن‌عبدالمطّلب) نخستین کسی که سخن گفت، عبّاس بود، ضمن حمایت از رسول خدا، گروه خَزرج را مخاطب قرار داد و آنچه لازمه بیعت و یاری و وفاداری نسبت به رسول خدا بود برایشان بیان داشت و حجّت را بر آنان تمام کرد.

«بَراءبن مَعْرور» گفت: آنچه گفتی شنیدیم، مابرآنیم که از روی وفا و راستی خونهای خود را در راه رسول خداﷺ فدا کنیم.

«عبّاس‌بن‌عُباده» گفت: ای گروه خزرج! دست از دامن وی برمدارید، اگر چه اشراف شما کشته شوند، به خدا قسم، خیر دنیا و آخرت در همین است، پس همگی همداستان در پاسخ او «آری» گفتند و با فداکردن جان و مال و کشته شدن اشراف خویش تن به این بیعت دادند.

عباس بن عبدالمطّلب (عموی پیامبر) از آنان عهد و پیمان گرفت که به این پیمان وفادار بمانند، آنان نیز پذیرفتند و گفتند: چنان که از ناموس و زنان خویش دفاع می‌کنیم از رسول خدا دفاع خواهیم کرد.

نخستین کسی که با رسول خدا ﷺ بیعت کرد «بَراءبن‌مَعْرور» و به قولی «ابوالهَیثم» و به قولی «اسعَدبن‌زُراره» بود، سپس بقیه دست به دست رسول خدا دادند و بیعت

کردند.[1]

زنانی که در این بیعت شرکت داشتند عبارت بودند از:

۱ ـ امّ‌عُماره: نَسیبه، دختر «کعب بن عَمْروبن عَوْف» از «بَنی مازن بن نجّار».

۲ ـ امّ مَنیع: أسماء، دختر «عَمْروبن عَدِیّ بن نابی» از «بَنی کَعْب بن سَلِمَه».

دوازده نفر نقیب أنصار

چون بیعت این ۷۵ نفر به انجام رسید، رسول خدا صلی الله علیه و آله گفت: «دوازده نفر نقیب از میان خود برگزینید تا مسؤول و مراقب آنچه در میان قومشان می‌گذرد باشند[2]».

به هر صورت، دوازده نفر نقیب به شرح ذیل برگزیده شدند:

۱ ـ أبوأمامَه: أسعَدبن‌زُراره، ۲ ـ سَعْدبن ربیع، ۳ ـ عبداللّه بن رَواحه، ۴ ـ رافع بن مالک، ۵ ـ بَراءبن مَعْرور، ۶ ـ عبداللّه بن عَمْرو (پدر جابر انصاری)، ۷ ـ عُبادة بن صامت، ۸ ـ سَعْدبن‌عُباده، ۹ ـ منذر بن عمرو (این ۹ نفر از قبیله خزرج بودند)، ۱۰ ـ اُسَیدبن‌حُضَیر، ۱۱ ـ سَعْدبن‌خَیْثَمَه، ۱۲ ـ رِفاعةبن‌عَبْدالْمُنذِر[3] (این ۳ نفر از قبیلهٔ أوس بودند).

رسول خدا صلی الله علیه و آله به دوازده نفر نقیب انتخاب شده گفت: «چنان که حَواریّون برای عیسی ضامن قوم خود بودند، شما هم عهده‌دار هر پیشامدی هستید که در میان قوم شما روی می‌دهد و من خود کفیل مسلمانانم[4]».

---

۱ ـ اسامی شرکت‌کنندگان در بیعت دوم عَقَبه در صفحه ۱۹۱ کتاب «*تاریخ پیامبر اسلام*» مشروحاً آمده است.

۲ ـ أخْرِجُوا اِلَیَّ مِنْکُمُ اثْنَیْ عَشَرَ نَقیباً لِیَکُونُواعَلٰی قَوْمِهِمْ بِمٰا فیهِمْ.

۳ ـ بعضی به جای رِفاعه «اَبوالهیثم‌بن‌تَیِّهان» را می‌شمارند، چرا که «کعب‌بن‌مالک» در اشعار خود مشتمل بر اسامی دوازده نفر، از جمله ابوالهیثم را بدون ذکر رفاعه آورده است (رک:*سیرة النبی*، ج ۲/ ۵۱ ـ ۵۲).

۴ ـ أَنْتُم عَلٰی قَوْمِکُمْ بِمٰا فیهِمْ کُفَلاءُ، کَکَفٰالَةِالْحَواریّینَ لِعیسَی‌بن‌مَرْیَمَ وَ أنَا کَفیلٌ عَلٰی قَوْمی «یعنی الْمُسلمینَ».

آغاز هجرت مسلمین به مدینه

پس از بازگشتن ۷۵ نفر اصحاب (بیعت دوم عَقَبه) به مدینه و آگاه شدن از دعوت و بیعتی که «أوس» و «خَزْرَج» با رسول خدا انجام داده بودند سختگیری قریش نسبت به مسلمانان شدت یافت و آنها را آزار می‌دادند و دیگر زندگی در مکّه برای مسلمین طاقت‌فرسا گشت تا آن که از رسول خدا اذن هجرت خواستند[1] و رسول خدا آنان را فرمود تا رهسپار مدینه شوند و نزد برادران انصار خود روند.[2]

مسلمانان دسته دسته رهسپار مدینه شدند و رسول خدا به انتظار اذن پروردگارش در هجرت از مکّه و رفتن به مدینه باقی ماند. هجرت مسلمانان به مدینه از ذی‌الحجّهٔ سال سیزدهم بعثت آغاز شد. نخستین کسی که از اصحاب رسول خدا به مدینه وارد شد، پسر عمهٔ رسول خدا «ابوسَلَمه: عبداللّه بن عَبدالاَسَدبن هِلال‌بن‌عُمَربن‌مخزوم» بود که از حَبَشه بازگشت و به مکّه آمد، چون قریش به آزار او پرداختند و خبر یافت که مردمی در مدینه به دین اسلام درآمده‌اند، یک سال پیش از «بیعت دوم عَقَبه» به مدینه هجرت کرد.

ابن‌اسحاق گوید: عُمَربن‌خطّاب و برادرش زیدبن خطّاب با چند نفر دیگر، بر «رِفاعة بن عَبدالْمُنذِر» وارد شدند. طلحةبن عُبَیداللّه و صُهَیْب‌بن‌سِنان، در خانهٔ «حبیب بن‌إساف» (و به قولی یَساف) و یابعضی گفته‌اند در خانه «اسعَد بن زُراره» منزل گزیدند.

سایر میزبانان که دسته دسته مهاجران بر آنان وارد می‌شدند، عبارت بودند از: «عبداللّه‌بن‌سَلِمَه» (در محلّهٔ قُبا)؛ «سعدبن‌ربیع»؛ «مُنذِربن‌مُحمّد»؛ «سَعدبن‌مُعاذ»؛ «أوس‌بن‌ثابت» و نیز «سعدبن‌خَیْثمه» که چون مجرد بود، مهاجران مجرد بر او فرود آمدند.

کار هجرت به آن جا کشید که مرد مسلمانی جز رسول خدا و علی‌بن‌ابی‌طالب و

---

۱ ـ *الطبقات الکبری*، ج ۱/ ۲۲۶.
۲ ـ *سیرة النبی*، ج ۲/ ۷۶.

ابوبکر، یا کسانی که گرفتار حبس و شکنجهٔ قریش بودند در مکّه باقی نماند.

سوره‌های مکّی قرآن

در میزان و نیز در شمارهٔ سوره‌های مکّی و مدنی و نیز در ترتیب نزول سوره‌ها اختلاف است، ما در این جا فقط روایت یعقوبی را ذکر می‌کنیم و شمارهٔ هر سوره را در ترتیب فعلی قرآن می‌نگاریم.

به روایت محمّدبن‌حَفْص ... از ابن‌عبّاس، ۸۲ سوره از قرآن در مکّه نازل شد.* نخستین سوره‌ای که بر رسول خدا صلی الله علیه و آله فرود آمد «**اِقْرَأ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَق**» (۹۶) بود و سپس به ترتیب شمارهٔ سوره از این قرار است:

(۶۸)، (۹۳)، (۷۳)، (۷۴)، (۱)، (۱۱۱)، (۸۱)، (۸۷)، (۹۲)، (۸۹)، (۹۴)، (۵۵)، (۱۰۳)، (۱۰۸)، (۱۰۲)، (۱۰۷)، (۱۰۵)، (۵۳)، (۸۰)، (۹۷)، (۹۱)، (۸۵)، (۹۵)، (۱۰۶)، (۱۰۱)، (۷۵)، (۱۰۴)، (۷۷)، (۵۰)، (۹۰)، (۸۶)، (۵۴)، (۳۸)، (۷)، (۷۲)، (۳۶)، (۲۵)، (۳۵)، (۱۹)، (۲۰)، (۲۶)، (۲۷)، (۲۸)، (۱۷)، (۱۰)، (۱۱)، (۱۲)، (۱۵)، (۶)، (۳۷)، (۳۱)، (۴۰)**، (۴۱)، (۴۲)، (۴۳)، (۳۴)، (۳۹)، (۴۴)، (۴۵)، (۴۶)، (۵۱)، (۸۸)، (۱۸)، (۱۶)، (۷۱)، (۱۴)، (۲۱)، (۲۳)، (۱۳)، (۵۲)، (۶۷)، (۶۹)، (۷۰)، (۷۸)، (۷۹)، (۸۲)، (۳۰)، (۲۹)،

در غیر روایت ابن‌عبّاس، مردم در این ترتیب اختلاف دارند، لیکن اختلافشان اندک است و نیز از ابن‌عبّاس روایت شده که قرآن جداجدا نازل می‌شد، نه این که سوره سوره نازل شود، پس هر چه آغازش مکّه نازل شده بود، آن را مکی می‌گفتیم، اگر چه بقیه‌اش در مدینه نازل شود و همچنین آنچه در مدینه نازل شد.[1]

---

* در این جدول ۷۹ سوره نام برده شده و اگر سوره‌های (۸۴) و (۱۰۹) و (۱۱۲) را که مکّی است به آن اضافه کنیم جمعاً ۸۲ سوره می‌شود و بعضی گفته‌اند که سوره‌های مکّی ۸۶ سوره است.

** سورهٔ (۴۰) در جدول سوره‌های مدنی آمده و مدنی است (در آینده خواهد آمد) و سورهٔ (۱۱۲) که مکّی است در این جا ذکر نشده است.

۱ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۲/۳۹۰ ـ ۳۹۱.

شورای دارالنَّدوه

«دارالنّدوه» همان بنای «مجلس شورای مکّه» بود که جد چهارم رسول خدا (قُصَیّ‌بن‌کِلاب) آن را ساخت، بعد معاویه آن را خرید و دارالاماره قرار داد، سپس جزء مسجدالحرام شد.[1]

پس از انجام بیعت دوم عَقَبه و هجرت اصحاب رسول خدا به مدینه، رجال قریش دانستند که یثرب به صورت پایگاه و پناهگاهی در آمده و مردم آن برای جنگیدن با دشمنان رسول خدا آماده‌اند، چند نفر از اشراف قریش برای جلوگیری از هجرت رسول خدا از مکه به مدینه، در «دارالنّدوه» فراهم گشتند و به مشورت پرداختند. (آخر صفر سال ۱۴ بعثت). بعضی شمارهٔ شرکت‌کنندگان در این مجلس را از ۱۵ نفر تا ۱۰۰ نفرنوشته‌اند.[2]

هر یک در این مجلس در مورد، حبس، شکنجه، حتی کشتن رسول خدا صلی الله علیه و آله طرحهایی ارائه دادند، سرانجام با پیشنهاد «ابوجهل‌بن‌هِشام» تصمیم به کشتن رسول خدا گرفتند و با همین تصمیم پراکنده گشتند.

ابن‌اسحاق می‌گوید: دربارهٔ همین انجمن و تصمیم قریش آیهٔ ۳۰ از سورهٔ انفال نازل گشت، آنجا که می‌گوید: «و هنگامی که کافران از روی مکر و نیرنگ دربارهٔ تو نظر می‌دادند تا تو را دربند کنند یا تو را بکشند یا تو را بیرون کنند، آنان مکر می‌کنند و خدا هم مکر می‌کند و خدا بهترین مکر کنندگان است».

دستور هجرت

رجال قریش بر تصمیم قاطع خود مبنی بر کشتن رسول خدا باقی بودند و از طرفی

---

۱ ـ *مراصدالاطلاع*، ج ۲/ ۵۰۸.
۲ ـ *امتاع‌الاسماع*، ص ۳۸.

جبرئیل فرود آمد و گفت: امشب را در بستری که شبهای گذشته می‌خوابیدی مخواب، قریش، پیرامون خانهٔ رسول خدا را در اول شب (اول ربیع‌الاول سال ۱۴ بعثت) محاصره کردند که به موقع حمله برند. رسول خدا برحسب وحی پروردگار و دستوری که برای هجرت رسیده بود، علی را فرمود تا در بستر وی بخوابد و روپوش وی را بر خویش بپوشاند و سپس برای ادای امانات مردم که نزد رسول خدا بود در مکه بماند.[۱]

در این موقع رسول خدا مشتی از خاک برگرفت و بر سر آنان پاشید و در حالی که آیاتی از سورهٔ یٰس (۱ ـ ۹) می‌خواند (تا: «**فَأَغْشَيْنٰاهُمْ فَهُمْ لٰا يُبْصِرونَ**») بدون آن که او را ببینند از میان ایشان گذشت، ولی مشرکان خاک بر سر هنوز دنبال رسول خدا می‌گشتند که علی علیه‌السلام از بستر رسول خدا برخاست و دانستند که نقشهٔ آنان نقش برآب شده است.[۲]

لیلة المبیت

در شب پنجشنبه اوّل ماه ربیع (سال ۱۴ بعثت) رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله از مکّه بیرون رفت و در همان شب علی علیه‌السلام در بستر رسول خدا بیتوته کرد[۳] و دربارهٔ فداکاری امیرمؤمنان آیهٔ ۲۰۷ سورهٔ بقره نازل گشت. در همین شب بود که رسول خدا، علی را به کعبه برد و علی پا بر شانهٔ رسول خدا نهاد و بتها را واژگون ساخت.[۴]

نخستین منزل هجرت یا غار ثَوْر

رسول خدا در همان شب اول ربیع رهسپار غار «ثَوْر» شد و ابوبکربن‌ابی‌قُحافَه با وی همراه گشت و پس از سه روز که در غاز ثور ماندند در شب چهارم ربیع‌الاول راه مدینه را در پیش گرفتند.

قریش در جستجوی وی سخت در تکاپو افتادند و تا غار «ثور» رفتند و بر در غار ایستادند و چون دیدند کبوتری بر آن آشیانه نهاده و تار عنکبوت نیز بر در غار تنیده شده

---

۱ و ۲ـ *سیرة النبی*، ج ۲/ ۹۵ ـ ۹۸.

۳ ـ *مصباح المتهجد*، ص ۵۵۳.

۴ ـ *دلائل الصدق*، ج ۲/ ۲۹۴، از *مستدرک حاکم*، ج ۳/ ۵. (با تصریح به این که شب هجرت بوده است).

است، گفتند: کسی در این غار نیست و بازگشتند.[1]

آنگاه رسول خدا در شب چهارم ربیع با راهنمایی مردی مشرک، به نام «عبداللّه‌بن‌اَرْقَط (یااُرَیقِط) دِیلی» که دو شتر با خود آورده بود، به اتفاق ابوبکرو عامربن‌فُهَیره راه مدینه را در پیش گرفت.

جایزهٔ قریش برای دستگیری رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله

چون رسول خدا از مکّه رهسپار مدینه شد، قریش برای هر کس که رسول خدا را دستگیر کند، صد شتر جایزه اعلام داشتند.

رسول خدا شب دوشنبه چهارم ربیع‌الاول از غار ثور به سوی مدینه بیرون آمد و روز سه‌شنبه در «قُدَیر» بر خیمهٔ «امّ‌مَعْبَدخُزاعی» که زنی دلیر و بخشنده بود منزل کرد، ولی او بر اثر خشکسالی از پذیرایی میهمانان عذر خواست. رسول خدا چشمش بر گوسفندی که در کنار خیمه بود، افتاد، به او فرمود: این چه گوسفندی است؟ گفت: این گوسفند از گرسنگی و ناتوانی از رمه مانده است و شیر نیز ندارد. رسول خدا نام خدا را بر زبان جاری ساخت و با اذن آن زن گوسفند را دوشید و شیر گوسفند فراوان گشت و ریزش گرفت و همه از آن آشامیدند و بار دیگر ظرف را از شیر پر کرد و نزد وی گذاشت و سپس به طرف مدینه رهسپار شدند.[2]

«سُراقةبن‌مالک» برای دریافت جایزه از قریش، وی را تعقیب می‌کرد.[3] یعقوبی می‌نویسد: هنگامی که رسول خدا به آبگاه «بَنی مُدْلِج» رسید «سُراقةبن‌جُعْشُم‌مُدلِجی»[4] از پی وی تاخت و چون به او رسید، رسول خدا گفت: اَللّٰهُمَّ اکْفِناسُراقَةَ.[5] «خدایا شرّ سُراقه را از سر ما کوتاه کن»، سپس دست و پای اسب او به زمین فرورفت و فریاد زد: ای پسر «ابوقُحافَه» به همسفرت بگو تا از خدا بخواهد که اسبم رها شود، به خدا قسم: اگر از

---

۱ ـ *ترجمهٔ تاریخ‌یعقوبی*، ج ۲/ ۳۹۸.

۲ و ۳ ـ *الطبقات‌الکبری*، ج ۱/ ۲۳۰ ـ ۲۳۲.

۴ ـ سراقةبن‌مالک از بنی‌مُدلج بود که در قُدَیر منزل داشت (*اسدالغابه*، ج ۲/ ۲۶۴).

۵ ـ *روضهٔ کافی*، ص ۲۶۳: اَللّٰهُمَّ اکْفِنِی شَرَّ سُراقَةَ بِمٰا شِئْتَ.

من خیری به او نرسد، بدی به او نخواهد رسید.

سُراقه چون به مکّه بازگشت، قصّهٔ خود را به قریش گفت و بیش از همه ابوجهل را تکذیب کرد. سُراقه گفت: ای ابوحَکَم! به خدا قسم: اگر هنگامی که دست و پای اسب من فرو رفت تو هم تماشا می‌کردی، دانسته بودی و شکّ نداشتی که محمّد فرستادهٔ خداست و معجزهٔ او را نمی‌توان پوشیده داشت.[1]

بُرَیْدة بن حُصَیب أَسْلَمی (از قبیلهٔ بنی‌اَسْلَم)

چون رسول خدا در طریق هجرت به «غَمیم»[2] رسید «بُرَیده» با هشتاد خانواده از خویشاوندانش نزد وی رسیدند و همگی به دین اسلام درآمدند، آنگاه «بُرَیده» در غزواتی که بعد از اُحُد روی داد، حضور داشت.[3]

---

۱ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۲/ ۳۹۹ ـ ۴۰۰؛ *اسدالغابه*، ج ۲/ ۲۶۶.

۲ ـ جایی است نزدیک مدینه، میان رابغ و جُحْفه (*مراصدالاطلاع*).

۳ ـ *اسدالغابه*، ج ۱/ ۱۷۵.

سال اوّل هجرت

ورود رسول خدا به مدینه

رسول خدا روز دوشنبه دوازدهم رَبیع‌الاوّل، نزدیک ظهر وارد محلّهٔ «قُبا»ی مدینه شد و بر «کُلثوم بن هِدْم» یکی از مردان «بَنی‌عَمْروبن عَوْف» واردگشت و برای ملاقات با مردم در خانهٔ «سَعد بن خیثمه» که زن و فرزندی نداشت و مهاجران مجرّد در خانهٔ وی منزل کرده بودند می‌نشست و نخستین دستوری که داد آن بود که بُتها درهم شکسته شوند. علی علیه‌السلام سه شبانه روز در مکّه ماند و امانتهای مردم را که نزد رسول خدا بود به صاحبانش رسانید و سپس به مدینه هجرت کرد و همراه رسول خدا در خانهٔ «کُلثوم‌بن‌هِدْم» منزل گزید.

ابن‌اسحاق می‌گوید: رسول خدا روزهای دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه را در «قُبا» در میان قبیلهٔ «بَنی‌عَمروبن‌عَوف» اقامت داشت و مسجد «قُبا» را تأسیس کرد، سپس روز جمعه از میانشان بیرون رفت و اولین نماز جمعه را در میان قبیلهٔ «بَنی‌سالم‌بن‌عَوْف» در مدینه به جای آورد و صد نفر مسلمان درآن شرکت کردند.[1]

رجال قبایل اصرار می‌ورزیدند که رسول خدا در میانشان فرود آید، رسول خدا به آنان می‌گفت: «راه شترم را رها کنید که خودش دستور دارد» تا این که سرانجام به محلهٔ «بَنی‌مالک‌بن‌نجّار» در زمینی که متعلق به دو کودک یتیم بود، رسید و شتر زانو به زمین زد و رسول خدا فرود آمد و «ابوایّوب انصاری: خالدبن زَید خَزرجی» بار سفر رسول خدا را

---

۱ ـ *الطبقات الکبری*، ج ۱/ ۲۳۶.

به خانه برد.

بنای مسجد مدینه

رسول خدا آن زمین را به ده دینار خرید، آنگاه فرمود تا در آن جا مسجدی ساخته شود، خود نیز در ساختن مسجد با مسلمانان همکاری می‌کرد و مسلمانان هم در موقع ساختن مسجد سرود می‌خواندند و رسول خدا چنین می‌گفت:

لٰاعَـــــیْشَ اِلّاعِـــیْشُ الآخِـــرَةِ اَللّٰهُمَ ارْحَمِ الْمُهٰاجرینَ وَ الأنصار

«زندگی جز زندگی آخرت نیست، خدایا مهاجران و انصار را رحمت کن»

رسول خدا مسجد را با خشت بنا نهاد و چند ستون از چوب خرما برافراشت و سقف آن را با چوب خرما پوشانید، پس از ساخته شدن مسجد اذان اسلامی به وسیلهٔ وحی مقرر گشت.

بقیّهٔ مهاجران

مهاجران از پی رسول خدا می‌رسیدند و دیگر کسی از مسلمانان بجز آنان که گرفتار و محبوس بودند، در مکّه باقی نماند، چند خانواده بودند که دسته‌جمعی مهاجرت کردند و در خانه‌هایشان بسته شد، ابوسفیان خانه‌هایشان را تصرّف کرد و فروخت.

رسول خدا، زیدبن‌حارث و ابورافع را با دو شتر و پانصد درهم پول به مکّه فرستاد تا دختران رسول خدا «فاطمه» و «امّ‌کلثوم» و نیز «سَوْده» همسر رسول خدا را به مدینه آوردند، «رُقَیّه» دختر رسول خدا پیش از این با شوهر خود «عثمان» هجرت کرده بود، امّا «زینب» دختر بزرگ رسول خدا را شوهرش «ابوالعاص» که هنوز کافر بود، نزد خویش نگاه داشت و اجازهٔ هجرت نداد، خانوادهٔ ابوبکر، از جمله: «عایشه» به مدینه آمدند، همچنین «طَلْحةبن‌عُبَیداللّه» با عده‌ای رهسپار مدینه گشت.[1]

---

۱ ـ *امتاع‌الاسماع*، ص ۴۹.

شیوع اسلام در مدینه

پس از اقامت رسول خدا در مدینه و ساختن مسجد و خانه‌هایش، انصار همگی به دین اسلام درآمدند، بجز طوایف: خَطْمه، واقف، وائل و اُمیّه (طایفه‌ای از قبیلهٔ أوس) که بر شرک خود باقی ماندند، ولی بعد از واقعهٔ بَدر و اُحُد و خَندق همه به دین اسلام درآمدند.

سوره‌های مَدَنی قرآن مجید

چنان که سابقاً گفتیم در شماره و نیز در مکّی و مَدَنی بودن بعضی از سوره‌های قرآن اختلاف است، در این جا هم برحسب روایت یعقوبی شمارهٔ هر سوره را در ترتیب فعلی می‌نگاریم: سی و دو سوره از قرآن در مدینه بر رسول خدا نازل شد: نخست، وَیْلٌ لِلْمُطَفِّفین (۸۳)* و سپس به ترتیب، سوره‌های: (۲)، (۸)، (۳)، (۵۹)، (۳۳)، (۲۴)، (۶۰)، (۴۸)، (۴)،(۲۲)، (۵۷)، (۴۷)، (۷۶)،(۶۵)، (۹۸)، (۶۲)، (۳۲)، (۴۰)**، (۶۳)، (۵۸)، (۴۹)، (۶۶)، (۶۴)، (۶۱)، (۵)، (۹)، (۱۱۰)، (۵۶)، (۱۰۰)، (۱۱۳)، (۱۱۴).

ابن‌عبّاس گوید: که هرگاه جَبرئیل بر رسول خدا وحی فرود می‌آورد، به او می‌گفت: این آیه را در فلان جای فلان سوره بگذار و چون: «**وَاتَّقُوا یَوْماً تُرْجَعُونَ فیهِ اِلَی اللّٰهِ**»[1]، نازل شد گفت: آن را در سورهٔ بقره بگذار. به قولی این آیه در آخر همه نازل شده است.[2]

---

* بعضیها سوره‌های: (۸۳)، (۳۲)، (۵۶)، (۱۰۰)، (۱۱۳ و ۱۱۴) را مکّی دانسته‌اند.

** سورهٔ شماره (۴۰) در جدول سوره‌های مکّی (پیش از این) نام برده شده، در حالی که مدنی بوده است، ضمناً در این جا باید سورهٔ (۹۹/ زلزال) که مدنی است و در هر هیچ یک از دو جدول نیامده است افزوده شود.

۱ ـ بقره/ ۲۸۱.

۲ ـ *ترجمهٔ تاریخ یعقوبی*، ج ۲/۴۰۲ ـ ۴۰۳.

قرارداد مسالمت‌آمیز میان مسلمانان و یهودیان

رسول خدا عهدنامه‌ای میان مهاجران و انصار از یک طرف و یهودیان مدینه از طرف دیگر نوشت و یهودیان را در دین و دارایی خویش آزاد گذاشت و شرایط دیگر بر آن افزود، از جمله این که مسلمانان و یهودیان مانند یک ملّت در مدینه زندگی کنند و در انجام مراسم دینی خود آزاد باشند و به هنگام وقوع جنگ علیه دشمن به یکدیگر کمک کنند و شهر مدینه را محترم بدانند و به هنگام بروز اختلاف و رفع آن، شخص رسول خدا را به داوری بپذیرند.

قرارداد برادری میان مهاجر و انصار

هشت ماه بعد از هجرت بود که رسول خدا میان مهاجر و انصار قرار برادری نهاد که در راه حقّ، یکدیگر را یاری دهند و پس از مرگ از یکدیگر ارث برند.[1] رسول خدا به آنان گفت: «در راه خدا، دونفر دونفر با هم برادری کنید»، سپس دست علی‌علیه‌السلام را گرفت و گفت: هذاأخی. «این است برادر من».

دشمنی یهود و منافقان با رسول خدا و مسلمانان

دانشمندان یهود از روی حسد و کینه‌ورزی به دشمنی با رسول خدا برخاستند و منافقان أوس و خزرج که از روی ناچاری و مصلحت اظهار اسلام کرده بودند، راه آنان را در پیش گرفتند. اینان به مسجد رسول‌خدا می‌آمدند و مسلمانان و دینشان را مسخره می‌کردند. ابن‌اسحاق می‌گوید: همین دانشمندان یهود و منافقان أوس و خزرج بودند که در حدود صد آیه از اوّل سورهٔ بقره دربارهٔ ایشان نزول یافت، سپس دربارهٔ یهود و منافقان و آیاتی که دربارهٔ ایشان نازل شده است به تفصیل سخن می‌گوید.[2]

---

۱ ـ انفال / ۷۵.

۲ ـ *سیرة النبی*، ج ۱۷۷/۲ ـ ۲۲۰.

سال دوم هجرت (سنة الامر)

تغییر قبله و وجوب زکات و روزه

هفده ماه پس از ورود رسول خدا به مدینه بود که روز دوشنبه نیمهٔ ماه رجب، در مسجد «بَنی سالم‌بن‌عَوْف» که نخستین نماز جمعه در آن جا خوانده شد، قبله از «بیت‌الْمِقْدِس» به کعبه گشت و رسول خدا دو رکعت از نماز ظهر را به سوی بیت‌الْمَقْدِس و دو رکعت را به سوی کعبه گزارد[1]، چه نمازهای چهار رکعتی که در مکّه دو رکعتی بود، یک ماه پس از هجرت چهار رکعت شده بود. وجوب زکات مال و زکات فطره و روزهٔ ماه رمضان و مقرّر شدن نماز عید فطر و عید قربان و دستور قربانی را نیز در سال دوم هجرت نوشته‌اند.

دستور جهاد و آغاز غزوه‌ها و سَریّه‌ها*

ابن‌اسحاق می‌گوید: رسول خدا صلی الله علیه و آله در ۵۳ سالگی، سیزده سال بعد از بعثت، روز دوشنبه دوازدهم رَبیع‌الاوّل نزدیک ظهر وارد مدینه شد و بقیّهٔ ماه ربیع‌الاول، ربیع‌الآخر، دو جمادی، رجب، شعبان، رمضان، شوّال، ذی‌القعده، ذی‌الحجّه و محرّم را همچنان بدون پیشامد جنگی در مدینه گذراند و در ماه صفر سال دوم، دوازده ماه پس از ورود به

---

۱ ـ *اِعلام الْوَری*، ص ۸۱ ـ ۸۲؛ *الطبقات الکبری*، ج ۱/ ۲۴۱ ـ ۲۴۴.

* سریّه: به غزوه‌ای گفته شده که رسول خدا شخصاً در آن شرکت نداشته و یکی از اصحاب به سرکردگی سپاه تعیین می‌شده است.

مدینه برای جنگ بیرون رفت.[1]

شمارهٔ غزوه‌های رسول خدا صلی الله علیه و آله

مسعودی می‌نویسد: غزوه‌هایی که رسول خدا صلی الله علیه و آله خود همراه سپاه اسلام بود ۲۶ غزوه است و برخی آن را ۲۷ غزوه نوشته‌اند، جهت اختلاف آن است کـه دستهٔ اوّل، بازگشت رسول خدا را از «خَیبر» به «وادی‌القُریٰ» با غزوهٔ خیبر یکی دانسته‌اند.[2]

شمارهٔ سَریّه‌های رسول خدا صلی الله علیه و آله

ابن‌اسحاق می‌گوید: سریّه‌های رسول خدا ۳۸ سریّه بود. مسعودی از «جمعی» ۳۵ سریّه و از «طَبَری» ۴۸ و از بعضی دیگر ۶۶ سریّه نقل می‌کند. طبرسی در اِعلام‌الوریٰ ۳۶ سریّه می‌نویسد.[3]

مسعودی می‌نویسد: سَرایا از ۳ تا ۵۰۰ نفر است که در شب بیرون روند. سَوارب: دسته‌هایی است که روز بیرون روندو مَناسر: بیش از ۵۰۰ نفر و کمتر از ۸۰۰ نفر. جیش: سپاهی است که شماره‌اش به ۸۰۰ نفر برسد. خشخاش: بیش از ۸۰۰ و کمتر از ۱۰۰۰ نفر. جیش ازلم: سپاهی است که به ۱۰۰۰ نفر برسد. جیش جحفل: سپاهی است که به ۴۰۰۰ نفر برسد. جیش جَرّار: سپاهی است که به ۱۲۰۰۰ نفر برسد. کَتیبه: سپاهی است که فراهم گشته و پراکنده نشود و، حضیره: از ۱۰ نفر به پـایین را گـویند کـه بـه جـنگ فرستاده شوند و، نفیضه: آنان را که سپاهی بسیار نیستند و، أرعن: سپاه بزرگ بی‌مانند را و، خمیس: سپاه عظیم را گویند.

---

۱ ـ *سیرة النبی*، ج ۲۲۳/۲.

۲ ـ *مروج الذهب*، ج ۲۸۷/۲ ـ ۲۸۸. (برای اطلاع نام و ترتیب تاریخی غزوه‌ها، رک: *تاریخ پیامبر اسلام*، تألیف دکتر محمد ابراهیم آیتی، ص ۲۳۸).

۳ ـ برای اطلاع نام و ترتیب تاریخی سریّه‌های رسول‌خدا، رک: *تاریخ پیامبراسلام*، تألیف دکتر محمد ابراهیم آیتی، ص ۲۴۰.

غزوهٔ ودّان یا غزوهٔ أبواء

تاریخ غزوه: صفر سال دوم هجرت

جانشین رسول خدا: سَعدبن‌عُباده

مقصد: قریش و بَنی ضَمرة بن‌بَکر

نتیجه: قرار صلحی با «بَنی‌ضَمره» به امضای «مَخْشیّ بن عَمرو ضَمْری»: سرور «بَنی‌ضَمْره» در آن تاریخ.

سریّهٔ «عُبَیدة بن حارث بن مطّلب»

تاریخ سریّه: شوّال سال اوّل.

عدّهٔ سپاهیان: ۶۰ یا ۸۰ نفر فقط از مهاجران.

مقصد: دسته‌ای از قریش که ممکن بود به اطراف مدینه تجاوز کنند.

نتیجه: «عُبَیده» در محل آبگاهی با گروه انبوهی از قریش که «عِکْرِمةبن‌ابی‌جهل» فرماندهشان بود، روبرو شد، امّا جنگی پیش نیامد، فقط «سعدبن‌اَبی وَقّاص» تیری انداخت و نخستین تیری بود که در تاریخ اسلام از کمان رها شد.

سریّهٔ «حمزةبن‌عبدالمطّلب»

تاریخ سریّه: رمضان سال اوّل.

عدّهٔ سپاهیان: ۳۰ نفر از مهاجران.

نتیجه: «حَمْزه» تا ساحل دریا در ناحیهٔ «عِیص» پیش رفت و آن جا با ۳۰۰ سوار از مشرکان مکّه که «ابوجهل‌بن‌هِشام» فرماندهشان بود، روبرو شد، امّا «مَجْدیّ‌بن‌عَمْرو جُهَنی» که با هر دو دسته قرار صلح و متارکه داشت، در میان افتاد و بی‌آن که جنگی روی دهد، هردو سپاه بازگشتند.

غزوهٔ «بُواط»

تـــاریخ غـــزوه: ربـیع‌الاوّل سـال دوم هـجرت. جـانشین رسـول خـدا در مـدینه «سائب‌بن‌عُثمان‌بن‌مَظعون» یا «سَعدبن مُعاذ» بود.

عدّهٔ سپاهیان: ۲۰۰ نفر.

مقصد: کاروانی از قریش (شامل ۱۰۰ مرد) بودند که مدینه در خطر تجاوز ایشان قرار داشت و ۲۵۰۰ شتر داشتند.

نتیجه: رسول خدا تا «بُواط» پیش رفت و چون با دشمنی برخورد نکرد به مـدینه بازگشت.

غزوهٔ «عُشَیره»

تاریخ غزوه: جُمادی‌الاولی، سـال دوم هـجرت. جـانشین رسـول خـدا در مـدینه «ابو سَلَمةبن‌عبداالأسَد» بود.

عدّهٔ سپاهیان اسلام: ۱۵۰ یا ۲۰۰ نفر.

مقصد: کاروان قریش که رهسپار شام بود.

نتیجه: رسول خدا با سپاهیان اسلامی تا «عُشَیره» پیش رفت، ماه جُمادی‌الاولیٰ و چند روزی از جُمادَی‌الآخره آن جا ماند و بـا قـبیلهٔ «بَـنی مُـدْلِج» و هـم پـیمانانشان از «بَنی‌ضَمْره» قرار صلحی منعقد ساخت و سپس بی‌آن که جـنگی روی دهـد بـه مـدینه بازگشت.

سریّهٔ «سَعْدبن‌ابی‌وَقّاص»

تاریخ سریّه: ذوالقعدهٔ سال اوّل.

عدّهٔ سپاهیان: ۸ نفر فقط از مهاجران.

مقصد: احتیاط و جلوگیری از حملهٔ دشمن.

نتیجه: «سَعْدبن‌ابی وَقّاص» تا سرزمین «خَرّار» پیش تاخت و بی‌آن که به دشمنی برخورد کند، بازگشت.

غزوهٔ «سَفَوان»، غزوهٔ «بدرأولی»

تاریخ غزوه: جُمادَی‌الآخره[1] یا ربیع‌الاوّل سال دوم.[2] جانشین رسول خدا در مدینه «زیدبن‌حارثه» بود.

مقصد: از بازگشت رسول خدا صلی الله علیه و آله از غزوهٔ «عُشَیره» ده روز نمی‌گذشت که «کُرزبن‌جابرفِهْری» رمهٔ مدینه را غارت کرد. رسول خدا در تعقیب وی تا وادی «سَفَوان» از ناحیهٔ بَدْر شتافت و بر وی دست نیافت و به مدینه بازگشت.

سَریّهٔ «عبداللّه‌بن‌جَحْش»

تاریخ سریّه: رجب سال دوم هجرت.

عدّهٔ سپاهیان: ۸ نفر (یا ۱۱ نفر)از مهاجران.

مقصد: رسول خدا صلی الله علیه و آله عمّه‌زاده خود «عبداللّه‌بن‌جَحْش را با ۸ نفر از مهاجران مأمور کرد تا در «نَخْله» میان مکّه و طائف فرود آید و در کمین قریش باشد و اخبارشان را جستجو کند. عبداللّه به همراهان خود گفت: هر کدام از شما که با میل و رغبت در آرزوی شهادت است با من رهسپار شود و هر کس که نمی‌خواهد بازگردد. از همراهان هیچ یک بجز «سَعدبن‌ابی‌وَقّاص» و «عُتبةبن‌غَزوان» تخلف نورزید. عبداللّه با همراهان در نخله فرود آمد و همان جا ماند تا کاروانی از قریش که کالای تجارت داشت در رسید، آن روز آخر رجب بود «واقد بن عبداللّه تمیمی» به طرف «عَمْروبن خَضْرمی» تیراندازی کرد و او را کشت و دو نفر اسیر نیز از ایشان گرفتند. «عبداللّه‌بن‌جَحْش» کالای تجارتی را با دو

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲/ ۲۵۱.

۲ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۲/ ۹.

اسیر به مدینه آورد و خمس آن را به رسول خدا داد و بقیّه را بر اصحاب خود تقسیم کرد. رسول خدا گفت: «من شما را به جنگ کردن در ماه حرام فرمان نداده بودم» و به همین جهت از مال غنیمت و اسیران چیزی تصرّف نکرد و اسیران را آزاد فرمود. یکی از آنان «حَکَم‌بن‌کَیسان» بود که اسلام آورد و در سریّهٔ «بئرمعونه» به شهادت رسید و دیگری «عُثمان‌بن‌عبداللّه‌بن‌مُغیره» بود که به مکّه بازگشت و کافر از دنیا رفت.

غنیمت این سریّه نخستین غنیمتی بود که به دست مسلمانان رسید و «عَمروبن‌خَضْرمی» نخستین کافری بود که به دست مسلمانان کشته شد و «عُثمان» و «حَکَم» نخستین اسیرانی بودند که به دست مسلمانان اسیر شدند.

غزوهٔ بدر کبرا

تاریخ غزوه: رمضان سال دوم هجرت. جانشین رسول خدا در نماز «عبداللّه بن امّ‌کلثوم» و جانشین آن حضرت در مدینه «ابولُبابَه» بودند.

عدّهٔ سپاهیان: ۳۱۳ نفر (مهاجری، أوسی و خزرجی).

سپاه دشمن: ۹۵۰ مرد جنگی که ۶۰۰ نفر زره‌پوش و ۱۰۰ اسب داشتند.

مقصد: رسول خدا خبر یافت که «ابوسفیان» همراه ۳۰ یا ۴۰ نفر از قریش با کاروان تجارت، از شام به مکّه برمی‌گردند، به اصحاب خویش چنین فرمود: «این کاروان قریش و حامل اموال ایشان است، به سوی آن رهسپار شوید، باشد که خدا آن را نصیب شما گرداند».

ابوسفیان چون از چنین تصمیمی آگاه شد، «ضَمْضَم‌بن‌عَمروغِفاری» را برای دادرسی به مکّه فرستاد، قریش همداستان آمادهٔ دفاع از مال خویش شدند و از اشراف قریش کسی جز «ابولهب» باقی نماند که برای جنگ بیرون نرود.

رسول خدا چون از حرکت قریش اطلاع یافت با اصحاب خود مشورت کرد تا این که «مِقدادبن‌عَمرو» به پاخاست و گفت: به خدا قسم اگر ما را تا نواحی یَمَن ببری تا آن جا راه تو را از دشمن هموار خواهیم ساخت و رسول خدا دربارهٔ وی دعای خیر کرد، روز

دوشنبه هشتم ماه رمضان بود که رسول خدا از مدینه بیرون رفت و علی‌بن‌ابی‌طالب پرچمدار سپاه بود. «سَعدبن‌مُعاذ» در حالی که رسول خدا را از صمیم قلب همراهی می‌کرد، گفت: اکنون به نام خدا ما را رهسپار ساز، اگر ما را امر کنی که به این دریا بریزیم، به دریا خواهیم ریخت. رسول خدا شادمان شد وفرمود «هم‌اکنون گویی به کشتارگاه مردان قریش می‌نگرم».

رسول خدا ابتدا در محل «ذَفِران» و بعد از چند منزل دیگر، نزدیک بَدْر فرود آمد و در همان شب اوّل، دو غلام از قریش به دست مسلمانان افتاد و آنها اطّلاعاتی از دشمن در اختیار گذاردند.

ابوسفیان با بیم و هراس در آبگاهی نزدیک بَدر فرود آمد و چون از آثار دو سوار اطلاع یافت راه کاروان تجارت را تغییر داد و هنگامی که کاروان تجارت را از خطر گذراند، به قریش پیام داد که: منظور شما از این حرکت، حمایت از کاروان و حفظ اموالتان بود، اکنون که کاروان از خطر گذشته، بهتر همان که به مکّه بازگردید.

«بنی زُهره» که در «جُحفه» بودند همگی از «جُحفه» بازگشتند و حتی یک نفر از ایشان در بَدر شرکت نداشت، از «بنی‌عَدِیّ» هم کسی همراه قریش بیرون نیامده بود، «طالب‌بن‌ابی‌طالب» هم که همراه قریش بیرون آمده بود با گفتگویی که میان او و قریش درگرفت، به او گفتند: به خدا قسم، ما می‌دانیم که شما بنی‌هاشم، هر چند که با ما همراه باشید، هواخواه «محمّد» هستید، پس «طالب» با کسانی که برمی‌گشتند به مکّه بازگشت.

فرودآمدن قُرَیش در مقابل مسلمین

قُرَیش با تجهیزات کامل همچنان به طرف بَدر پیش می‌رفتند تا در «عُدوةُقُصوا» که دورتر از مدینه بود در پشت تپه‌ای به نام «عَقَنْقَلْ» فرود آمدند و چاههای بَدر در «عُدوةُ دُنیا» که نزدیکتر به مدینه بود، قرار داشت. در همان شب بارانی رسید که زمین شنزار را زیر پای قریش غیرقابل عبور ساخت، رسول خدا پیشدستی کرد و در کنار نزدیکترین چاه بَدر فرود آمد، «حُباب‌بن‌مُنذِر» گفت: ای رسول خدا! آیا خدا فرموده است که این جا منزل کنیم؟ رسول خدا گفت: نه امری در کار نیست، باید طبق تدبیر و سیاست جنگ

رفتار کرد، سپس بنابه پیشنهاد «حُباب» سپاه اسلام در کنار نزدیکترین چاه به دشمن فرود آمد. «سَعدبن‌مُعاذ» نیز با اجازهٔ رسول خدا سایبانی برای آن حضرت بساخت.

روز جنگ و آمادگی قُرَیش

بامداد روز جنگ، مردان قریش از پشت تپهٔ «عَقَنْقَلْ» برآمدند و در مقابل مسلمین آمادهٔ جنگ شدند که رسول خدا گفت: «خدایا! این قبیلهٔ قریش است که با ناز و تبختر خویش روی آورده است و با تو دشمنی می‌کند و پیغمبرت را دروغگو می‌شمارد. خدایا! خواستار نصرتی هستم که خود وعده کرده‌ای، خدایا! در همین صبح امروز نابودشان ساز».

صف‌آرایی رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله

رسول خدا خود چوبی به دست داشت و صفهای سپاهیان اسلام را منظّم می‌ساخت، در این هنگام «سوّادبن‌عَزِیّه» را از صف جلوتر دید و چوب را به شکم وی زد که در جای خود راست بایستد. «سوّاد» گفت: ای رسول خدا! مرا به درد آوردی با آن که خدا تو را به حق و عدالت فرستاده است، پس مرا اذن قصاص ده. رسول خدا شکم خود را برهنه ساخت و گفت: بیا قصاص کن. «سوّاد» شکم رسول خدا را بوسید و رسول خدا دربارهٔ وی دعای خیر کرد.

رسول خدا پس از منظّم ساختن صفوف، خطبه‌ای ایراد کرد که متن آن را مورّخان نقل کرده‌اند[1]، سپس به سوی سایبان خود رفت و به دعا و انابه پرداخت.

صلح‌جویان قُرَیش و آتش‌افروزان جنگ

قریش، «عُمَیربن‌وَهْب» رابرای بازدید لشکر اسلام فرستاد، خبر آورد که ۳۰۰ مرد، اندکی بیش یا کم‌اند و خطاب به قریش، گفت: ای گروه قریش! شترانی دیدم که بارشان

---

۱ ـ *امتاع‌الاسماع*، ص ۸۱؛ *شرح‌نهج‌البلاغه*، ج ۳/ ۳۳۰.

مرگ است، سپاهی دیدم که جز شمشیرهای خود، وسیلهٔ دفاعی و پناهی ندارند، به خدا قسم: تصوّر نمی‌کنم مردی از ایشان بی‌آن که مردی از شما را بکشد، کشته شود، اکنون ببینید نظر شما چیست؟

«حکیم‌بن‌حِزام» نیز نزد «عُتْبه» آمد و گفت: تو سرور و بزرگ قریشی، حرف تو را می‌شنوند، اگر می‌خواهی نام نیکت تا آخر روزگار در میان قریش بماند، امر دیهٔ «عَمروبن‌حَضرمی» را برعهده بگیر، تا آتش جنگ خاموش شود. «عُتبه» گفت: پذیرفتم.

«عُتبةبن‌ربیعه» پس از پیشنهاد «حَکیم‌بن‌حِزام» برخاست و سخنزانی کرد و گفت: ای گروه قریش! شما از جنگ با «محمّد» و یارانش طرفی نمی‌بندید، پس بیایید و بازگردید و «محمّد» را با سایر عرب واگذارید.

«ابوجهل» پس از شنیدن پیام «عُتبه» گفت: به خدا قسم بازنمی‌گردیم تا خدا میان ما و محمّد حکم کند، «عُتبه» هم نظرش غیر از آن است که اظهار می‌دارد، او دیده است که پسرش با محمّد و یارانش همراه است، از کشته شدن وی بیم دارد. در این هنگام «عامربن‌حَضرمی» به اِغوای ابوجهل در میان سپاه قریش برخاست و داد زد و آنان را به جنگ برانگیخت.

آغاز خونریزی و جنگ تن به تن

«أسوَدبن‌عَبدالأسدمَخزومی» نخستین مردی بدخو و گستاخ بود که پیش تاخت و «حَمزة بن عَبدالمطّلب» در مقابل وی بیرون شد و با شمشیر خود پای او را از نصف ساق بینداخت. او همچنان می‌خزید تا به درون حوض بیفتاد و «حَمزه» در همان حوض او را کشت.

«عُتبةبن‌ربیعه» و برادرش «شیبه» و پسرش «ولید» از لشکر قریش پیش تاختند، سه تن از جوانان انصار: «عَوف» و «مُعوِّذ» (پسران حارث) و نیز «عبداللّه‌بن‌رَواحه» در برابرشان به نبرد بیرون شدند، امّا همین که خود را معرّفی کردند، جنگجویان قریش گفتند: ما با شما نمی‌جنگیم، رسول خدا «عُبَیدةبن‌حارث» و «حَمزه» و «علی»علیه‌السلام را در مقابل آن سه نفر فرستاد و ایشان آنان را از پای درآوردند.

جنگ مغلوبه

پس از نبردی تن به تن، دو سپاه به جان هم افتادند، در این گیرودار «مِهْجَع» نخستین شهید بَدر و سپس «حارث بن‌سُراقه» با تیر دشمن به شهادت رسیدند. رسول خدا از زیر سایبان بیرون آمد و مسلمین را به جهاد تشویق کرد، آنگاه «عُمَیر بن حُمام» و «عَوف بن حارث» شمشیرهای خود را گرفتند و جنگیدند تا به شهادت رسیدند. رسول خدا مشتی ریگ برداشت و گفت: خدایا! دلهاشان را بترسان و پاهاشان را بلرزان و آنگاه ریگها را به سوی قریش پاشاند و یاران خود را فرمود تا سخت حمله کنند، در این موقع شکست دشمن آشکار گشت و گردنکشان قریش کشته و یا اسیر شدند.

وضع رسول خدا در جنگ بَدر

ابن‌اسحاق و واقدی می‌نویسند: رسول خدا در زیر سایبان به سر می‌برد و «سَعدبن‌مُعاذ» با چند نفر از انصار، بر در سایبان نگهبانی می‌دادند، امّا روایتی که مُسند احمد[1] و طبقات[2] از علی علیه‌السلام نقل شده برخلاف این است.

علی علیه‌السلام می‌گوید: چون روز بَدر فرارسید، رسول خدا پیشاپیش ما قرار داشت و او از ما به دشمن نزدیکتر بود و از همه بیشتر تلاش می‌کرد.[3] درر نهج‌البلاغه آمده است: «هرگاه کار جنگ به سختی می‌کشید، ما به رسول خدا پناه می‌بردیم و هیچ کس از ما به دشمن نزدیکتر از او نبود[4]».

آیات مربوط به غزوهٔ «بَدر کبرا»

۱ ـ سورهٔ آل عمران / ۱۲ ـ ۱۳ و ۱۲۳.

۲ ـ سورهٔ نساء / ۷۷ ـ ۷۸.

---

۱ ـ ج ۱۲۶/۱.

۲ ـ ج ۲۳/۲.

۳ ـ *امتاع‌الاسماع*، ص ۸۴.

۴ ـ *شرح‌نهج‌البلاغه*، ج ۳۸۵/۴.

۳ـ أنفال / ۱۹، ۳۶ـ ۵۱، ۶۷ـ ۷۱.

۴ـ حجّ / ۱۹. آیات ۱۲۴ ـ ۱۲۷ سورهٔ آل‌عمران در نزول فرشتگان برای نصرت مؤمنان و آیات ۹ ـ ۱۲ سورهٔ أنفال نیز در نزول فرشتگان و کشته‌شدن کافران به دست ایشان است.[۱]

دستور خاصّ

روز بَدر رسول خدا صلی الله علیه و آله به اصحاب خود فرمود: می‌دانم که مردانی از «بنی‌هاشم» و دیگران را بدون آن که به جنگ با ما علاقه‌مند باشند به اکراه بیرون آورده‌اند، بنابراین هرکسی از شما با یکی از «بنی‌هاشم» برخورد کند او را نکشد و هر کس «ابوالبَختری‌بن‌هِشام» را ببیند او را نکشد و هر کس «عبّاس» (عموی رسول خدا) را ببیند او را نکشد، امّا به تفصیلی که در کتب تاریخ نوشته‌اند، ابوالبَختری بر اثر طرفداری از همسفر خود «جُناده»به دست «مُجذَّر» کشته شد.

مُعاذبن‌عمرو و ابوجهل

«مُعاذ بن عمرو» می‌گوید: در حالی که پیرامون «ابوجهل» را سخت گرفته بودند، شنیدم که می‌گفتند: کسی نمی‌تواند امروز بر «ابوالحَکَم» دست یابد، پس همّت خود را بر آن داشتم که بر وی حمله کنم، بر او تاختم و ضربتی بر وی نواختم که پایش از نصف ساق از زیر شمشیر من پرید، در همین حال پسرش «عِکْرِمَه» شمشیری بر بازوی من‌نواخت و دست مرا پراند، چنان که با پوستی به پهلوی من آویخته شد، امّا همچنان تا آخر روز جنگ می‌کردم و آن را پشت سر خود می‌کشیدم و آخر کار که مرا آزار می‌داد پای روی آن نهاده و خود را کشیدم تا پاره شد و افتاد.

«ابوجهل» همچنان افتاده بود که «مُعوِّذ بن عَفْرا» رسید و با ضربتی کار او را ساخت و سپس خود جنگید تا به شهادت رسید، آنگاه که کار جنگ پایان گرفت رسول خدا

---

۱ ـ *سیرة النبی*، ج ۲/ ۲۷۱ ـ ۲۷۴.

فرمود تا «ابوجهل» را در میان کشته‌ها جستجو کنند.

«عبداللّه بن مسعود» می‌گوید: من در جستجوی ابوجهل برآمدم، او را یافتم و شناختم و پا روی گردن وی نهادم و به او گفتم: ای دشمن خدا! آیا خدا تو را خوار ساخت؟ گفت چه شده است که خوار باشم؟ از این مردی که می‌کشید بزرگتر کیست؟ و به روایتی «ابوجهل» گفت: ای مردک گوسفندچران! مقامی بس بلند و ارجمند را اشغال کردی.

«عبداللّه» می‌گوید: سر او را بریدم و نزد رسول خدا آوردم و آن حضرت خدا را ستایش کرد.

ابن‌اسحاق می‌نویسد: «عُکّاشه» که شمشیرش در روز بَدر درهم شکست نزد رسول خدا آمد و رسول خدا چوب خشکی به او داد و گفت: با همین جنگ کن، پس آن را گرفت و تکانی داد و به صورت شمشیری بلند و محکم درآمد و تا پایان جنگ که مسلمانان فاتح گشتند با همان شمشیر می‌جنگید و آن را «عَوْن» می‌گفتند. وی در جنگی با مرتدّان به دست «طُلَیْحَةبن‌خُوَیْلِدأسدی» به شهادت رسید.[1]

کشتگان قُرَیش در چاه بَدر

به دستور خدا، کشته‌های دشمن را در چاه بَدر افکندند، مگر «اُمیّةبن‌خَلَف» که او را زیر خاک و سنگ کردند.

رسول خدا بر سر چاه بَدر ایستاد و گفت: ای به چاه افتادگان (یک یک را نام برد)، بد خویشانی برای پیامبر خود بودید، مردم مرا راستگو دانستند و شما دروغگو، مردم مرا پناه دادند و شما مرا بیرون کردید، مردم مرا یاری کردند و شما به جنگ من برخاستید، سپس گفت: آیا آنچه پروردگار به شما وعده داده بود، حق یافتید؟ من آنچه پروردگارم به من وعده داده بود، حق یافتم. کسانی از صحابه گفتند: ای رسول خدا! آیا با لاشه‌های مردگان سخن می‌گویی؟ فرمود: شما گفتار مرا از ایشان شنواتر نیستید، لیکن

---

۱ ـ *اسدالغابه*، ج ۳/۴؛ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۹۰/۲.

ایشان نمی‌توانند پاسخ دهند.

مسلمانان دوزخی

جوانانی از قریش هنگامی که رسول خدا در مکّه بود به دین اسلام درآمدند، امّا بر اثر حبس و شکنجهٔ پدران و خویشان خود توفیق هجرت نیافتند و از دین اسلام بازگشتند و همراه قریش به جنگ بَدر آمدند و روز بَدر کشته شدند و دربارهٔ ایشان آیه‌ای نازل شد که مضمون آن این است: «کسانی که در حال ستمکاری بر خویش، فرشتگان جانشان را گرفتند، بدانها گفتند: شما را چه می‌شد؟ گفتند: ما در سرزمین (مکّه) زبون و بیچاره بودیم. فرشتگان گفتند: مگر زمین خدا وسعت نداشت تا در آن هجرت کنید؟ اینان جایشان دوزخ است و چه بد سرانجامی است[1]».

غنیمتهای بَدر

پس از آن که غنیمتهای جنگ بَدر به دستور رسول خدا جمع‌آوری شد درکیفیت تقسیم آن اختلاف پیش آمد و هر کس مدّعی خدمتی بود و حق‌تقدّم را با خود می‌پنداشت. رسول خدا «عبداللّه‌بن‌کعب‌مازنی» را بر غنیمتها گماشت تا آنها را طبق دستور میان همهٔ سپاهیان تقسیم کند. برای هر مرد یک سهم و برای هر اسب از دو اسبی که داشتند دو سهم، و برای هر یک از هشت نفری که به عذر موجه در جنگ حاضر نبودند، سهمی از غنیمت قرار داد. اسامی آن هشت نفر از این قرار است: ۱ـ عُثمان بن عفّان، ۲ـ طَلحةبن‌عُبَیداللّه، ۳ـ سَعدبن زید، ۴ـ حارث بن صِمَّه، ۵ـ خوّات بن جُبَیر، ۶ـ حارث بن حاطب انصاری، ۷ـ عاصم بن عَدِیّ انصاری، ۸ـ ابولُبابه.

مژدهٔ فتح درمدینه

رسول خدا صلی الله علیه و آله، «عبداللّه‌بن‌رَواحه» و «زَیدبن‌حارثه» را با مژدهٔ فتح نزد مردم مدینه فرستاد. «أسامه» فرزند زید می‌گوید: خبر رسیدن پدرم «زید» هنگامی به ما رسید که از

۱ـ نساء / ۹۷.

دفن «رُقَیّه» دختر رسول خدا فارغ شده بودیم. نزد وی آمدم، دیدم که مردم پیرامون او را گرفته‌اند و او کشتگان قریش را یکایک نام می‌برد.

اسیران قریش در مدینه

رسول خدا ﷺ اسیران قریش را در میان اصحاب خود پراکنده ساخت و فرمود: با اسیران به نیکی رفتار کنید.

مکّه در عزای جگرگوشه‌های خود

نخستین کسی که خبر شکست قریش را به مکّه آورد، «حَیْسُمان‌بن‌عبداللّه‌خُزاعی» بود و چون اشراف کشته شدهٔ قریش را یکایک نام می‌برد «صَفْوان بن امیّه» گفت: شما را به خدا قسم، اگر عقل دارد از او دربارهٔ من سؤال کنید. از او پرسیدند: صَفوان‌بن‌امیّه چطور شد؟ گفت: خودش همین است که در حِجر نشسته، امّا ـ به خدا قسم ـ پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند.

اندوه ابولَهَب و هلاکت او

ابورافع آزاد شدهٔ رسول خدا می‌گوید: چون مژدهٔ فتح بَدر به ما رسید، شادمان گشتیم و در خود نیرو یافتیم و ابولَهَب، دشمن خدا رسوا گشت. من در حجرهٔ زمزم با امّ‌الفضل نشسته بودم، ناگاه ابولَهَب با تکبر رسید و پشت به پشت من نشست، در این هنگام «ابوسفیان‌بن‌حارث» وارد شد و ابولَهَب که خود در جنگ بدر حضور نداشت، اخبار صحیح را از ابوسفیان خواست و به او گفت کار مردم به کجا کشید؟ پاسخ داد، آنها هر کس را از ما خواستند کشتند و هرکس را خواستند اسیر گرفتند، مردانی سفید بر اسبان سیاه و سفید دیدم که در میان زمین و آسمانند، چیزی را باقی نمی‌گذاشتند و کسی نمی‌توانست در مقابلشان ایستادگی کند. ابورافع می‌گوید: من به آنها گفتم: به خدا قسم آنها فرشتگان خدا بوده‌اند، پس ابولَهَب دست خویش را بلند کرد و سخت به روی من نواخت و مرا بر زمین کوبید، در این میان «امّ‌الفضل» ستونی از ستونهای خیمه را برگرفت

و چنان بر سر ابولَهَب نواخت که شکافی بزرگ در سر وی پدید آمد، او جز هفت شب دیگر زنده نبود و خدا او را به آبله‌ای طاعون مانند به هلاکت رساند.

دو دستور سیاسی

بزرگان قریش دستور دادند تا، اوّلاً اهل مکّه بر کشته‌های خویش اشک نریزند و سوگواری نکنند و از این راه خود را به شماتت مسلمین گرفتار نسازند و ثانیاً، در بازخرید اسیران خود شتاب نورزند تا مبادا مسلمانان در بهای آنان سختگیری کنند. «اسوَدبن‌مطّلب» که سه فرزند خود رااز دست داده بود، وقتی که شنید، زنی به خاطر گم‌شدن شترش، شیون می‌کند، اشعاری بدین مضمون گفت: «شگفتا که زنی حق دارد بر شتر گمشدهٔ خویش گریه کند، امّا من حق ندارم بر پسران دلیر خود اشک بریزم».

اقدام قریش در خرید اسیران

نخستین کسی که در خرید وی اقدام شد «ابووَداعه» بود که پسرش «مطّلب» شبانه از مکّه بیرون آمد و به مدینه رفت و پدرش را به چهارهزار درهم بازخرید و با خود به مکّه برد.

«سُهَیل‌بن‌عَمرو» از اسیرانی بود که «مِکْرَزبن‌حَفْص» مقدار فدیهٔ او را با مسلمانان قرار گذاشت و سپس خود به جای وی تن به اسیری داد تا «سُهَیل‌بن‌عَمرو» برود و بهای خود را بفرستد.

«عَمروبن‌ابی‌سفیان» از اسیرانی بود که پدرش ابوسفیان حاضر نشد برای آزادی او فدیه دهد در این میان «سَعدبن‌نُعمان» برای عُمره رهسپار مکّه شد، ابوسفیان وی را گرفت و به جای پسر خود «عمرو» زندانی کرد. رسول خدا به تقاضای اصحاب، «عَمروبن‌ابی‌سفیان» را آزاد فرمود و «ابوسفیان» هم «سَعد» را رها کرد.

به همین ترتیب، بیشتر اسیران بَدر و به گفتهٔ یعقوبی ۶۸ نفرشان سربَها دادند و آزاد شدند. سربَهای اسیران بَدر به تناسب وضع مالی آنها از هزار درهم تا چهار هزار درهم بود، امّا کسانی بودند که نمی‌توانستند حتّی حداقل سربَها را که هزار درهم بود بپردازند و

در عین حال چون باسواد بودند، رسول خدا فرمود تا هر کدام از ایشان ده پسر از پسران انصار را از خواندن و نوشتن نیک بیاموزد و سپس آزاد گردد. «زیدبن‌ثابت» از همین راه باسواد شده بود.[1]

داستان عُمَیربن‌وَهْب

«عُمَیربن‌وَهْب‌جُمَحی» که از شیاطین قریش بود، روزی پس از واقعهٔ بَدر با «صَفْوان‌بن‌امیّه» در حِجْر نشسته بود و از مصیبت «اصحاب قَلیب»[2] سخن می‌گفت. «صفوان» گفت: راستی که پس از ایشان در زندگی خیری ندیدیم، «عُمَیر» گفت: به خدا قسم: اگر قرضهای بی‌محلّ و بیچاره‌شدن خانواده‌ام نبود بر سر محمّد می‌رفتم و او را می‌کشتم. «صفوان» گفتار او را غنیمت شمرد و گفت: تمام اینها را برعهده می‌گیرم و خانواده‌ات را تا زنده باشند همراهی می‌کنم. «عُمَیر» پذیرفت و گفت پس این مطلب را پوشیده دار، سپس دستور داد شمشیرش را تیز و زهرآگین کردند و آنگاه رهسپار مدینه شد و به حضور رسول خدا رسید. رسول خدا پرسید: به چه کار آمده‌ای؟ گفت: تا دربارهٔ این اسیری که گرفتار شماست، محبت کنید. رسول خدا فرمود: چرا شمشیر به گردن آویخته‌ای؟ گفت: خدا این شمشیر را لعنت کند که هیچ به درد ما نخورد. رسول خدا دوباره سبب آمدن او را سؤال کرد، او گفت جز این منظوری ندارم. فرمود: این طور نیست، تو و «صَفْوان» در حجر نشسته وبر اصحاب قَلیب تأسف خوردید و چنین و چنان گفتگو کردید و اکنون برای کشتن من آمدی، امّا خدا تو را مجال نمی‌دهد. عُمَیر گفت: گواهی می‌دهم که تو پیامبر خدایی، زیرا جز من و صَفوان کسی از این راز اطلاع نداشت، اکنون یقین کردم که این خبر را جز از طرف خدا به دست نیاورده‌ای، آنگاه شهادتین بر زبان راند.

---

۱ ـ *الطبقات الکبری*، ج ۲/ ۲۲؛ *امتاع الاسماع*، ص ۱۰۱.

۲ ـ یعنی: کشته‌هایی که در چاه بدر افکنده شدند.

نزول سورهٔ أنفال

ابن‌هِشام از ابن‌اسحاق روایت می‌کند که تمام سورهٔ انفال یکجا پس از واقعهٔ بَدر کبرا نزول یافت.

فهرست سپاهیان اسلامی و شهدای بَدر

طبق فهرست جامعی که در کتاب «تاریخ پیامبر اسلام» آمده است، عدّهٔ سپاهیان اسلامی در بَدر، جمعاً از تمام قبایل ۳۱۴ نفر و عدّهٔ شهدای مسلمانان نیز ۱۴ نفر بوده است.[۱]

کشته‌های قُرَیش در بَدْر

روز بدر ۷۰ نفر از مردان قریش به دست مسلمانان و فرشتگان کشته شدند که ابن‌اسحاق فقط ۵۰ نفر آنها را نام برده و ابن‌هِشام ۲۰ نفر دیگر را هم ذکر کرده است.[۲]

شیخ مفید در ارشاد ۳۶ نفر از کشته‌های بدر را نام می‌برد و می‌گوید: راویان عامّه و خاصّه به اتفاق نوشته‌اند که: این ۳۶ نفر را علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام کشته است.

اسیران قُرَیش در بَدْر

روز بدر ۷۰ نفر از مردان قریش به دست مسلمانان اسیر شدند که ابن‌اسحاق فقط ۴۳ نفر ایشان را نام برده و ابن‌هِشام ۱۷ نفر دیگر بر وی استدراک کرده است و «عبّاس‌بن‌عَبدالمطّلب هاشمی» را جزءِ اسیران مشرک بَدر نشمرده‌اند.

شعرای مسلمین و قریش، دربارهٔ بَدْر اشعاری گفته‌اند که در تاریخ ثبت شده است.

---

۱ ـ *تاریخ پیامبر اسلام*، ص ۲۸۴ ـ ۲۹۰.

۲ ـ فهرست اسامی کشته‌شدگان و اسیران قریش در کتاب «*تاریخ پیامبر اسلام*» نوشتهٔ مرحوم دکتر محمدابراهیم آیتی در صفحه ۲۹۱ ذکر شده است.

غزوهٔ بَنی‌سُلَیْم در «کُدْر»

ابن‌اسحاق می‌گوید: رسول خدا ﷺ در بازگشت از بَدر، پس از هفت شب اقامت در مدینه برای «غزوهٔ بَنی‌سُلَیْم» از مدینه بیرون رفت تا به آبگاهی از بنی‌سُلَیم که به آن «کُدر» می‌گفتند، رسید، در آن جا سه شب اقامت گزید و سپس بی‌آن که جنگی روی دهد به مدینه بازگشت.

ابن‌سَعد می‌نویسد: این غزوه بدان جهت روی داد که رسول خدا ﷺ شنید که جمعی از بنی‌سُلَیم و غَطَفان بر ضد مسلمانان فراهم آمده‌اند، امّا با کسی برخورد نکرد، ولی ۵۰۰ شتر در این غزوه به دست مسلمانان افتاد که پس از اخراج خمس به هر مردی از اصحاب که جمعاً ۲۰۰ نفر بودند دو شتر سهم رسید، مدت این غزوه پانزده روز بود.[۱]

سَریّهٔ «عُمَیربن‌عَدِیّ»

«عَصْماء» دختر «مَرْوان» زنی بود شاعر و زبان‌آور که در هجو اسلام و مسلمانان شعر می‌گفت و دشمنان اسلام را تحریک می‌کرد. رسول خدا روزی گفت: کسی نیست داد مرا از دختر مَروان بگیرد؟ «عُمَیر» که مردی نابینا بود شبانه بر آن زن تاخت و او را کشت و بامداد نزد رسول خدا آمد و گفت: من «عَصْماء» را کشتم. رسول خدا گفت: خدا و رسولش را یاری کردی. رسول خدا «عُمَیر» را پس از این واقعه «عُمَیر بصیر» نامید.[۲]

سَریّهٔ «سالم‌بن‌عُمَیر»

«أبوعَفَک» که مردی یهودی و ۱۲۰ ساله بود، پس از آن که رسول خدا «حارث‌بن‌سُوَید» را کشت، نفاقش آشکار شد و در اشعار خود شیوهٔ ناسزاگویی به مسلمانان و تحریک دشمنان اسلام را در پیش گرفت. رسول خدا روزی گفت: کیست کار

---

۱ ـ ابن‌سَعد تاریخ این غزوه را نیمهٔ محرم سال سوم هجرت نوشته است.

۲ ـ این سریّه پنج روز مانده از رمضان (۱۹ ماه پس از هجرت) اتفاق افتاد. «*الطبقات‌الکبری*، ج ۲/۲۷»

این پلید را بسازد؟ «سالم‌بن‌عُمَیر» نذرکرد یا ابوعَفَک را بکشد و یا خود نیز در این راه کشته شود، در یک شب تابستانی که ابوعَفَک بیرون خوابیده بود، سالم بر وی درآمد و او را کشت. این سریّه در ماه شوّال سال دوم (بیست ماه پس از هجرت) واقع شد.[1]

غزوهٔ بَنی‌قَیْنُقاع*

یهود «بَنی‌قَیْنُقاع» از همهٔ یهودیان شجاعتر بودند، شغلشان زرگری بود و با رسول خدا پیمان سازش و عدم تعرّض داشتند، امّا پس از واقعهٔ بَدْر، از راه نافرمانی و حَسَد درآمدند و پیمان خود را نقض کردند. رسول خدا آنها را فراهم ساخت و به آنان گفت: ای گروه یهود! از آنچه بر سر قریش آمد بترسید و اسلام آورید ...

بزرگان طایفه در جواب رسول خدا گفتند: ای محمّد! چنان گمان می‌بری که ما همچون قریش خواهیم بود، به خدا قسم: اگر ما با تو جنگ کردیم، خواهی فهمید که مرد میدان ماییم نه دیگران.[2]

رسول خدا بعد از پاسخ درشتی که از سران این طایفه شنید، «ابولُبابه» را در مدینه به جانشینی خود گماشت و با سپاه اسلام، آنان را محاصره کرد تا به تنگ آمدند و تسلیم شدند، ولی از کشتن آنان درگذشت، فرمود تا از مدینه بیرونشان کنند و اموالشان پس از اخراج خُمس بر مسلمانان قسمت شد.

غزوهٔ سَویق

ذی‌حجّه سال دوم: «ابوسفیان» در بازگشت از بَدر به مکّه، نذر کرد که تا با محمّد جنگ نکند و انتقام بَدر را نگیرد، با زنان آمیزش نکند، پس با ۲۰۰ سوار از قریش بیرون آمد و راه «نَجْدیّه» را در پیش گرفت تا در یک منزلی مدینه فرود آمد، آنگاه به سوی

---

۱ ـ *سیرة النّبی*، ج ۳۱۲/۴؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲۸/۲.

* شوّال سال دوم، بیست ماه پس از هجرت.

۲ ـ انفال / ۵۸؛ آل عمران / ۱۲ ـ ۱۳ دربارهٔ ایشان نزول یافته است.

مدینه تاخت و در ناحیه‌ای به نام «عُرَیض» چند خانه را آتش زدند و مردی از انصار را با هم‌پیمانش در کشتزار کشتند و سپس به مکّه بازگشتند.

رسول خدا با ۲۰۰ نفر از مُهاجر و انصار، ابوسفیان و همراهانش را تا «قَرقَرَةالکُدر» تعقیب کرد، امّا بر دشمن دست نیافت و پس از پنج روز به مدینه بازگشت و چون ابوسفیان و همراهان در حال گریختن، به منظور سبکباری قسمتی از بار و بُنهٔ خود را ریخته بودند و از جمله مقدار زیادی «سَویق» (آرد جو یا گندم) به دست مسلمانان افتاد، این غزوه را «غزوهٔ سَویق» گفتند.[1] (ذی‌حجّهٔ سال دوم، ۲۲ ماه بعد از هجرت).

دیگر حوادث سال دوم هجرت

۱ـ وجوب روزهٔ ماه رمضان در شعبان این سال، ۲ـ برگشتن قبله از بیت‌الْمَقْدِس به کعبه در رکوع رکعت دوم نماز ظهر روز سه شنبهٔ نیمهٔ شعبان، ۳ـ مقرر شدن اذان اسلامی، ۴ـ مرگ ابولَهَب در روز خبر فتح بَدر به مکّه، ۵ـ دستور پرداختن زکات فِطره، ۶ـ عروسی امیرمؤمنان و فاطمه در ذی‌حجّهٔ این سال، ۷ـ دستور قربانی در عید اضحیٰ و قربانی کردن رسول خدا، ۸ـ جنگ میان قبیلهٔ بَکربن وائل و سپاه خسروپرویز و شکست سپاه ایران.

سال سوم هجرت

۱ـ *سیرة النّبی*، ج ۴۲۲/۲؛ *الطبقات الکبری*، ج ۳۰/۲.

غزوهٔ ذی‌أمَرّ

رسول خدا خبر یافت که جمعی از «بنی ثَعْلَبَه» و «مُحارب» به رهبری مردی به نام «دُعْثوربن حارث» در محلّ «ذی‌أمَرّ» فراهم گشته‌اند تا در پیرامون مدینه دست به چپاول زنند.

رسول خدا با ۴۵۰ نفر از مسلمین در ۱۲ ربیع‌الاوّل سال سوم بیرون رفت و تا «ذی‌أمَرّ» در ناحیهٔ «نُخَیْل» پیش رفت. مسلمانان در آن ناحیه مردی از بنی‌ثعلبه را دستگیر کرده نزد رسول خدا آوردند و او اسلام آورد، در این موقع «دُعْثوربن‌حارث» رسید و با شمشیری که در دست داشت، بر سر رسول خدا ایستاد و گفت: که می‌تواند امروز تو را از دست من نجات دهد؟ رسول خدا گفت: خدا. آنگاه نیرویی معنوی «دُعْثور» را برخود بلرزاند و شمشیر از دستش بیفتاد. رسول خدا آن را برگرفت و گفت: اکنون چه کسی تو را از دست من نجات می‌دهد؟ گفت: هیچ‌کس، و سپس شهادتین بر زبان راند و نزد قوم خویش بازگشت و آنان را به دین اسلام دعوت کرد. آیهٔ ۱۱ سورهٔ مائده دربارهٔ همین غزوه و همین داستان نزول یافته است.[۱]

غزوهٔ بُحْران*

رسول خدا خبر یافت که گروه بسیاری از «بنی‌سُلَیم» در ناحیهٔ «بُحران» فراهم گشته‌اند، پس با ۳۰۰ مرد از اصحاب خویش تا بُحران پیش رفت، امّا برخوردی روی نداد و دشمن متفرق شده بود، رسول خدا پس از ده روز به مدینه بازگشت. این غزوه در ششم جمادی‌الاولی، ۲۷ ماه پس از هجرت واقع شد.[۲]

---

۱ ـ *الطبقات الکبری*، ۳۴/۲؛ *سیرة النبی*، ج ۴۲۵/۲.

* بُحران: نام سرزمینی است در ناحیهٔ فُرُعْ، فاصله بین فرع و مدینه ۸ بَرید است.

۲ ـ *الطبقات الکبری*، ج ۳۵/۲؛ *سیرة النبی*، ج ۴۲۵/۲.

سَریّهٔ «محمّد بن مَسْلَمَه»

پس از واقعهٔ بَدر «کعب‌بن‌اشرف» که مردی شاعر و زبان‌آور بود، در اشعار خود رسول خدا را بد می‌گفت و دشمنان را بر ضد مسلمین تحریک می‌کرد. حَسّان‌بن‌ثابت و زنی از مسلمانان به نام «مَیمونه» در پاسخ کعب و ردّ او اشعاری گفتند، ولی کعب نام زنان مسلمان را در اشعار خود با بی‌احترامی می‌برد و مسلمانان را آزار می‌داد. در این موقع رسول خدا گفت: کیست که مرا از دست پسر اشرف آسوده کند؟ «محمّدبن‌مَسْلَمَه» گفت: من خود این مهّم تو را کفایت می‌کنم و او را می‌کشم. «محمّدبن‌مَسلمه» این کار را با کمک چند نفر از جمله «سِلکان‌بن‌سلامه» (برادر رضاعی کعب) انجام داد و سپس سرکعب را آوردند و پیش پای رسول خدا انداختند و چون بامداد شد، یهودیان را بیم و هراس گرفته بود و نزد رسول خدا آمدند و گفتند: سرور ما را ناگهان کشتند. رسول خدا کارهای ناپسند و اشعار و آزار کعب را یادآوری کرد و با آنان قرار صلح گذاشت.[1]

سَریّهٔ «زیدبن‌حارثه» یا سریّهٔ قَرَدَه:

رسول خدا در جُمادَی‌الآخرهٔ سال سوم (۲۸ ماه پس از هجرت)، «زیدبن‌حارثه» را برای جلوگیری از کاروان قریش فرستاد. راهنمای این کاروان «فُرات‌بن‌حیّان‌عِجْلی» بود که کاروان را از راه عراق و ناحیهٔ «ذات عِرْق» می‌برد. زید با صد سوار تا «قَرَدَه» که در ناحیهٔ «ذات عِرْق» واقع است پیش تاخت و بر کاروان دست یافت، امّا مردان کاروان گریختند، تنها «فُرات‌بن‌حیّان» اسیر شد و پس از مسلمان شدن آزاد گشت. رسول خدا خمس غنیمت را که بیست هزار درهم بود برداشت و باقیمانده را به مردان سریّه قسمت کرد.[2]

---

۱ ـ *سیرة النبی*، ج ۲/ ۴۳۰؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲/ ۳۱.

۲ ـ *امتاع الاسماع*، ص ۱۱۲؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲/ ۳۶.

داستان مُحَیِّصَه و حُوَیِّصَه

ابن‌اسحاق بعد از کشته‌شدن «کعب‌بن‌اشرف» می‌نویسد: رسول خدا گفت: بر هر که از مردان یهود ظفر یافتید او را بکشید، پس «مُحَیِّصةبن‌مسعود» یکی از بازرگانان یهود را که «ابن‌سُنَیْنَه»[1] نام داشت، کشت. برادر بزرگترش «حُوَیِّصَه» که هنوز مسلمان نبود او را زد و گفت چرا این مرد را کشتی؟ «مُحَیِّصه» در پاسخ گفت: اگر محمّد مرا می‌فرمود که گردنت رابزنم، بیدرنگ تو را گردن می‌زدم، «حُویّصه» گفت: راستی دینی که این همه در تو اثر گذاشته است عجیب است و سپس خودبه دین اسلام درآمد.

غزوهٔ اُحُد

تاریخ: شنبه هفتم شوّال سال سوم هجرت، ۳۲ ماه بعد از هجرت.

عدّهٔ سپاهیان اسلام: در اوّل ۱۰۰۰ نفر و در میدان جنگ ۷۰۰ نفر.

عدّهٔ دشمن: سه هزار مرد جنگی (۷۰۰ زره‌پوش، ۲۰۰ اسب و سه هزار شتر).

مقصد: ایستادگی در مقابل قریش که برای تلافی جنگ بَدر آمده بودند.

جانشین رسول خدا برای نماز خواندن: عبداللّه‌بن‌امّ‌مکتوم.

نتیجه: کشته شدن بیش از ۷۰ نفر از بزرگان مسلمین و نزول ۶۰ آیه از سورهٔ آل‌عمران.

شرح مختصر: پس از واقعهٔ بَدر، «ابوسفیان» کاروان تجارت را به مکّه رسانید، «عبداللّه‌بن‌ابی‌ربیعه» و «عِکرِمةبن‌ابی‌جهل» و «صَفْوان‌بن‌امیّه» با مردانی از قریش که پدران و پسران و برادرانشان در بَدر کشته شده بودند با ابوسفیان و دیگر کسان وارد صحبت شدند و گفتند: ای گروه قریش! وقت آن رسیده که به انتقام خون کشتگانمان، لشکری را به جنگ محمّد گسیل دارید. ابوسفیان گفت: من نخستین کسی هستم که این پیشنهاد را می‌پذیرم و سود مال‌التجاره را به هزینهٔ جنگ اختصاص داد (انفال/۳۶)؛

---

۱ ـ همان «ابن‌هِشام» است.

سپس طوایف قریش بر جنگ با رسول خدا همداستان شدند.

«ابوعَزَّه» که شاعری زبان‌آور بود و رسول خدا در بَدر بدون هیچ‌گونه فدیه‌ای آزادش کرده بود به تحریک «صَفْوان‌بن‌امیّه» به راه افتاد و با اشعار خود، قبایل «بنی‌کنانه» را به جنگ با مسلمین دعوت می‌کرد.

برخی از بزرگان قریش، به منظور آن که سپاهیان از میدان جنگ نگریزند و بیشتر در کارزار پایداری کنند همسران خود را نیز همراه بردند، از جمله ابوسفیان که فرماندهٔ سپاه بود، همسر خود «هِنْد» دختر «عُتْبَه» را با خود برد.

قریش با این ترتیب به سوی مدینه رهسپار شدند و در پای کوه «عَیْنَیْن» در مقابل مدینه فرود آمدند.

عباس بن عبدالمطّلب رسول خدا را از تصمیم قریش باخبر ساخت و منافقان و یهود نیز در مدینه به تحریک و تشویق مردم پرداختند و بدینسان خبر قریش در مدینه انتشار یافت.

رسول خدا ابتدا دو نفر از اصحاب (أنَس و مُؤنس) را در شب پنجشنبه پنجم ماه شوّال به منظور تحقیق و بررسی وضع دشمن بیرون فرستاد، سپس «حُباب‌بن‌مُنذِر» را فرستاد که اطلاعاتی به دست آورند.

جمعه ششم شوّال

اصحاب رسول خدا در این شب مدینه را پاسبانی کردند و «سَعدبن‌مُعاذ» و «اُسَیدبن‌حُضَیر» و «سَعدبن‌عُباده» با عده‌ای مسلّح تا بامداد به پاسبانی ایستادند، در همین شب رسول خدا خوابی دید که بر اثر آن خوش نداشت از مدینه بیرون رود و در این باب با اصحاب خود مشورت کرد. بزرگان مهاجر و انصار با ماندن در مدینه موافقت کردند ولی جوانانی که در بَدر شرکت نداشتند از شوق شهادت با این رأی مخالفت کردند و اصرار داشتند که بر سر دشمن بروند.

در نتیجهٔ اصرار جوانان، رسول خدا تصمیم به حرکت گرفت و در همان روز جمعه اصحاب خود را به شکیبایی سفارش فرمود و با هزار نفر از مدینه بیرون آمد و خود بر

اسبی سوار بود و نیزه‌ای به دست داشت و پرچم مهاجرین بر دست علی‌بن‌ابی‌طالب بود.

بازگشتن منافقان

در محلّ «شَوْط» در میان مدینه و اُحُد «عبداللّه‌بن‌اُبَیّ» با یک سوم مردم به مدینه بازگشت و گفت: حرف جوانان را شنید و گفتار ما را ناشنیده گرفت. ای مردم! ما نمی‌دانیم که باید برای چه خود را به کشتن دهیم؟ و چون با منافقان قوم خود بازمی‌گشت، «عبداللّه‌بن‌عَمْرو» در پی ایشان شتافت که آنها را از رفتن بازدارد، ولی نتیجه نگرفت و ناامید برگشت.

دو قبیلهٔ «بنی‌حارثه» و «بنی‌سَلِمَه» نیز سست شدند و خواستند برگردند که خداوند استوارشان ساخت (آل عمران / ۱۲۲).

رسول خدا در شیخان

در این منزل بود که رسول خدا در بازدید سپاهیان، پسران کمتر از ۱۵ سال همچون «اُسامةبن‌زید» و ... را به مدینه بازگرداند و در «خَنْدَق» که ۱۵ ساله شده بودند آنها را اجازهٔ شرکت در جنگ داد.

روز اُحُد

رسول خدا شب را در «شیخان» به سر برد، سحرگاهان از شیخان حرکت کرد و نماز صبح را در اُحُد به جای آورد، سپس به صف‌آرایی سپاه پرداخت و کوه «عَیْنَین» در طرف چپ مسلمانان قرار گرفت و «عبداللّه‌بن‌جُبَیْر» را با ۵۰ نفر تیرانداز بر شکاف آن گماشت و سفارش کرد که در همان جا بمانند و سواران دشمن را با تیراندازی دفع کنند که از پشت سر هجوم نیاورند و فرمود: «اگر کشته شدیم ما را یاری ندهید و اگر غنیمت بردیم با ما شرکت نکنید».

صف آرایی قریش

سه هزار مرد جنگی به صف ایستادند، فرماندهی مَیْمَنه را «خالدبن‌ولید» و فرماندهی مَیْسَره را «عِکْرِمةبن‌اَبی‌جهل» برعهده گرفت و پرچم قریش را «طَلْحةبن‌ابی‌طَلْحةعَبْدری» به دست داشت.

خطبهٔ رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله

رسول خدا در روز اُحُد پس از آن که سپاه خود را منظّم ساخت و صفها را آراست، پیش روی سپاه ایستاد و خطبه‌ای ایراد کرد که در متون تاریخ اسلام ذکر شده است.[1]

نقش زنان قریش در جنگ

هنگامی که دو لشکر به روی هم ایستادند و جنگ درگرفت، زنان قریش به رهبری «هِنْد» همسر ابوسفیان، نقش دف زدن و تصنیف خواندن پشت سر مردان سپاهی را به عهده گرفتند و از این راه آنان را بر جنگ دلیر می‌ساختند و کشتگان بَدر را به یادشان می‌آوردند.[2]

ابتدا پرچمداران قریش یکی پس از دیگری به دست سپاهیان اسلام کشته شدند و با کشته شدن ۱۱ نفر از پرچمداران قریش، ساعت بیچارگی قریش فرارسید، مردان جنگی و زنان، همگی رو به گریز نهادند و اگر دختر «عَلْقَمه» پرچم را به دست نگرفته بود و تیراندازان مسلمین شکاف کوه را رها نمی‌کردند، پیروزی مسلمانان قطعی به نظر می‌رسید.

نتیجهٔ معصیت و نافرمانی

پس از گریختن سپاه قریش، بعضی از تیراندازان مسلمین گفتند: دیگر چرا این جا بمانیم؟، اینک برادران شما به جمع‌آوری غنیمت پرداخته‌اند، ما هم با آنها شرکت کنیم و

---

۱ ـ *امتاع‌الاسماع*، ص ۱۲۱ ـ ۱۲۲؛ *بحارالانوار*، ج ۵۱۲/۶؛ شرح *نهج‌البلاغه*، ج ۳۶۵/۳، از واقدی.
۲ ـ ابن‌اسحاق از هند، دو تصنیف روایت کرده است.

سخن رسول خدا را که فرموده بود: «همان جا بمانید، اگر کشته شدیم ما را یاری ندهید و اگر غنیمت بردیم با ما شرکت نکنید» فراموش کردند و بیشتر ۵۰ نفر به میدان جمع غنیمت سرازیر شدند و جز «عبداللّه‌بن‌جُبَیر» با کمتر از ۱۰ نفر باقی نماندند که آنها براثر حملهٔ «خالدبن ولید» و «عِکْرِمةبن‌ابی‌جهل» به شهادت رسیدند. گریزندگان قریش دیگر بار به جنگ پرداختند، در این میان فریادی برآمد که محمّد کشته شد و «عبداللّه‌بن‌قَمِئه» گفت: من محمّد را کشتم و کار مسلمانان به پریشانی و دشواری کشید و دشمن به رسول خدا راه یافت و «عُتبةبن‌ابی‌وقّاص» دندان پیشین رسول خدا را شکست و روی او را مجروح ساخت و لبش را شکافت و رسول خدا در یکی از گودالهایی که ابوعامر برای مسلمانان کنده بود افتاد. پس علی‌بن‌ابی‌طالب دست رسول خدا را گرفت و مالک‌بن‌سِنان خون روی رسول خدا را مکید و فروبرد.

چهار نفر از قریش که برکشتن رسول خدا همداستان شدند عبارتند از: عبداللّه‌بن‌شِهاب‌زُهْری؛ عُتبةبن‌ابی‌وقّاص زُهْری؛ عبداللّه‌بن‌قَمِئَه؛ اُبَیّ‌بن‌خَلَف.

رسول خدا در پناه کوه

نخستین کس از اصحاب که بعد از هزیمت مسلمانان و شهرت یافتن شهادت رسول خدا ﷺ، رسول خدا را شناخت، «کعب‌بن‌مالک» بود، او به چند نفری که باقی مانده بودند گفت: ای مسلمانان! شما را مژده باد که رسول خدا این‌جاست. آنگاه گروهی از مسلمانان، رسول خدا را به طرف درهٔ کوه بردند و علی‌بن‌ابی‌طالب سپر خود را از «مِهراس[1]» پر آب کرد و نزد رسول خدا آورد تا بیاشامد. ابن‌اسحاق می‌نویسد که: رسول خدا نماز ظهر روز اُحُد را به علّت زخمهایی که برداشته بود نشسته خواند و مسلمانان هم نشسته به وی اقتدا کردند.

---

۱ ـ آبی است در اُحُد و به همین مناسبت روز اُحُد را «یَوم‌الْمِهْراس» گفته‌اند.

سخنان أبوسفیان

پس از آن که جنگ برگزار شد، «ابوسفیان» نزدیک کوه آمد و با صدای بلند گفت: جنگ و پیروزی نوبت است، روزی به جای روز بَدر، ای «هُبَل» سرافراز دار. رسول خدا گفت تا وی را پاسخ دهند و بگویند: خدا برتر و بزرگوارتر است؛ ما و شما یکسان نیستیم، کشته‌های ما در بهشت‌اند و کشته‌های شما در دوزخ.

باز «ابوسفیان» گفت: ما «عُزّیٰ» داریم و شما ندارید. به امر رسول خدا در پاسخ وی گفتند: خدا مولای ماست و شما مولا ندارید. آنگاه «ابوسفیان» فریاد زد و گفت: وعدهٔ ما و شما در سال آینده در بَدر. رسول خدا گفت تا به وی پاسخ دادند: آری وعدهٔ میان ما و شما همین باشد.

مأموریّت علیّ بن ابی طالب

رسول خدا ﷺ پس از بازگشتن ابوسفیان، علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام را فرستاد و به وی فرمود: در پی اینان برو و ببین چه می‌کنند. اگر شتران خود را سوار شدند و اسبها را یدک کشیدند، آهنگ مکّه دارند و اگر بر اسبها سوار شدند و شترها را پیش راندند آهنگ مدینه کرده‌اند، امّا به خدا قسم که: در این صورت در همان مدینه با ایشان خواهم جنگید.

علی علیه‌السلام رفت و بازگشت و گزارش داد که شترها را سوار شدند و اسبها را یدک ساختند و راه مکّه را در پیش گرفتند.

شهدای اُحُد

ابن‌اسحاق: شهیدان اُحُد را ۶۵ نفر شمرده‌است.[1] ابن‌هِشام ۵ نفر دیگر را به عنوان استدراک افزوده است.[2]

---

۱ ـ *سیرة النبی*، ج ۷۵/۳ ـ ۸۰.

۲ ـ مأخذ پیشین، ص ۸۰ ـ ۸۱.

ابن‌قُتَیبه می‌گوید: روز اُحُد ۴ نفر از مهاجران و ۷۰ نفر از انصار به شهادت رسیدند.[۱]

ابن‌ابی‌الحدید می‌گوید، واقدی از قول «سَعیدبن‌مُسَیَّب» و «ابوسَعیدخُدری» گفته است که: تنها از انصار در اُحُد ۷۱ نفر به شهادت رسیدند، آنگاه ۴ نفر شهدای قریش را نام می‌برد و ۶ نفر هم از قول این و آن می‌افزاید و می‌گوید: بنابراین شهدای مسلمین در اُحُد ۸۱ نفر بوده‌اند.[۲]

شهادت حَمزةبن‌عبدالمطّلب

حَمزه (سیدالشّهداء)، از مهاجران، پس از کشتن چند تن از کفار قریش، خود به دست «وحشی» غلام «جُبَیربن‌مُطعِم» به شهادت رسید و چون وحشی به مکّه برگشت به پاداش این عمل آزاد شد و در روز فتح مکّه به طائف گریخت، امّا به او بشارت دادند که هرگاه کسی شهادت حق بر زبان راند، هر که باشد محمّد او را نمی‌کشد، پس نزد رسول خدا رفت و بیدرنگ شهادت حق بر زبان راند و خود را معرّفی کرد. رسول خدا به او فرمود: «روی خود را از من پنهان دار که دیگر تو را نبینم» و او هم تا رسول خدا زنده بود خود را از نظر آن بزرگوار دور می‌داشت.

هِند و حَمزه

هِند و زنانی که همراه وی بودند، شهدای اسلام را مُثْلَه کردند و هند خلخال و گردنبند و گوشواره هرچه داشت همه را به «وحشی» غلام «جُبَیر» داد و جگر حَمزه را درآورد و جوید، امّا نتوانست فرو برد و بیرونش انداخت.

ابن‌اسحاق، اشعاری از هِند نقل می‌کند که درآنها به شکافتن شکم و در آوردن جگر حَمزه افتخار می‌کند.

---

۱ ـ *معارف*، ص ۷۰.

۲ ـ *الطبقات الکبری*، ج ۲/ ۴۲ ـ ۴۳؛ *شرح نهج البلاغه*، ج ۳/ ۴۰۰.

ابوسفیان و حَمزه

ابـوسفیان، نـیزهٔ خـود را بـه کـنار دهـان «حَـمزةبن‌عَبدالمُـطّلب» مـی‌زد و سـخنی جسارت‌آمیز می‌گفت، که «حُلَیس‌بن زبّان» بر وی گذر کرد و کار ناپسند او را دید و گفت: این مرد سرور قریش است که با پیکر بیجان او چنین رفتار می‌کنی! ابوسفیان گفت: این کار را از من نهفته دار که لغزشی بود.

رسول خدا و حَمزه

رسول خدا صلی الله علیه و آله، چندین بار پرسید که: «عموی من حمزه چه کرد؟»، علی علیه السلام رفت و حَمزه را کشته یافت و رسول خدا را خبر داد. رسول خدا رفت و بر کشتهٔ حَمزه ایستاد و گفت: هرگز به مصیبت کسی مانند تو گرفتار نـخواهـم شـد و هـرگز در هـیچ مـقامی سخت‌تر ازاین بر من نگذشته است؛ سپس فرمود: «جبرئیل نزد من آمد و مرا خبر داد که حَمزه در میان هفت آسمان نوشته شده: حَمْزَةُبنُ‌عَبدِالْمُطَّلِب اَسَدُاللّهِ واَسَدُ رَسُولِه».

صفیّه و حَمزه

«صفیّه» چون با اجازهٔ رسول خدا بر سر کشتهٔ برادرش «حَمزه» حاضر شد و برادر را با آن وضع دید، بر او درود فرستاد و گفت: «**اِنّا لِلّه و اِنّا اِلَـیْهِ راجِـعوُنَ**» و بـرای وی استغفار کرد.

به خاک سپردن حَمزه

رسول خدا فرمود: تا حَمزه را با خواهرزاده‌اش «عـبداللّـه‌بن‌جَحْش» کـه او را نـیز گوش و بینی بریده بودند، در یک قبر به خاک سپردند.

حَمْنَه و حَمزه

«حَمْنَه» دختر «جَحْش‌بن‌رِئاب» (خواهـر عـبداللـه) چـون خـبر شـهادت بـرادرش عبداللّه را شنید کلمهٔ استرجاع را برزبان راند وبـرای او طـلب آمـرزش کـرد و چـون از

شهادت خالوی خود «حَمزه» باخبر شد نیز کلمهٔ استرجاع را بر زبان رانـد و بـرای وی طلب آمرزش کرد، امّا هنگامی که از شهادت شوهرش «مُصْعَب‌بن‌عُمَیر» بـاخبر گشت فریاد وشیون کشید. رسول خدا گفت: «همسر زن را نزد وی حسابی جداست».

زنان انصار و حَمزه

رسول خدا صلی الله علیه و آله دربازگشت از اُحُد، شنید که زنان انصار برکشته‌های خود گـریه و شیون می‌کنند. گریست و گـفت: لیکـن حَـمزه را زنـانی نـیست کـه بـر وی گـریه کـنند. سَعدبن‌مُعاذ و اُسَیدبن‌حُضَیر که این سخن را شنیدند، زنانشان را فرمودند تا بروند و بر حَمزه عموی رسول خدا سوکواری کنند. چون رسول خدا شـنید کـه در مسـجد بـرای حَمزه گریه و شیون می‌کنند، فـرمود: «خـدا رحـمتتان کـند، بـرگردید کـه در هـمدردی کوتاهی نکردید».

نام چند تن دیگر از شهدای اُحُد

۱ ـ عبداللّه‌بن‌جَحْش: از مهاجران «عمه‌زاده رسول‌خدا» بود که در نبرد با دشمن به دست «ابوالحَکم‌بن‌اخْنَس» کشته شد وگوش و بینی او را بریدند و به نخ کشیدند، چهل و چند ساله بود و به «المُجَدَّعُ‌فی‌اللّهِ» لقب یافت. وی به هنگام نبرد شمشیرش شکست، رسول خدا چوب خشک خرمایی به او داد و در دست او به صورت شمشیری درآمد که «عُرجون» نامیده می‌شد.[1]

۲ ـ مُصْعَب‌بن‌عُمَیر: از مهاجران بود کـه لوای آنـها را بـر دست داشت، بـه دست «عبداللّه‌بن‌قَمِئَةلَیْثی» به شهادت رسید، آنگاه رسول خدا لوا را به علی‌بن‌ابی‌طالب داد.

۳ ـ شَمّاس‌بن‌عُثمان: از مهاجران بود که رسول خدابه هر طرف می‌نگریست او را می‌دید که با شمشیر خویش از وی دفاع می‌کند و چون رسول خدا افتاد، خود را سپر وی قرار داد تا به شهادت رسید.

---

۱ ـ *اسدالغابه*، ج ۱۳۲/۳.

۴ عُمارةبن‌زیاد: از انصار (از قبیلهٔ أوس) بود. وی همچنان می‌جنگید تا دیگر قادر به حرکت نبود، پس رسول خدا به «عُماره» که چهارده زخم برداشته بود، گفت: «نزدیک من آی، نزدیک، نزدیک» تا صورت روی قدم رسول خدا نهاد و به همان حال بود تا جان سپرد.

۵ ـ عَمروبن‌ثابت: از انصار و معروف به «اُصَیرِم»بود که داخل بهشت شد بی آن که رکعتی نماز خوانده باشد، چه این که پیوسته از قبول اسلام امتناع می‌ورزید، امّا چون رسول خدا برای اُحُد بیرون رفت، اسلام به دلش راه یافت، پس اسلام آورد و شمشیر خود را برگرفت و نبرد همی کرد تا از پای درآمد و چون قصّهٔ او را به رسول خدا بازگفتند، فرمود: او بهشتی است.

ثابت‌بن‌وَقْش: که خود و برادرش «رِفاعه» و دو پسرش «عَمرو» و «سَلَمه» در اُحُد به شهادت رسیدند و داستان شهادت او را در ترجمهٔ پدر «حُذَیفه» ذکر می‌کنیم.

۷ ـ حُسَیْل‌بن جابر: از انصار و معروف به «یمان» پدر «حُذَیفه» بود که رسول خدا صلی الله علیه و آله او و «ثابت‌بن‌وَقش» را که هر دو پیر و سالخورده بودند و در برجها جای داده بود، یکی از آن دو به دیگری گفت: به خدا قسم، از عُمر ما جز اندکی نمانده است، پس بهتر آن است که شمشیرهای خود را برگیریم و به رسول خدا بپیوندیم، باشد که خدا شهادت را به ما روزی فرماید، آنها با شمشیرهایشان بیرون آمدند و درمیان سپاه وارد شدند، ثابت به دست مشرکان به شهادت رسید و پدر «حُذَیفه» درگیر و دار جنگ با شمشیر خود مسلمانان به شهادت رسید و چون حذیفه گفت: پدرم را کشته‌اید، او را شناختند، پس حذیفه برای ایشان طلب مغفرت کرد و چون رسول خدا خواست دیهٔ او را بپردازد، دیه را هم بر مسلمانان تصدّق داد و علاقهٔ رسول خدا به وی افزوده گشت.

۸ ـ حَنْظَلَةبن‌ابی‌عامر: از انصار و معروف به «غَسیل‌الملائکه» بود که در روز جنگ با ابوسفیان نبرد می‌کرد، در این میان «شدّادبن‌أسوَد» بر وی حمله برد و او را به شهادت رسانید. رسول خدا دربارهٔ «حَنظله» گفت: «حَنظله را فرشتگان غسل می‌دهند» و بدین جهت «غَسیل‌الملائکه» لقب یافت.

۹ ـ عبداللّه‌بن‌جُبَیر: از انصار بود که روز اُحُد فرماندهی ۵۰ نفرتیرانداز را برعهده داشت، هر چند تیراندازان برای جمع‌آوری غنیمت به میدان کارزار سرازیر شدند، امّا او تنها کسی بود که طبق دستور رسول خدا همچنان برجای خویش استوار بماند تا به شهادت رسید.

۱۰ ـ اَنَس‌بن‌نَضْر: از انصار بود، هنچنان که پیش می‌تاخت، به سَعدبن‌مُعاذ گفت: این است بهشت که بوی آن را از صحنهٔ اُحُد درمی‌یابم، آنگاه جنگ می‌کرد تا به شهادت رسید، در حالی که هشتاد و چند زخم برداشته بود و مشرکان چنان مُثلَه‌اش کرده بودند که خواهرش «رُبیّع» (دختر نَضْر) جز به وسیلهٔ انگشتان وی نتوانست او را بشناسد.

۱۱ ـ سَعْدبن‌رَبیع: از انصار و از قبیله خزرج بود، رسول خداگفت: «کدام مرد است که بنگرد سعدبن‌ربیع کارش به کجا رسیده؟» مردی از انصار برخاست و در جستجوی سَعد برآمد، او را در میان کشتگان پیدا کرد و هنوزمختصر رمقی داشت، به او گفت: رسول خدا امر فرموده است تا بنگرم که آیا زنده‌ای یا مرده؟ او در حالی که دوازده زخم کاری کشنده داشت، گفت: من ازمردگانم، سلام مرا به رسول خدا برسان و به او بگو: خدا تو را از ما جزای خیر دهد، بهترین جزایی که پیامبری را از امّتش داده است و در دم درگذشت. رسول خدا چون از ماجرا باخبر شد، گفت: خدا رحمتش کند.

۱۲ ـ خارجة‌بن‌زَید: از انصار و از قبیلهٔ خزرج بود، مالک‌بن‌دُخْشُم می‌گوید: در حالی که سیزده زخم کاری برداشته بود به او گفتم: مگر نمی‌دانی که محمّد کشته شد؟ گفت: خدای او زنده است و نمی‌میرد، تو هم مانند او از دین خود دفاع کن.

۱۳ ـ عبداللّه‌بن‌عَمرو: از انصار، پدر جابرانصاری بود. «جابر» می‌گوید: پدرم نخستین شهید روز اُحُد بود و به دست «سفیان‌بن‌عَبدشمس» شهادت یافت و رسول خدا پیش از هزیمت مسلمانان بر وی نماز گزارد.

۱۴ ـ عَمروبن‌جَموح: از انصار و از قبیلهٔ خزرج و پایش لنگ بود و چهار پسر داشت که در جنگها دلاورانه می‌جنگیدند و چون روز اُحُد پیش آمد او را از شرکت در جنگ معذور داشتند، امّا «عَمرو» نزد رسول خدا رفت و گفت: امیدوارم با همین پای لنگ در

بهشت قدم زنم. رسول خدا گفت: خدا تو را معذور داشته، جهادی بر تو نیست و آنگاه به پسرانش گفت: او را مانع نشوید، شاید خدا شهادت را به وی روزی کند. پس عَمرو به امید شهادت به راه افتاد و چون به شهادت رسید، رسول خدا فرمود: «عَمرو» و «عبدالله‌بن‌عمرو» را که در دنیا دوستانی با صفا بوده‌اند، در یک قبر دفن کنید.

۱۵ ـ خلاّدبن‌عَمرو: که با پدرش «عَمرو» و سه برادرش: «مُعاذ»، «ابواَیْمَن» و «مُعَوّذ» در بَدر شرکت کرده بودند، روز اُحُد خود و پدرش «عَمرو» و برادرش «ابواَیْمَن» به شهادت رسیدند.

۱۶ ـ مالک‌بن‌سِنان: از انصار و از قبیلهٔ خزرج و پدر «ابوسعید خُدری» بود که روز اُحُد خون صورت رسول خدا را مکید. در اخلاق وی نوشته‌اند: سه روز گرسنه ماند و از کسی سؤال نکرد.

۱۷ ـ ذکْوان‌بن‌عَبدقَیس: از انصار مهاجری بود که به قول بعضی: او و «اسعَدبن‌زُراره» نخستین کسانی بودند که اسلام را به مدینه آوردند.

۱۸ ـ مُخَیْریق: از أحبار و دانشمندان یهود و مردی توانگر بود و رسول خدا را بخوبی می‌شناخت، ولی از دین خود دست برنمی‌داشت. چون روز اُحُد فرارسید به رسول خدا و اصحاب او پیوست و به خویشان خود وصیّت کرد که اگر امروز کشته شدم، دارایی من در اختیار محمّد است، پس جهاد کرد تا کشته شد و برحسب روایت: رسول خدا دربارهٔ او می‌گفت: «مُخَیریق» بهترین یهودیان است.

۱۹ ـ مجذَّرَبن‌ذِیادبَلَویّ: که در جاهلیّت در یکی از جنگها «سُوَیدبن‌صامت» را کشته بود، در روز اُحُد به دست «حارث» پسر «سُوَید» به شهادت رسید و حارث به مکّه گریخت، امّا بعدها به دستور رسول خدا کشته شد.

۲۰ ـ ثابت‌بن‌دَحْداحَه: که در روز اُحُد مسلمانانِ پراکنده را گرد خود فراهم آورد و سفارش به جهاد کرد، چند نفر از انصار با او همراه شدند و جنگیدند، سرانجام با نیزهٔ «خالدبن‌ولید» به شهادت رسید.

۲۱ ـ یزیدبن‌حاطب: از نیکان مسلمین به شمار می‌رفت و روز اُحُد زخمهایی

برداشت که منتهی به شهادت او شد، امّا پدرش که از منافقان «بَنی‌ظفر» بود نـتوانست نفاق خود را نهفته دارد و گفت: این پسر را فریب دادید تا جان خود را بر سر ایـن کـار گذاشت.

داستان امّ‌عُماره

امّ‌عُمارهٔ نَسیبه[1]، دختر «کعب‌بن‌عَمرو» روز اُحُد سپاهیان اسلام را آب می‌داد، امّا چون مسلمانان و رسول خدا از سوی دشمن در خطر قرار گرفتند، به جنگ پرداخت و شمشیر می‌زد و زخمهایی برداشت و چون «عبداللّه‌بن‌قَمِئَه» به قصد کشتن رسول خدا پیش تاخت، همین زن و «مُصْعَب‌بن‌عُمَیر» سر راه بـر وی گـرفتند و در ایـن گـیر و دار، «عبداللّه» ضربتی بر شانهٔ «امّ عُماره» نواخت که سالها بعد، جای آن گود و فرورفته مانده بود.

داستان قَتادة‌بن‌نُعمان

رسول خدا در جنگ اُحُد، آن همه با کمان خود تیراندازی کرد که دو سر آن درهم شکست، پس قَتاده آن را برگرفت و نزد وی برد. در همان روز چشم قَتاده آسیب دید، به طوری که روی گونه‌اش افتاد. رسول خدا آن را با دست خود جابه جا کـرد و از چشـم دیگرش زیباتر و تیزبین‌تر شد.[2]

داستان قُزْمان منافق

«قُزمان» در میان بَنی‌ظفر و هم پیمان ایشان بود، رسول خدا می‌گفت: او از مردان دوزخی است. قُزمان در روز اُحُد همراه مسلمانان، سخت جهاد کـرد و ۷ یـا ۸ نـفر از مشرکان را به تنهایی کشت، امّا با زخم فراوانی او را به محلّهٔ بَنی‌ظفر آوردند، به او گفتند: دل خوش دار که به بهشت می‌روی. گفت: به چه دل خوش کنم؟ به خدا قسم، جز برای

---

۱ ـ در *سیرة‌النبی*: به ضم نون ضبط شده (ج ۸۶/۳) ولی در *اسدالغابه*: به فتح نون (ج ۵۵۵/۵).
۲ ـ *امتاع‌الاسماع*، ص ۱۳۳؛ *سیرة‌النبی*، ج ۳۰/۳.

خاطر شرف قبیله‌ام، جنگ نکردم، آنگاه که درد زخمها او را به ستوه آورده بود، تیری از جعبه‌اش درآورد و خودکشی کرد.

کشته‌های قریش

ابن‌اسحاق ۲۲ نفر از کشته‌های قریش را نام می‌برد که از جملهٔ آنهاست: ۱ ـ طَلحةبن‌ابی‌طَلحه، ۲ ـ ابوسعیدبن ابی‌طَلحه، ۳ ـ عُثمان‌بن‌ابی‌طَلحه، ۴ ـ مُسافع‌بن‌طَلحه، ۵ ـ جُلاس‌بن‌طَلحه، ۶ ـ حارث‌بن‌طَلحه، ۷ ـ اَرطاةبن‌عَبد شُرَحْبیل، ۸ ـ ابویزیدبن‌عُمَیر، ۹ ـ قاسط‌بن‌شُرَیح، ۱۰ ـ صُؤاب حَبَشی، ۱۱ ـ ابوعَزّه: عَمْروبن‌عبداللّه‌جُمَحی، ۱۲ ـ اُبَیّ‌بن‌خَلَف‌بن‌وَهْب.

آخرین نفر، قصد کشتن رسول خدا را داشت، یاران رسول خدا گفتند: بر وی حمله بریم، فرمود: بگذارید پیش آید و چون پیش آمد و نزدیک رسید، رسول خدا پیش تاخت و چنان بر او ضربتی زد که او از اسب بیفتاد و چندین بار درغلتید.

رسول خدا در مدینه

چون رسول خدا ﷺ به خانه‌اش (مدینه) بازگشت، شمشیر خود را به دختر خود «فاطمه» داد و گفت: دختر جان! این شمشیر را شستشو ده، به خدا قسم که امروز به من راستی کرد. علی‌بن‌ابی‌طالب، همین گفته را به فاطمه نیز تکرار کرد.

ابن‌هِشام روایت می‌کند که روز اُحُد منادی ندا کرد: «لاسَیفَ اِلاّذوالفقار و لاٰ فتیٰ اِلّا علیٌ[1] در همین غزوه بود که رسول خدا به علی گفت: اِنّ عَلِیّاً مِنّی، وَ اَنَا مِنْه. «همانا علی از من است و من از اویم[2]».

به گفتهٔ ابن‌اسحاق: ۶۰ آیه از سورهٔ آل‌عمران دربارهٔ روز اُحُد، نزول یافته است.

---

۱ ـ *دلائل الصدق*، ج ۳۰۱/۲.

۲ ـ مأخذ پیشین، ص ۲۷۱ ـ ۲۷۴.

غزوهٔ حَمراءالأَسَد

روز شنبه هفتم (یا پانزدهم) شوّال سال سوم هجرت، جنگ اُحُد پایان پذیرفت و رسول خدا به مدینه بازگشت و شب یکشنبه را درمدینه بود و مسلمانان هم به معالجهٔ مجروحین خود پرداختند. رسول خدا بِلال را فرمود تا مردم را به تعقیب دشمن فراخواند و جز آنان که دیروز همراه بوده‌اند، کسی همراهی نکند، در این میان «جابربن‌عبداللّه» که پدرش در اُحُد به شهادت رسیده بود و بنا به دستور پدر برای سرپرستی خاندانش درمدینه مانده و از شرکت در جنگ اُحُد معذور و محروم گشته بود، از رسول خدا درخواست کرد تا او را به همراهی خویش سرافراز کند و رسول خدا تنها به او اذن داد که در حمراءالأَسَد شرکت کند.

ابوسفیان و همراهان وی مشورت می‌کردند که بازگردند و هرکه را از مسلمانان باقی مانده است از میان ببرند، امّا «صَفْوان» این رأی را نپسندید و پیشنهادشان را رد کرد. رسول خدا بعد از شنیدن این گزارش و مشورت با بعضی از صحابه تصمیم حرکت و تعقیب دشمن گرفت.

بزرگان اصحاب، زخمداران را فراخواندند و مردان قبایل با این که هر کدام چندین زخم برداشته بودند به راه افتادند و رسول خدا برای ایشان دعا کرد.

رسول خدا «عبداللّه‌بن‌امّ‌مکتوم» را در مدینه جانشین گذاشت و پرچم را به دست علی علیه‌السلام داد، زره و کلاه خود پوشید و از در مسجد سوار شد و فرمود: دیگر تا فتح مکّه مانند اُحُد برای ما پیش‌آمدی نخواهد شد.

پیشتازان سپاه و شهیدان این غزوه

رسول خدا سه نفر را طلیعه فرستاد: سَلیط‌بن‌سفیان؛ نُعمان‌بن‌خَلَف و مالک‌بن‌خَلَف که مالک و نُعمان دو برادر بودند و در «حَمراءالأسد» به دست دشمن گرفتار شدند و به شهادت رسیدند. رسول خدا هر دو را در یک قبر به خاک سپرد و «قَرینان» لقب یافتند. رسول خدا تا «حَمراءالأَسَد» که در هشت میلی مدینه قرار دارد رهسپار شد وسه روز در آن جاماند و سپس به مدینه بازگشت.

داستان مَعْبَدبن‌اَبی‌مَعْبَد خُزاعی

قبیلهٔ خُزاعه، چه مسلمان و چه مشرک، خیرخواه رسول خدا بودند، معبد هنوز مشرک بود که دید رسول خدا در تعقیب دشمن است. رسول خدا هنوز در حَمراءالأسد بود که معبد با ابوسفیان ملاقات کرد. ابوسفیان ازمعبد پرسید که: چه خبر داری؟ گفت: محمّد با سپاهی که هرگز ندیده‌ام، آکنده از خشم در تعقیب شما هستند. ابوسفیان گفت: ما هنوز تصمیم بازگشتن داریم تا هر که را از سپاه ایشان زنده مانده است نابود کنیم. گفت: من این کار را مصلحت نمی‌دانم، با دیدن سپاهیان محمّد اشعاری سروده‌ام و چون اشعار خود را خواند «ابوسفیان» بیمناک شد و فکر بازگشتن را از سر بدرکرد.

فرق حق و باطل

«ابوسفیان» به کاروانی که عازم مدینه بود، رسید و به آنان وعده داد که اگر پیامی از وی به محمّد رسانند، فردا در بازار «عُکاظ» شتران ایشان را مویز بار کند. کاروانیان پذیرفتند و به دستور ابوسفیان در «حَمراءالاسد» رسول خدا و مسلمانان را بیم دادند که ابوسفیان و سپاه قریش تصمیم دارند تا بر شما بشورند و هر که را از شما زنده مانده است از میان ببرند، امّا رسول خدا و مسلمانان چنان که قرآن مجید یادآور شده است، گفتند: «**حَسْبُنَااللّٰهُ وَ نِعْمَ الْوَکیلُ**».[1]

گرفتاری ابوعَزَّهٔ شاعر

«ابوعزّه» کسی بود که با رسول خدا عهد خویش بشکست و دیگران را علیه مسلمانان تحریک می‌کرد، او در غزوهٔ حمراءالاسد اسیر شد و چون دیگر بار تقاضای عفو و اغماض از رسول خدا کرد، در پاسخ وی فرمود: همانا مؤمن دوباراز یک سوراخ گزیده نمی‌شود، آنگاه به «زُبیر» یا «عاصم بن ثابت» فرمود تا گردن وی را بزنند.

---

۱ ـ آل عمران / ۱۷۳.

داستان معاویة‌بن‌مُغیره

«معاویة‌بن‌مُغیره» که «حَمزه»علیه‌السلام را مُثْلَه کرده بود، در همین غزوه گرفتار شد وبه قول مَقریزی و ابن‌هِشام، گریخت و به عُثمان پناهنده شد و او از رسول خدا، سه روز برای او مهلت گرفت که اگر بعد از سه روز دیده شد کشته شود و پس از سه روز زیدبن‌حارثه و عمّاربن‌یاسر او را در «جَمّاء» یافتند و کشتند.

دیگر حوادث سال سوم هجرت

۱ـ تزویج رسول خدا با «حَفْصَه» دختر «عُمَر» (درماه شعبان).
۲ـ ولادت امام حسن‌علیه‌السلام در نیمهٔ رمضان.
۳ـ تزویج رسول خدا با «زینب» دختر «خُزَیمه»: امّ‌المساکین (در ماه رمضان).

سال چهارم هجرت

سَریّهٔ «ابوسَلَمَه»

اوّل محرّم: رسول خدا به وسیلهٔ مردی از قبیلهٔ «طَیّیء» خبر یافت که «طُلَیحه» و «سَلمه» مردم را به جنگ علیه اسلام فراخوانده‌اند. رسول خدا «ابوسَلَمه» را با ۱۵۰ مرد از مهاجر و انصار فرستاد تا در سرزمین بنی‌اسد بر آنان بتازند. ابوسَلَمه شب و روز راه پیمود تا حدود «قَطَن» رسید و بر گلّه‌ای از ایشان غارت برد و سه غلام از شُبانان را دستگیر کرد، امّا دیگران گریختند و مردان قبیله را بیم دادند. ابوسَلَمه و یارانش بی‌آن که با دشمنی برخورد کنند، با شتران و گوسفندانی چند بازگشتند.

سَریّهٔ «عبداللّه بن اُنَیس انصاری»

دوشنبه پنجم محرّم: رسول خدا خبر یافت که «سفیان بن خالد»[1] مردمی را در «عُرَنَه» برای جنگ علیه اسلام فراهم ساخته است، پس «عبداللّه‌بن‌اُنَیس» را برای کشتن وی فرستاد. «عبداللّه» گفت: برای من توصیفش کن تا اورا بشناسم. گفت: او را که دیدی از هیبتش بیمناک می‌شوی و شیطان را به یاد می‌آوری.

«عبداللّه» می‌گوید: شمشیر خود را برگرفتم و رو به راه نهادم، هنگام عصر او را دیدم که می‌خواست در جایی فرود آید، پس چون به او رسیدم، پرسید: کیستی؟ (چنان که رسول خدا گفته بود، لرزه‌ای بر من افتاد)، گفتم: مردی از «خُزاعه»، «عبداللّه»

---

۱ ـ بعضی گفته‌اند: خالدبن‌سفیان (*سیرة‌النبی*، ۲۹۳/۴؛ *تاریخ یعقوبی*، ۵۸/۲).

می‌گوید: اندکی با وی راه رفتم و چون کاملاً بر او دست یافتم با شمشیر حمله بردم و او را کشتم، سپس در حالی که زنانش بالای نعش او افتاده بودند بازگشتم و چون نزد رسول خدا رسیدم، گفت: روسپید باشی.

سَریّهٔ رَجیع

صفر سال چهارم: چند نفری از دو طایفهٔ «عَضَل» و «قاره» به مدینه آمدند واظهار اسلام کردند و به رسول خدا گفتند: در میان ما مسلمانانی پیدا شده‌اند، پس چند نفر از اصحاب خود را همراه ما بفرست تا ما را تعلیم دین دهند و قرآن بیاموزند. رسول خدا هم شش یا ده نفر از اصحاب خود را همراه ایشان فرستاد که «مَرْثَدبن‌ابی‌مَرْثَد» (فرمانده سریّه) یکی از آنها بود. هنگامی که فرستادگان رسول خدا به آبگاه «رجیع[1]»رسیدند، «عَضَل» و «قاره» عهد خود را شکستند و از قبیلهٔ «هُذَیل» کمک گرفتند و با شمشیرهای کشیده بر سر ایشان تاختند و سرانجام چند نفر از فرستادگان، به نامهای : «عاصم» و «مَرْثَد» و «خالد»[2] به شهادت رسیدند و «زیدبن‌دَثِنَه» و «خُبَیب‌بن‌عَدِیّ» و «عبداللّه بن‌طارق» نیز تن به اسارت دادند. «عبدالله» بر اثر سنگباران دشمن از پای درآمد و به شهادت رسید و «زید» را «صَفوان‌بن‌امیّه» به پنجاه شتر خرید تا به جای پدرش «امیّه» بکشد و به غلام خود «نِسْطاس» دستور کشتن او را داد، همچنین «خُبَیب» را «حُجَیربن‌ابی‌اِهاب» برای «عُقْبَةبن‌حارث» به هشتاد مثقال طلا یا پنجاه شتر خرید، تا او را نیز به جای پدر خود «حارث بن عامر» که در جنگ بدر کشته شده بود، بکشد.

سپس چهل پسر از فرزندان کشته‌های بَدر را فراخواندند و به دست هرکدام نیزه‌ای دادند تا یکباره بر «خُبَیب» حمله برند و روی او به طرف کعبه برگشت و گفت: الحمداللّه، آنگاه «ابوسَرْوَعَه: عُقبةبن‌حارث» بروی حمله برد و نیزه‌ای به سینه‌اش کوبید که از پشتش درآمد و ساعتی با ذکر خدا و یاد محمّد زنده بود و شهادت یافت.

---

۱ ـ آبگاهی برای «هُذَیل» در ناحیهٔ حجاز.

۲ ـ و به قولی با چهار نفر دیگر از ده نفر.

«خُبَیب» قبل از شهادت اجازه خواست تا دو رکعت نماز بگزارد، گفته‌اند: وی نخستین کسی بود که دو رکعت نماز را در هنگام کشته شدن سنّت نهاد.

دربارهٔ سریّهٔ رجیع و ردّ منافقان آیاتی از قرآن مجید نازل شده[1] و شعرا (حَسّان‌بن‌ثابت) نیز اشعاری در خصوص این سریّه و نیز در مرثّیهٔ «خُبَیب» و همراهانش سروده‌اند.

سریّهٔ بئرمعونه

صفر سال چهارم: «ابوبَراء» به مدینه نزد رسول خدا آمد و گفت: ای محمّد! اگر مردانی از اصحاب خویش را برای دعوت مردم به «نَجد» می‌فرستادی که آنان را به دین تو دعوت می‌کردند، امیدوار بودم که اجابت می‌کردند. رسول خداگفت: از مردم نَجد بر اصحاب خویش می‌ترسم. «ابوبَراء» گفت: در پناه من باشند.

رسول خدا «مُنذِربن‌عَمرو» و «الْمُعنیقُ لِیَمُوت»[2] را با چهل مرد از اصحاب خود فرستاد تا در «بئرمعونه» فرود آمدند و «حَرام‌بن‌مِلْحان» یکی از فرستادگان، نامهٔ رسول خدا را نزد «عامربن‌طُفَیل» برد، امّا «عامر» بی آن که نامه را بخواند، «حَرام» را به قتل رسانید و از سایر قبایل کمک گرفت و بیدریغ بر مسلمانان حمله بردند، اصحابِ سریّه با این که شمشیر کشیدند و به دفاع پرداختند، لکن همگی، بجز یکی دو نفر که اسیر شدند، به شهادت رسیدند.

«جبّار بن سلمیٰ» که نام او در شمار صحابه ذکر می‌شود، می‌گوید: آنچه مرا به اسلام آوردن وادار کرد، آن بود که در «بئرمعونه» نیزه‌ام را در میان دو شانهٔ مرد مسلمانی فرو بردم و پیکان نیزه را دیدم که از سینهٔ او بیرون آمد، در این حال شنیدم که می‌گفت: به خدا قسم، رستگار شدم. «جبّار» کشندهٔ «عامربن‌فُهَیره» بود و خودش می‌گفت: دیدم که پیکرش بعد از شهادت به آسمان بالا رفت و بدین جهت مسلمان شدم.

---

۱ ـ بقره/ ۲۰۴ ـ ۲۰۷.

۲ ـ لقب است، یعنی: شتابندهٔ به سوی مرگ.

صاحب طبقات می‌نویسد: در یک شب خبر شهدای «بئرمعونه» و شهدای «رجیع» به رسول خدا رسید، بیش از هر پیش‌آمدی سوکوار و داغدار شد و تا یک ماه در قنوت نماز صبح قاتلان مشرک را نفرین می‌کرد.[1]

سریّهٔ عَمرو بن اُمَیّهٔ ضَمْری برای کشتن ابوسفیان

رسول خداﷺ «عَمروبن‌امیّه» را به همراهی «جَبّاربن‌صَخْرانصاری» به مکّه فرستاد تا «ابوسفیان» را بکشد. «عَمرو» می‌گوید: در مکّه طواف کردیم و دو رکعت نماز خواندیم و سپس به قصد ابوسفیان بیرون رفتیم، در مکّه راه می‌رفتیم که مردی مرا شناخت و گفت: «عَمروبن امیّه» است و به خدا قسم جز با نظر سوئی به این شهر نیامده است.

پس به رفیق راه خود گفتم: شتاب کن و از مکّه بیرون رفتیم تا بر فراز کوهی برآمدیم و درون غاری رفتیم و شب را گذراندیم. همچنان که در غار بودیم، مردی از قریش را دیدیم که به طرف ما می‌آید، گفتم: اگر ما را ببیند فریاد می‌کند و ما را به کشتن می‌دهد، آنگاه با همان خنجری که برای کشتن ابوسفیان همراه داشتم به سینهٔ او فرو بردم، چنان فریادی کشید که اهل مکّه شنیدند، مردم فراهم آمدند و از او پرسیدند: چه کسی تو را کشت؟ او نام مرا برد ولی نتوانست جای ما را نشان دهد، پس او را بردند، چون شب رسید به رفیق راه خود گفتم: شتاب کن و شبانه از مکّه آهنگ مدینه کردیم و در بین راه به دو مرد از قریش که برای جاسوسی به مدینه می‌رفتند برخوردیم و چون تسلیم نشدند یکی از آنها را با تیر کشتم و دیگری را بستم و به مدینه آوردم.[2]

غزوهٔ بَنی‌نَضیر

ربیع‌الاول سال چهارم: رسول خداﷺ با چند نفر از اصحاب خویش برای کمک

---

۱ ـ نام ۳۲ نفر از شهدای بئرمعونه در کتاب «*تاریخ پیامبر اسلام*»، ص ۳۶۰، نوشته مرحوم دکتر محمّدابراهیم آیتی آمده است.

۲ ـ *سیرة النبی*، ج ۳۱۰/۴.

خواستن از بَنی‌نَضیر[1] به سوی ایشان رهسپار شدند و آنها قول مساعد دادند، ولی در پنهان درباب کشتن رسول خدا به مشورت پرداختند و راه تزویر و نفاق پیش گرفتند.

رسول خدا به وسیلهٔ وحی از تصمیم «بَنی‌نَضیر» خبر یافت و به مدینه برگشت، آنگاه اصحاب را فرمود تا برای جنگ با ایشان آماده گردند.

رسول خدا «محمّدبن‌مَسْلَمَه» را نزد ایشان فرستاد که از شهر من بیرون روید، تا ده روز به شما مهلت می‌دهم و پس از این مدت، هر کس دیده شود گردنش را می‌زنم، آنها در تهیّهٔ وسایل سفر بودند، امّا گروهی از منافقان، از جمله «عبدالله‌بن‌اُبَیّ» نزد ایشان رفتند و گفتند: بمانید و از خود دفاع کنید و ما شما را تنها نمی‌گذاریم و تا پای جان ایستادگی می‌کنیم. حُیَیّ‌بن‌اخْطَب به پیام منافقان مغرور شد و نزد رسول خدا پیام فرستاد که ما رفتنی نیستیم. رسول خدا تکبیرگویان با مسلمانان رهسپار قلعه‌های بَنی‌نضیر شد و آنان را شش روز (یا ۱۵ روز) محاصره کرد و از طرف منافقان هم کمکی به ایشان نرسید، پس نزد رسول خدا فرستادند که دست از ما بردار تا بیرون رویم. رسول خدا با شرایطی پیشنهاد آنها را پذیرفت و آنها رهسپار خَیبر شدند، برخی هم به جانب شام رفتند. رسول خدا اموال یهودیان بَنی‌نَضیر را بر مهاجران قسمت کرد.

از طایفهٔ بنی‌نَضیر فقط دو مرد به نامهای: «یامین‌بن‌عُمَیر» و «بوسَعدبن وَهْب» اسلام آوردند و اموال خود را به دست داشتند. نوشته‌اند که رسول خدا به «یامین‌بن‌عُمَیر» گفت: ندیدی که پسرعمویت (عَمروبن‌جِحاش)[2] دربارهٔ من چه تصمیمی داشت؟ پس «یامین» مردی از «قَیس» را به ده دینار (یا چندبار خرما) بر آن داشت که رفت و «عَمروبن‌جحاش» را کشت.

غزوهٔ ذات‌الرّقاع

جمادی‌الاولی سال چهارم: رسول خدا ﷺ پس از غزوهٔ «بَنی‌نَضیر» به قصد

---

۱ ـ سورهٔ حشر که ابن‌عباس آن را «سورهٔ بَنی‌نضیر» می‌نامید دربارهٔ ایشان نازل شده است.

۲ ـ به فتح جیم و تشدید حاء نیز خوانده‌اند، کسی بود که می‌خواست از بالای بام سنگی بر رسول خدا بیندازد و از این طریق نظر سوءِبَنی‌نَضیر را جامهٔ عمل پوشد.

«بَنی‌مُحارب» و «بَنی‌ثَعْلَبَه» از قبیلهٔ «غَطَفان» که گزارش رسیده بود، سپاهیانی برای جنگ با مسلمین فراهم ساخته بودند، آهنگ «نَجد» کرد و «ابوذر غِفاری» را در مدینه جانشین گذاشت و پیش می‌رفت تا در «نَخْل» فرود آمد و با سپاهی عظیم از قبیلهٔ غَطَفان برخورد و هر چند با هم روبرو شدند، امّا جنگی پیش نیامد و رسول خدا با همراهان خویش به سلامت بازگشت.

وجه تسمیهٔ غزوهٔ «ذات‌الرّقاع»

۱ ـ برای این که مسلمانان در این غزوه پرچمهای پینه‌دار برافراشتند.

۲ ـ به نام درختی که آن جا بود و آن را «ذات‌الرّقاع» می‌گفتند.[۱]

۳ ـ برای این که رسول خدا تا محلّ تجمّع دشمنان در «ذات‌الّرقاع» پیش رفت و آن کوهی است نزدیک «نُخَیل» که قسمتهایی سرخ و سفید و سیاه داشت.[۲]

۴ ـ برای این که مسلمانان پاهای خود را که از پیاده‌روی سوده گشته بود، کهنه‌پیچ کردند.[۳]

۵ ـ برای این که نماز خوف در این غزوه مقرر شد و چون نماز تکّه‌پاره و وصله‌دار شد «ذات‌الرّقاع» گفتند.

سوءقصد نسبت به رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله

مردی از بَنی‌مُحارب به نام «غَوْرَث» تصمیم گرفت که رسول خدا را بکشد. پس نزد رسول خدا آمد و او را نشسته یافت. گفت: ای محمّد! شمشیرت را ببینم، آنگاه شمشیر رسول خدا را برداشت که قصد سوءِ خود را انجام دهد، امّا خدایش نصرت نمی‌داد. سپس گفت: ای محمّد! از من نمی‌ترسی؟ گفت: نه، چرا از تو بترسم؟ خدا مرا حفظ می‌کند. آنگاه شمشیر رسول خدا را بازداد و پی کار خود رفت. آیهٔ ۱۱ سورهٔ مائده در این

---

۱ ـ *ابن‌هشام*، ج ۲۱۴/۳.

۲ ـ *الطبقات‌الکبری*، ج ۶۱/۲.

۳ ـ *صحیح بخاری*، جزء ۵، ص ۱۴۵.

باره و به روایتی دربارهٔ سوءِقصد «عَمروبن‌جِحاش» نازل شده است.

نماز خوف

روایات در کیفیّت نماز خوف در غزوهٔ «ذات‌الرّقاع» اختلاف دارد، مضمون روایتی چنین است که: دسته‌ای در مقابل دشمن قرار می‌گیرند و دستهٔ دیگر با امام رکعتی از نماز را می‌خوانند و رکعت دوم را به طور فرادی تمام می‌کنند و به جای دستهٔ اوّل می‌روند، سپس دستهٔ اوّل آمده و آنان هم با امام رکعتی را درک کرده و رکعت دیگر را فرادی می‌خوانند، به طوری که هر کدام از دو دسته رکعتی را با امام و رکعتی را فرادی خوانده باشند و امام هم بیش از یک نماز نخوانده باشد، امّا روایتی دیگر تصریح دارد که رسول خدا با هر کدام از دو دسته نمازی تمام خوانده است.[1]

داستان جابر انصاری

«جابربن‌عبداللّه» گفت: در غزوهٔ «ذات‌الرقّاع» سوار بر شتر ناتوانی بودم و با رسول خدا همراه می‌رفتم و در بازگشت به مدینه همراهان پیش می‌رفتند و من واپس می‌ماندم، تا این که رسول خدا به من رسید و گفت: تو را چه شده؟ گفتم ای رسول خدا! شترم دنبال مانده است. گفت: شترت را بخوابان، و چون شتر خود را خواباندم، رسول خدا هم شتر خود را خواباند و گفت: عصای خود را به من ده، چون عصا را به او دادم، چند بار شترم را به آن برانگیخت و سپس گفت: سوار شو. چون سوار شدم به خدایی که او را به پیامبری فرستاد: با شتر رسول خدابخوبی مسابقه می‌داد.

نموداری از پایداری مهاجر و انصار

«جابربن‌عبداللّه» می‌گوید: در غزوهٔ «ذات‌الرّقاع» مردی از مسلمانان بر زنی از مشرکان دست یافت و او را اسیر کرد. شوهر زن سوگند خورد تا خونی از یاران محمّد بریزد و با این تصمیم در تعقیب رسول خدا رهسپار شد. رسول خدا در دره‌ای فرود آمد

---

۱ ـ نساء / ۱۰۱ ـ ۱۰۳.

و گفت: کدام مرد است که امشب ما را پاسداری کند؟ مردی از مهاجران و مردی از انصار داوطلب شدند، یکی «عمّاربن یاسر» و دیگری «عَبّادبنِ‌بِشْر» بود که به محل مأموریت خویش رفتند و به نوبت پاسداری می‌دادند، مرد انصاری که بیدار مانده بود به نماز مشغول شد، در این میان آن مرد مشرک رسید، تیری به سوی او انداخت که در بدن وی جای گرفت، امّا مرد انصاری تیر را کشید و بیرون افکند و تا سه بار بر بدن او تیر افکند و او همچنان در نماز بر پای ایستاده بود، سپس به رکوع و سجود رفت، آنگاه رفیق خود را از خواب بیدار کرد و گفت: برخیز که من از پای درآمدم. مرد مهاجری برخاست، مرد مشرک با دیدن او دانست که جای وی را شناخته‌اند و گریخت.

غزوهٔ بَدْرالوعد

شَعبان سال چهارم: این غزوه به نامهای: غزوهٔ بَدرالاخره، غزوهٔ بَدرالثّالثه و غزوهٔ بَدرالضعریٰ نامیده شده است. رسول خدا پس از غزوهٔ «ذات‌الرّقاع» بر حسب وعده‌ای که با ابوسفیان کرده بود، رهسپار بَدر شد. سپاه اسلام ۱۵۰۰ نفر بودند و لوای مسلمین را علی‌بن‌ابی‌طالب به دست داشت. رسول خدا هشت شب در بَدر به انتظار ابوسفیان ماند، امّا ابوسفیان با ۲۰۰۰ نفر از مردم مکّه بیرون آمد و در «مَجنَّه» منزل کرد، سپس تصمیم گرفت که بازگردد، گفت: ای گروه قریش! امسال با این قحطی و خشکسالی به جنگ رفتن روانیست، بهتر همان که بازگردید. سپاه قریش بازگشتند و مردم مکّه آنها را «جَیش سَویق» نامیدند و گفتند: شما برای «سَویق» رفته بودید.

سال پنجم هجرت (سنة الأحزاب)

غزوهٔ دومة‌الجندل

ربیع‌الأوّل سال پنجم: رسول خدا صلی الله علیه و آله خبر یافت که گروهی عظیم در «دومة‌الجندل»[1] فراهم آمده‌اند و بر مسافران و رهگذران ستم می‌کنند و قصد مدینه را دارند، برای دفع ایشان با ۱۰۰۰ مرد از مسلمانان بیرون رفت، امّا با نزدیک شدن به آنان معلوم شد که دشمن به طرف مغرب کوچیده است و جز بر مواشی و شُبانان ایشان دست نیافت و اهل «دومة‌الجندل» خبر یافتند و پراکنده شدند. رسول خدا به مدینه بازگشت و این نخستین جنگ با رومیان بود، زیرا زمامدار دومة‌الجندل (اُکَیْدِرِ بن‌عبدالْمَلِک‌کِنْدی) کیش مسیحی داشت و زیر فرمان «هِرقَلْ»* پادشاه روم بود.

در همین سفر بود که رسول خدا با «عُیَیْنَةبن‌حِصن‌فَزاری» که در سرزمین خود به قحطی گرفتار آمده بود، قراردادی بست و به او حق داد که از تَغْلَمَیْن تا مَراض (از نواحی مدینه) را چراگاه گیرد.

غزوهٔ خندق

شوّال سال پنجم: غزوهٔ «خندق» را «غزوهٔ احزاب» نیز می‌نامید.[2] جمعی از یهودیان از جمله «حُیَیّ‌بن‌اخطب» رهسپار مکّه شدند و بر قریش فرود آمدند و آنان را به جنگ با

---

۱ ـ میان آن و دمشق ۵ روز راه و تا مدینه ۱۵ یا ۱۶ روز راه است

۲ ـ بقره / ۲۱۴؛ آل‌عمران / ۲۶ ـ ۲۷؛ نور / ۶۲ ـ ۶۴؛ احزاب / ۹ ـ ۲۵.

* فرهنگ معین به کسر قاف آورده است.

رسول‌خدا ﷺ فراخواندند، قریش به ایشان گفتند: آیا دین ما بهتر است یا دین محمّد؟ گفتند: دین شما، و شما از وی به حق نزدیکترید.[1] قریش شادمان شدند و با آنان قرار همکاری گذاشتند.

احزاب و فرماندهانشان

۱ ـ قریش و همراهانشان با ۴۰۰۰ سپاهی، ۳۰۰ اسب و ۱۵۰۰ شتر به فرماندهی «ابوسفیان‌بن‌حَرْب».

۲ ـ بَنی سُلَیم با ۷۰۰ سپاهی، به فرماندهی «ابوالاَعْوَر سُلَمی».

۳ ـ بَنی فزاره، همه‌شان با ۱۰۰۰ شتر، به فرماندهی «عُیَیْنَة‌بن‌حِصن‌فزاری».

۴ ـ بَنی اشجع با ۴۰۰ سپاهی، به فرماندهی «مسعودبن رُخَیْلَه».[2]

۵ ـ بَنی مُرَّه با ۴۰۰ سپاهی، به فرماندهی «حارث‌بن‌عَوف».

۶ ـ بَنی اَسَدبن‌خُزَیمه با عدّه‌ای به فرماندهی «طُلَیحة‌بن‌خُوَیْلد». از همهٔ قبایل ده هزار نفر (به گفتهٔ مسعودی: از قریش و قبایل دیگر و بنی‌قُرَیظه و بنی‌نضیر، ۲۴ هزار نفر) فراهم آمدند و سه لشکر بودند و فرمانده کلّ «ابوسفیان‌بن‌حَرْب» بود که اکثر این فرماندهان بعدها اسلام آوردند.

تصمیم رسول خدا ﷺ

سواران خُزاعی از مکّه به مدینه آمدند و رسول خدا را از حرکت قریش و احزاب باخبر ساختند. رسول خدا با اصحاب مشورت کرد که آیا از مدینه بیرون روند و هر جا با دشمن برخورد کردند، بجنگند یا در مدینه بمانند و پیرامون شهر را خندق بکنند. پیشنهاد سلمان فارسی برای کندن خندق به تصویب رسید. رسول خدا با ۳۰۰۰ مرد سپاهی کار کندن خندق را آغاز کرد.

مسلمانان، با شتاب و کوشش فراوان دست به کار شدند و رسول خدا نیز شخصاً

---

۱ ـ نساء / ۵۱ ـ ۵۵.

۲ ـ بعضی: مِسْعَربن‌رُخَیْلَه گفته‌اند.

کمک می‌کرد و کار هر دسته‌ای را تعیین فرمود، حفر خندق در شش روز به انجام رسید. به استنباط برخی از نویسندگان: طول خندق در حدود پنج و نیم کیلومتر و عرض آن به حَدسی که زده‌اند در حدود ده متر و عمق آن پنج متر بوده است. یعنی آن مقداری بوده که سواره یا پیاده‌ای نتواند از آن بجهد یا از طرفی پایین رود و از طرف دیگر بیرون آید.

ابن‌اسحاق می‌گوید: در واقعهٔ کندن خندق، معجزاتی به ظهور پیوست که مسلمانان شاهد آن بودند، از جمله جابربن عبداللّه گوید: در یکی از نواحی خندق سنگی بسیار بزرگ پدیدار شد که کار کندن آن به دشواری کشید. رسول خداﷺ ظرف آبی خواست و آب دهان در آن افکند و دعایی خواند و سپس آب را بر آن سنگ پاشید (به گفتهٔ کسی که خود شاهد این قضیّه بوده است و بر دیدن آن سوگند می‌خورد) آن سنگ چنان از هم پاشید که به صورت تودهٔ ریگی درآمد و دیگر در مقابل هیچ بیل و تبری سختی نمی‌کرد و معجزات دیگری به وقوع پیوست که چون بنابر اختصار این کتاب است از ذکر آنـها خودداری می‌شود.

رسول خدا، چون از کار کندن خندق فراغت یافت به سپاهیان دستور داد تا در دامن کوه «سَلْع» پشت به کوه اردو ساختند و زنان و کودکان را در برجها جای دادند.

در این هنگام، رسول خداﷺ از عهدشکنی «بَنی‌قُرَیظه» خبر یافت و برای تحقیق حال و اتمام حجّت، «سَعدبن‌مُعاذ» (سرور أوس) و «سَعدبن‌عُباده» (سـرور خـزرج) را فرستاد. فرستادگان رسول خدا رفتند و معلوم شد که کار عهد شکنی «بَنی‌قُریظه» از آنچه می‌گفته‌اند هم بالاتر است. آنگاه نزد رسول خدا بازگشتند و پیمان‌شکنی «بَنی‌قُرَیظه» را گزارش دادند. رسول خداﷺ گفت: اللّه اکبر، به روایت دیگر، گفت: «**حَسْبُنَااللّه وَ نِعْمَ الْوَکیلُ**».[1]

نزدیک شدن خطر

در این موقع بود که گرفتاری مسلمین به نهایت رسید و ترس و بیم شدّت یافت و

---

۱ ـ آل‌عمران / ۱۷۳.

نفاق منافقان آشکار گشت و «مُعَتِّب‌بن‌قُشَیر» گفت: محمّد ما را نوید می‌داد که گنجهای «خسرو» و «قیصر» را می‌خوریم، امّا امروز جرأت نمی‌کنیم که برای قضای حاجت بیرون رویم و «أوس بن قَیظیّ» گفت: ای رسول خدا! خانه‌های ما در خطر دشمن است، ما را اذن ده تا به خانه‌های خود که در بیرون مدینه است، بازگردیم.

پایداری انصار

نزدیک به یک ماه بود که مسلمانان و مشرکان در برابر هم ایستاده بودند و جنگی جز تیراندازی و محاصره در کار نبود، رسول خدا نزد «عُیَیْنَة‌بن‌حِصن‌فَزاری» و «حارث‌بن‌عَوف» دو سرور «غَطَفان» فرستاد و با آنان قرار گذاشت که یک سوم میوه‌های امسال مدینه را بگیرند و با سپاهیان خودبازگردند و دست از جنگ با مسلمانان بردارند.

رسول خدا ﷺ «سَعدبن‌مُعاذ» و «سَعدبن‌عُباده» را خواست و با آنان در این باب مشورت کرد. آنان گفتند: یا خود به این کار علاقه‌مندی و یا خدا چنین دستوری داده است و در هر دو صورت ناگزیر به انجام آن هستیم. رسول خدا گفت: به خدا سوگند، این کار را نمی‌کنم مگر برای این که دیدم عرب همداستان به جنگ شما آمده و از هر سو شما را فرا گرفته‌اند خواستم بدین وسیله از شما دفع خطر کنم.

«سَعدبن‌مُعاذ» گفت: ای رسول خدا! به خدا قسم نیازی به این کار نداریم و شمشیر پاسخ ایشان است. رسول خدا گفت: هر طور صلاح می‌دانی چنان کن. «سَعد» قرارنامه را محو کرد و گفت: هر چه می‌توانند بر ضد ما انجام دهند.

فرماندهان قُرَیش

رؤسای قریش: ابوسفیان، خالدبن ولید، عَمروبن‌عاص و چند تن دیگر، گاه پراکنده و گاه با هم در پیرامون خندق اسب می‌تاختند و با اصحاب رسول خدا زد و خورد می‌کردند. رسول خدا و مسلمانان همچنان در محاصرهٔ دشمنان بودند. «عَمروبن‌عبدوَدّ»

که او را «فارس یَلْیَلْ»[1] می‌گفتند و با هزار سوار برابر می‌دانستند، نخستین کسی بود که از خندق پرید و دیگر سپاهیان قریش بر اسبهای خود نشستند و با شتاب پیش تاختند تا بر سر خندق ایستادند و از دیدن آن به شگفت آمدند، سپس در جستجوی تنگنایی از خندق برآمدند و اسبهای خود را بزدند تا از خندق جهیدند. حضرت علی‌علیه‌السلام با چند نفر از مسلمین سر راه بر آنان گرفتند و عَمروبن‌عبدودّ آماده پیکار شد. علی‌علیه‌السلام پس از گفتگویی کوتاه با ضربتی او را کشت و همراهان عَمرو رو به گریز نهادند و از خندق جهیدند. در این میان «نَوفَل‌بن عبداللّه» را در میان خندق دیدند که اسبش نمی‌تواند از خندق بیرون جهد و او را سنگباران می‌کردند، نوفَل می‌گفت: اگر می‌کشید به صورتی بهتر از این بکشید، یکی از شما فرود آید تا با وی نبرد کنم. علی پایین رفت و او را نیز بکشت و دیگران گریختند.

ابوبَکربن‌عیّاش دربارهٔ «عَمرو» گفت: علی ضربتی زد که ضربتی مبارکتر و عزّت‌بخش‌تر از آن در اسلام نبود و ضربتی به علی زده شد (ضربت ابن‌ملجم) که ضربتی نامبارکتر و بداثرتر از آن در اسلام پیش نیامد ...

رسول خدا بعد از کشته شدن «عَمرو» و «نوفل» گفت: اکنون ما به جنگ ایشان خواهیم رفت و ایشان به جنگ ما نخواهند آمد.

آخرین تلاش دشمن

بعد از کشته شدن «عَمرو» و «نوفل» سران قریش تصمیم گرفتند که فردای آن روز دیگر بار حمله کنند، بامداد فردا همداستان حمله کردند و «خالدبن‌ولید» نیز در میان آنان بود، کار جنگ به سختی کشید تا آنجا که مسلمانان نمازهایشان فوت شد. در این میان «وَحْشی» که با مشرکان بود، حربه‌ای به سوی «طُفَیل‌بن‌نُعمان» افکند و او را کشت، سپس خداوند دشمن را پراکنده ساخت و به اردوگاه خویش بازگشتند.

---

۱ ـ یَلْیَلْ: جایی است نزدیک بَدر که عَمروبن‌عبدودّ، مردان قریش را از حملهٔ بنی‌بَکر یکتنه نجات داد.

زخمی شدن سَعدبن مُعاذ

سَعدبن مُعاذ با زرهی کوتاه و نارسا بیرون آمده بود و رهسپار جنگ شد. «حِبّان‌بن‌قَیس‌بن‌عَرِقَه» فرصتی به دست آورد و تیری به سوی وی انداخت و چون تیرش به هدف رسید، گفت: خُذها مِنّی وَ اَنَاابْنُ‌الْعَرِقَه.

سَعدبن مُعاذ گفت: خدا رویت رابه آتش کشاند، خدایا! اگر از جنگ قریش چیزی باقی گذاشته‌ای، مرا برای آن زنده نگهدار و اگر جنگ میان ما و قریش را به پایان رسانده‌ای، پس همین پیشامد را برای من شهادت قرار ده.

صفیّه و حَسّان‌بن ثابت

«صفیّه» دختر «عَبدالمطّلب» (عمّهٔ رسول خدا و مادر زُبَیر) و نیز «حَسّان‌بن‌ثابت» (شاعر و صحابی معروف) در ایّام خندق در برج «فارع» بودند، «صفیّه» می‌گوید: مردی از یهودیان به ما نزدیک شد و پیرامون بُرج همی گشت. رسول خدا و مسلمانان هم‌چنان گرفتار دشمن بودند که نمی‌توانستند به سوی ما بازنگرند، بدین جهت به «حَسّان» گفتم: من به خدا قسم، از این مرد یهودی ایمن نیستم، پس فرود آی و او را بکش. حَسّان گفت: ای دختر عَبدالمطّلب! خدای تو را بیامرزد، به خدا قسم تو خود می‌دانی که من اهل این کار نیستم. «صفیّه» می‌گوید: چون حَسّان جواب مرا این طور داد، خود میان بستم و گرزی برداشتم و او را کشتم و چون از او فارغ گشتم به سوی بُرج رفتم و گفتم: ای حسّان! اکنون فرود آی و سلاح و جامهٔ وی برگیر. حَسّان گفت: ای دختر عبدالمطّلب! مرا به سلاح و جامهٔ او نیازی نیست.

نُعَیْم‌بن مسعود یا وسیلهٔ خدایی

«نُعَیم‌بن‌مسعودبن‌عامر» (از بَنی‌اشجع) نزد رسول خدا آمد و گفت: من اسلام آورده‌ام، امّا قبیلهٔ من هنوز از اسلام بی‌خبرند، به هر چه مصلحت می‌دانی مرا دستور ده. رسول خدا گفت: تا می‌توانی دشمنان را از سر ما دور کن (میان ایشان اختلاف بینداز)

چه، جنگ نیرنگ و فریب است.[1]

«نُعَیم» نزد «بَنی‌قُرَیظه» که در جاهلیّت ندیمشان بود ـ و با رسول خدا پیمان شکسته بودند ـ رفت و گفت ای بَنی‌قُرَیظه! دوستی و یکرنگی مرا با خویش می‌دانید، گفتند: راست می‌گویی و نزد ما متّهم نیستی. گفت: قریش و غَطَفان مانند شما نیستند، این سرزمین شماست و اموال و فرزندان و زنان شما در این جایند و نمی‌توانید از این جا به جای دیگر منتقل شوید، امّا قریش و غَطَفان ـ که شما آنها را کمک داده‌اید ـ در سرزمین دیگری هستند، اگر هر پیشامدی در جنگ رخ دهد سرانجام به سرزمین خود بازمی‌گردند و شما را در شهر خودتان با محمّد رها می‌کنند و چون تنها ماندید، قدرت مقاومت نخواهید داشت، پس در جنگ با وی با قریش و غَطَفان همداستان نشوید، مگر این که از اشرافشان گروگانهایی بگیرند که به عنوان وثیقه نزد شما باشند تا با اطمینان خاطر بتوانید با مسلمانان بجنگید.

سپس بیرون رفت و نزد قریش آمد و به ابوسفیان و رجال قریش که سابقهٔ دوستی داشت، گفت: بدانید که یهودیان از عهدشکنی با محمّد پشیمان شده و نزد وی فرستاده‌اند که ما پشیمان شده‌ایم و قصد داریم مردانی از اشراف دو قبیلهٔ قریش و غَطَفان بگیریم و آنها را تحویل دهیم که گردن زنی و او هم پیشنهادشان را پذیرفته است، اکنون اگر از طرف یهود از شما مردانی به عنوان گروگان خواستند، به آنان تسلیم نکنید.

آنگاه نزد قبیلهٔ غَطَفان آمد و همانچه را که به قریش گفته بود، به آنان نیز گفت: دو قبیله مردانی را نزد «بَنی‌قُرَیظه» فرستادند که بگویند: در کار جنگ با ما همراهی کنید و شتاب ورزید، یهودیان پاسخ دادند که امروز شنبه است و در چنین روزی دست به کار نمی‌زنیم، علاوه بر این، ما با محمّد نمی‌جنگیم، مگر آن که از مردان خود گروگانهایی به ما دهید تا اطمینان خاطر ما باشند و یقین کنیم تا اگر کار نبرد بر شما دشوار شد، ما را تنها رها نخواهید کرد. فرستادگان بازگشتند و گفتار بَنی‌قُرَیظه را بازگفتند، قریش و غَطَفان گفتند: به خدا قسم «نُعَیم‌بن‌مسعود» راست می‌گفت و سپس به بَنی‌قُرَیظه گفتند: به خدا

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۴۰/۳.

قسم، حتی یک مرد هم از مردان خود به شما نمی‌دهیم. بَنی‌قُرَیظه با شنیدن این پیام، گفتند: راستی «نُعیم‌بن‌مسعود» راست می‌گفت، اینان می‌خواهند ما را به جنگ وادار کنند و سرانجام در فرصت مناسب ما را تنها بگذارند و به دیار خود بازگردند و بدین ترتیب، خدای متعال آنها را از یاری یکدیگر بازداشت.

حُذَیفة‌بن‌یَمان در میان دشمن

پس از خبر یافتن از اختلاف‌نظر و تفرقه‌ای که میان احزاب روی داد، رسول خدا صلی الله علیه و آله، «حُذَیفه» را برای تحقیق حال و بررسی وضع دشمن به میان آنان فرستاد، به او فرمود: ای حُذَیفه: برو در میان دشمن ببین چه می‌کنند، امّا دست به کاری مزن تا نزد ما بازگردی.

«حُذَیفه» می‌گوید: در میان دشمن وارد شدم، دیدم که باد، و لشکرهای الهی تمام دیگها و خیمه‌های ایشان را از جا کنده است، پس ابوسفیان برخاست و گفت: ای گروه قریش! به خدا قسم، ماندن شما در این جا صلاح نیست، راستی که اسب و شترمان از میان رفت وبنی‌قُریظه نیز با ما خلف وعده کردند و شدّت سرما هم می‌بینید که با ما چه می‌کند، پس آمادهٔ رفتن شوید که من هم رفتنی هستم. سپس برخاست و شتر خود را سوار شد و او را چنان بزد تا بر سه دست و پا ایستاد، به خدا قسم، اگر دستور رسول خدا نبود فرصت مناسبی بود که ابوسفیان را با تیری می‌کشتم. آنگاه قبیلهٔ غَطَفان هم با شنیدن حرکت قریش، رهسپار سرزمینهای خویش شدند. «حذیفه» می‌گوید: نزد رسول خدا بازگشتم و گزارش کار خویش را به او رساندم.

شهدای غزوهٔ احزاب

۱ ـ سَعدبن‌مُعاذ، به دست «حِبّان‌بن‌عَرِقَه»، ۲ ـ أنَس‌بن‌أوس، به دست «خالدبن‌ولید»، ۳ ـ عبداللّه‌بن‌سَهل‌بن رافع، ۴ ـ طُفَیل‌بن‌نُعمان، به دست «وحشی‌بن‌حرب»، ۵ ـ ثَعلبه‌بن‌غَنمه، به دست هُبَیرة‌بن‌ابی‌وَهْب، ۶ ـ کعب‌بن‌زید، به دست «ضِراربن‌خَطّاب»، ۷ ـ سفیان‌بن‌عَوف، ۸ ـ سَلیط، ۹ ـ طُفَیل‌بن‌مالک، ۱۰ ـ

عبداللّه‌بن‌ابی‌خالد، ۱۱ ـ عبداللّه بن سَهل‌بن‌زید، ۱۲ ـ ابوسفیان‌بن‌صَیفی.

کشته‌های مشرکان در غزوهٔ احزاب

۱ ـ مُنَبِّه‌بن‌عُثمان، ۲ ـ نَوْفَل‌بن‌عبداللّه‌مُغیره، ۳ ـ عَمروبن‌عبدوَدّ، به دست علی‌بن‌ابی‌طالب، ۴ ـ حِسْل‌بن‌عَمرو بن‌عبدوَدّ، نیز به دست علی‌بن ابی‌طالب، کشته شد.

یعقوبی می‌نویسد: روز «خندق» از مسلمانان شش نفر و از مشرکان هشت نفر کشته شدند.[1] آیات ۹ تا ۲۵ سورهٔ احزاب دربارهٔ غزوهٔ احزاب نزول یافته است.

غزوهٔ بَنی‌قُرَیظه

ذی‌القعدهٔ سال پنجم: هنگام ظهر جبرئیل فرود آمد و به رسول خدا گفت: خدا تو را می‌فرماید: بر سر «بَنی‌قُرَیظه» رهسپار شوی و هم اکنون من بر سر ایشان می‌روم و در قلعه‌هایشان زلزله می‌اندازم. رسول خدا بلال را فرمود تا در میان مردم اعلام کند که هر کس مطیع و شنوای امر خدا ورسول است، باید نماز عصر را جز در «بَنی‌قُرَیظه» نخواند، آنگاه با سه هزار از مسلمانان که ۳۶ اسب داشتند رهسپار شد و رایت را علی علیه‌السلام بر دست گرفت و پیش تاخت.

رسول خدا بیست و پنج روز «بَنی قُرَیظه» را در محاصره داشت تا از محاصره به تنگ آمدندو «کعب‌بن‌اسد» به ایشان گفت: ای گروه یهود! می‌بینید چه بر سرتان آمده است، اکنون سه کار را به شما پیشنهاد می‌کنم تا هر کدام را خواستید انتخاب کنید. گفتند: چه کاری؟ گفت: از این مرد پیروی می‌کنیم و به او ایمان می‌آوریم. گفتند: ما هرگز از حکم تورات دست برنمی‌داریم و جز آن را نمی‌پذیریم. گفت: پس بیایید تا فرزندان و زنانمان را بکشیم تا ازسوی آنها نگران نباشیم، آنگاه با شمشیرهایمان حمله بریم. گفتند: این بیچارگان را هرگز نمی‌کشیم. گفت: امشب که شنبه است، ممکن است محمّد و یارانش از حملهٔ ما آسوده خاطر باشند، پس حمله بریم و شبیخون زنیم. گفتند: شنبه را

---

۱ ـ *تاریخ یعقوبی*، ج ۵۱/۲.

تباه نخواهیم ساخت. گفت: پس معلوم می‌شود در میان شما یک نفر دوراندیش و خردمند وجود ندارد.

لغزش أبولُبابه

یهودیان «بَنی‌قُرَیظه» نزد رسول خدا پیام فرستادند که «ابولُبابةبن‌عَبدالْمُنذِر» را نزد ما بفرست تا در کار خود با وی مشورت کنیم. رسول خدا ﷺ او را نزد ایشان فرستاد. چون او را دیدند مردان یهود دست به دامن او شدند و زنان و کودکانشان نزد او گریستند، پس ابولُبابه را بر ایشان رحم آمد و چون از او پرسیدند که آیا به حکم محمّد تن در دهیم و تسلیم شویم؟ گفت: آری، امّا با اشاره به گلوی خود فهماند که شما را می‌کشد.

«ابولُبابه» می‌گوید: به خدا قسم، قدم برنداشته دانستم که به خدا و رسول او خیانت کرده‌ام، سپس راه مسجد را در پیش گرفت و بی‌آن که نزد رسول خدا برود، خود را به یکی از ستونهای مسجد بست و گفت: از این جا نخواهم رفت تا خدا توبه‌ام را قبول کند. به روایت ابن‌هِشام: آیهٔ ۲۷ سورهٔ انفال دربارهٔ همین گناه ابولُبابه نزول یافته است.

چون خبر ابولُبابه به رسول خدا رسید، گفت: اگر نزد من آمده بود برایش طلب آمرزش می‌کردم، امّا اکنون که چنین کاری کرده است من هم با او کاری ندارم تا خدا توبه‌اش را قبول کند.

سحرگاه بود که در خانهٔ «امّ‌سَلَمه» قبول توبهٔ ابولبابه، به رسول خدا نازل شد. «امّ‌سَلَمه» به اذن رسول خدا ابولُبابه را مژده داد که خدا توبه‌ات را قبول کرد، امّا او سوگند یاد کرده بود که جز رسول خدا کسی او را باز نکند. ابولبابه همچنان ماند تا رسول خدا برای نماز صبح به مسجد آمد و او را باز کرد.[1]

تسلیم شدن بَنی‌قُرَیظه

«بَنی‌قُرَیظه» پس ازمشورت با «ابولبابه» بامدادان تسلیم رسول خدا شدند، پس یهودیان گفتند: ای‌محمّد!به حکم سَعدبن‌مُعاذ تسلیم می‌شویم. سَعدبن‌مُعاذ که در جنگ

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۴۸/۳.

خندق زخمی شده بود، در خیمهٔ زنی از قبیلهٔ «اسْلَم» به نام «رُفَیده» بستری بود. مردان «أوس»، «سَعدبن‌مُعاذ» را بر خری که آن را با تشکی چرمی آماده ساخته بودند، سوار کردند و او را نزد رسول خدا آوردند، رسول خدا فرمود: به احترام «سعد» به پا خیزید و از وی استقبال کنید. مهاجران قریش می‌گفتند: مراد رسول خدا تنها انصار بود، امّا انصار گفتند: مراد رسول خدا مهاجران و انصار هر دو بود. به هر جهت برخاستند و گفتند: ای «ابوعَمرو» رسول خدا تو را حَکَم قرار داده است تا دربارهٔ اینان حکم کنی. گفت: به عهد و میثاق خدا ملتزم هستید که آنچه حکم می‌کنم دربارهٔ ایشان اجرا شود؟ گفتند: آری، گفت: حکم من آن است که مردانشان کشته شوند و مالهایشان قسمت شود و فرزندان و زنانشان اسیر شوند.

به روایت ابن‌اسحاق و دیگران: رسول خدا گفت: «راستی دربارهٔ ایشان به حکم خدا از بالای هفت آسمان حکم کردی».

اجرای حکم سَعدبن‌مُعاذ

«محمّدبن مَسْلَمَه» مأمور شانه بستن مردان و «عبداللّه‌بن‌سَلام» مأمور زنان و کودکان شدند. یهودیان را از قلعه بیرون آوردند و رسول خدا آنان را در سرای دختر حارث، حبس کرد و آنگاه به بازار مدینه رفت و آن جا خندقهایی کند، سپس آنان را دسته‌دسته آوردند و در آن خندقها گردن زدند از جمله دشمن خدا «حُیَیّ‌بن‌اخطب» و «کعب‌بن اسد» در میان ایشان بودند، یکی از زنان یهود را هم که سنگ آسیایی را بر سر «خَلّادبن‌سُوَیدانصاری» انداخت و او را کشت نیز در ردیف مردان «بَنی‌قُرَیظه» آوردند و گردن زدند. روی هم رفته در حدود ۶۰۰ یا ۷۰۰ مرد و به قولی میان ۸۰۰ یا ۹۰۰ نفر کشته شدند.

در قلعه‌های «بَنی‌قُرَیظه» ۱۵۰۰ شمشیر، ۳۰۰ زره، ۲۰۰۰ نیزه و ۱۵۰۰ سپر به دست آمد و نیز خمهای شرابی که همه‌اش بیرون ریخته شد.

بدبختی زَبیربن‌باطا

«زَبیربن‌باطا» یکی از مردان بَنی‌قُرَیظه بود که در جنگ بُعاث بر «ثابت‌بن‌قیس» منّت گذاشت و او را رها کرده بود، چون داستان بَنی‌قُرَیظه پیش آمد، ثابت خواست که حق او را جبران کند. نزد رسول خدا رفت و گفت: زَبیر را بر من حقّی است، پس جان او را به من بخش. رسول خدا گفت بخشیدم. نزد زَبیر آمد و گفت: بخشیده شدی. زَبیر گفت: پیرمردی فرتوت که زن و فرزند نداشته باشد، زندگی را برای چه می‌خواهد؟ دیگر بار ثابت نزد رسول خدا رفت و درخواست کرد و رسول خدا اجابت فرمود، پس نزد زَبیر رفت و گفت: زن و فرزندانت را هم رسول خدا به من بخشید و من آنها را به تو بخشیدم. گفت: خانواده‌ای که در حجاز مالی ندارد چگونه می‌تواند زندگی کند؟ ثابت برای بار سوم نزد رسول خدا رفت و درخواست کرد و اجابت فرمود، پس نزد زَبیر رفت و گفت: رسول خدا مال تو را هم به من بخشید و من آن را به تو بخشیدم. گفت: ای ثابت! کعب‌بن‌اسد کارش به کجا رسید؟ گفت: کشته شد. گفت: حُیَیّ‌بن اخطب به کجا رسید؟ گفت: کشته شد ـ و چند نفر دیگر را نام برد و همان پاسخ را شنید ـ سرانجام گفت: پس به همان حقّی که بر تو دارم، از تو می‌خواهم که مرا به آنها ملحق کنی، به خدا قسم که پس از ایشان خیری در زندگی نیست. ثابت او را جلو انداخت و گردن زد تا در دوزخ به دیدار دوستان خود رسید.[1]

دونفر بخشیده شدند

یکی «عَطِیّهٔ قُرَظیّ» که هنوز به حدّ بلوغ نرسیده بود و دیگری «رِفاعَةبن سِمْوال[2]» که به شفاعت خالهٔ رسول خدا «امّ‌مُنذِر» آزاد و بخشیده شدند و نام هر دو را در زمرهٔ صحابه ذکر کرده‌اند.[3]

تقسیم غنایم

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن هشام*، ج ۲۵۳/۳ ـ ۲۵۴.

۲ ـ در *سیرهٔ ابن‌هشام* به فتح سین و میم (ج ۲۵۵/۳) و در *جوامع‌السیره*: شمویل (ص ۱۹۵) آمده است.

۳ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۵۵/۳ ـ ۲۵۶ و *جوامع‌السیره*، ص ۱۹۶.

رسول خدا ﷺ، مالهای بَنی‌قُرَیظه و زنان و فرزندانشان را بین مسلمانان تقسیم کرد، سواره را سه سهم (دوسهم برای اسب و سهمی برای سوار) و پیاده را یک سهم داد و این نخستین غنیمتی بود که خمس آن را بیرون کرد و همین روش در غَزَوات اسلامی سنّت گشت. رسول خدا «ریحانَه» دختر «عَمروبن‌جُنافَه» را برای خود برگزید و همچنان به عنوان کنیزی با رسول خدا بود تا آن حضرت وفات یافت.

شهدای غزوهٔ بَنی‌قُرَیظه

۱ ـ خَلّاد بن سُوَید که زنی او را به وسیلهٔ آسیا سنگی کشت؛ ۲ ـ ابوسَنان‌بن‌مِحْصَن که در روزهای محاصره وفات یافت؛ ۳ ـ سَعدبن‌مُعاذ که او را جزء شهدای خندق نام بردیم، پس از غزوهٔ بَنی‌قُرَیظه‌به همان زخمی که در خندق برداشته بود شهادت یافت.

سریّهٔ «أبوعُبَیدةبن جرّاح فِهری»

ذی‌الحجّهٔ سال پنجم: این سریّه به جانب «سِیف‌الْبَحر» بود و در همین سریّه بود که رسول خدا انبانهایی از خرما برای خوراک نفرات همراه ساخت و «ابوعُبَیده» آنها را برایشان تقسیم می‌کرد، رفته رفته کار به جایی کشید که خرماها کم شد تا آنجا که به هر کدام روزی یک خرما می رسید و آنها را غصّه‌دار ساخت. خداوند جانوری از دریا به چنگ آنها انداخت که بیست شب از گوشت و چربی آن می‌خوردند. استخوان دندهٔ این جانور به قدری بزرگ بود که تنومندترین مرد با تنومندترین شتری که بر آن سوار بود از زیر دندهٔ آن جانور می‌گذشت. عُبادةبن‌صامت گوید: چون به مدینه آمدیم و قصهٔ خود را به رسول خدا گفتیم، فرمود: آن روزی شما بوده که خداوند به شما ارزانی داشته است.

سال ششم هجرت

در این سال که «سنةالاستئناس» نامیده می‌شود، شمارهٔ سریّه‌ها بسیار است و ما هر کدام را به ترتیب در جای خود ذکر خواهیم کرد.

سریّه «محمّدبن مَسْلَمَهٔ انصاری»

دهم محرّم سال ششم: رسول خدا ﷺ «محمّدبن مَسْلَمَه» را با سی سوار بر سر «قُرَطاء» طایفه‌ای از «بَنی‌بَکربن کِلاب» که در «بَکَرات» در ناحیهٔ «ضَرِیّه» (که تا مدینه هفت شب فاصله دارد) منزل داشتند، فرستاد و او را فرمود تا بر ایشان غارت برد. «محمّد» شب را راه می‌رفت و روز پنهان می‌شد تا بر آنان غارت برد و کسانی از ایشان را کشت و دیگران گریختند و متعرّض زنان نشد و چهارپایان و گوسفندانی را به مدینه آورد (۱۵۰ شتر و سه هزار گوسفند)، پس رسول خدا ﷺ خمس آنچه آورده بود جدا کرد و بقیّه را بین همراهان وی قسمت فرمود.

سریّهٔ «عُکّاشةبن مِحْصَن»

ربیع‌الاول سال ششم: رسول خدا ﷺ «عُکّاشة» را با چهل مرد از اصحاب به «غَمْر»[1] فرستاد و او هم با شتاب رهسپار شد، امّا دشمن از رسیدن وی خبر یافت و گریخت و «عُکّاشه» منزلگاهشان را خالی یافت، پس «شُجاع‌بن‌وَهْب» را طلیعه فرستاد و

۱ ـ *سیرة‌النبی*، ج ۲۸۴/۴، غَمْرَه آورده است «غمرمرزوق» آبگاهی از بنی‌اسد است.

او هم ردّ پای چهارپایانشان را دید و تعقیب کرد، در نتیجه دویست شتر به دستشان افتاد و شتران را به مدینه آوردند و زد و خوردی پیش نیامد.

سریّهٔ «محمّدبن‌مَسْلَمَه»

ربیع‌الآخر سال ششم: رسول خدا صلی الله علیه و آله «محمّدبن‌مَسْلَمَه» را با ده نفر بر سر «بَنی‌ثَعلبه» و «بَنی‌عُوال» به «ذی‌القَصَّه»[1] فرستاد. «محمّد» و همراهان وی شبانه بر سر دشمن رسیدند و خوابیدند. دشمنان که صدنفر بودند، اطراف مسلمانان را گرفتند و ساعتی تیراندازی کردند، سپس اعراب با نیزه‌ها بر ایشان حمله بردند و همه را کشتند و برهنه ساختند. خود «محمّد» در میان کشته‌ها بی‌حرکت افتاد و مردی از مسلمانان که از آن جا عبور می‌کرد او را برداشت و به مدینه برد.

سریّهٔ «سَعدبن‌عُبادهٔ خَزْرَجی»

ربیع‌الاوّل سال ششم: مسعودی می‌گوید: رسول خدا صلی الله علیه و آله در ماه ربیع‌الاوّل سال ششم، «سَعدبن‌عُباده» را فرستاد و تا محلّی معروف به «غَمیم» پیش رفتند.[2]

سریّهٔ «أبوعُبَیدةبن‌جَرّاح»

ربیع‌الاوّل سال ششم: مسعودی می‌گوید: سریّهٔ «ابوعُبَیدة بن جَرّاج» به دو کوه «اَجَأ» و «سَلْمٰی» در ماه ربیع‌الاوّل سال ششم روی داد.[3]

سریّهٔ «أبوعُبَیدةبن‌جَرّاح» به ذی‌القَصَّه

ربیع‌الآخر سال ششم: پس از شهادت یافتن اصحاب «محمّدبن‌مَسْلَمه» به دست

---

۱ ـ میان ذی‌القَصَّه و مدینه ۲۴ میل راه فاصله است.
۲ ـ *التنبیه والاشراف*، ص ۲۱۸.
۳ ـ مأخذ پیشین، ص۲۱۹.

«بَنی‌ثَعلبه» و «بَنی‌عُوال» و بازگشتن «محمّد» به مدینه، رسول خدا ﷺ «ابوعُبَیده» را با چهل مرد به «ذی‌القَصَّه» بر سر شهدا فرستاد، امّا دشمن گریخته بود و کسی را ندیدند و با شتران و گوسفندانی به مدینه بازگشتند.

سریّهٔ «أبوعُبَیدةبن‌جَرّاح» به ذی‌القَصَّه

ربیع‌الآخر سال ششم: «بَنی‌ثَعلبه» و «أنمار» به قحطی گرفتار شده بودند و آن ناحیه را ابری فراگرفت، این قبایل به سرزمینهای ابری رهسپار شدند و تصمیم گرفتند که بر گلهٔ مدینه که در «هَیْفا»[1] چرا می‌کرد غارت برند. رسول خدا ﷺ، «عُبَیده» را با چهل مرد از مسلمانان فرستاد و در تاریکی صبح به «ذی‌القَصَّه» رسیدند و بر دشمنان غارت بردند و آنها به کوهها گریختند، آنگاه چهارپایان ایشان به غنیمت گرفته، به مدینه آوردند.

سریّهٔ «زیدبن‌حارثه» به جَموم[2]

ربیع‌الآخر سال ششم: رسول خدا ﷺ «زیدبن‌حارثه» را بر سر «بَنی‌سُلَیم» فرستاد هنگامی که به «جَمُومْ» رسید، زنی به نام «حَلیمه» محلّه‌ای از «بنی‌سُلَیم» را به ایشان نشان داد، در آن جا شتران و گوسفندان و اسیرانی به دست آوردند، شوهر حَلیمه از همان اسیران بود، چون زیدبن‌حارثه به مدینه بازگشت، رسول خدا آن زن و شوهر را آزاد کرد.

سریّهٔ «زیدبن‌حارثه» به عیص

جُمادی‌الآخرهٔ سال ششم: کاروانی از قریش از طرف شام می‌رسید، رسول خدا «زیدبن‌حارثه» را با ۱۷۰ سوار گسیل داشت. مسلمانان بر کاروان و هر چه در آن بود دست یافتند و نقرهٔ بسیاری از «صَفْوان‌بن‌امیّه» به دست ایشان افتاد و از آنها اسیر گرفتند،

---

۱ ـ هَیفا، هفت میلی مدینه.

۲ ـ سرزمین بَنی‌سُلَیم.

از جمله «ابوالعاص‌بن‌ربیع» (شوهر زینب، دختر بزرگ رسول خدا) که زید آنـان را بـه مدینه آورد. «ابوالعاص» به همسرش زینب پناه برد و زینب او را پناه داد.

غزوهٔ بَنی‌لِحیان

جُمادی‌الأولی سال ششم: رسول خدا ﷺ به خونخواهی شهدای رَجـیع بـا ۲۰۰ مرد که ۲۰ اسب داشتند بر سر «بنی‌لِحیان» رفت، سرانجام پس از طی طریق، در سرزمین «غُران» منزلگاه «بنی‌لِحیان» در جایی به نام «سایه» فرود آمد، امّا دشمن خبر یافته، بـه کوهها گریخته بود، سپس با همراهان، پس از توقف کوتاه در «عُسْفان» به مدینه بازگشت.

سریّهٔ «أبوبکربن‌أبی‌قُحافه» به غَمیم

جُمادی‌الأولی سال ششم: رسـول خـدا ﷺ از «عُسْـفان»، ابـوبکر را بـا ده سـوار فرستاد تا قریش را بدین وسیله مرعوب سازد و آنان تا «غَمیم» پیش رفتند و سپس بی‌آن که به دشمنی برخورد کنند، بازگشتند.[1]

سریّهٔ «عُمَربن‌خطّاب» برسر«قاره»

جُمادی‌الأولی سال ششم: مسعودی می‌گوید: در همین غزوهٔ «بنی‌لِحیان» بود کـه رسول خدا ﷺ به قولی، «عُمَربن‌خطّاب» را با سریّه‌ای بر سر «قاره» فرستاد و آنها نیز به کوه گریختند.[2]

غزوهٔ ذی‌قَرَد[3] در تعقیب «عُیَیْنةبن‌حِصْن فزاری»

جمادی‌الأولی سال ششم: چند شبی از غزوهٔ «بَنی‌لِحیان» بیش نگـذشته بـود کـه

---

۱ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۲/ ۷۹.

۲ ـ *التنبیه‌والاشراف*، ص ۲۱۸.

۳ ـ این غزوه، غزوهٔ غابه و غزوهٔ فَزَع نیز نامیده می‌شود.

«عُیَیْنه» با سوارانی از «غَطَفان» بر شتران مادهٔ شیرده رسول خداﷺ در «غابه» غارت بردند و مردی از بنی‌غِفار را کشتند و زنش را با خود بردند.

«ابوذرّ» از رسول خدا اجازه خواست که به «غابه» برود و شتران را سرپرستی کند. رسول خداگفت: من از طرفِ «عُیَیْنه» ایمن نیستم، ولی ابوذر اصرار کرد و با زن و پسرش رهسپار شد و در آن جا پسرش را کشتند و زنش را بردند.

نخستین کسی از اصحاب که خبر یافت «سَلَمةبن‌عَمرو» بود که با تیر و کمان خویش رهسپار «غابه» شد و بر ناحیه‌ای از کوه «سَلْع» بالا رفت و فریاد برآورد و به دشمن تیراندازی می‌کرد. رسول خدا ﷺ فریاد او را شنید و در مدینه ندای: «الفَزَع، الفَزَع» و نیز ندای «یا خَیْلَ اللّهِ ارکَبی»[1] در داد. رسول خدا و اصحاب در تعقیب دشمن تا «ذی‌قَرَد» تاختند و ده شتر را پس گرفتند و در زدو خوردهایی که پیش آمد کسانی از دو طرف کشته شدند.

شهدای این غزوه عبارت بودند از: ۱ ـ مُحرِزبن‌نَظْله، ۲ ـ وَقّاص‌بن‌مُجَزِّز، ۳ ـ هِشام‌بن صُبابه. و کشتگان دشمن عبارت بودند از: ۱ ـ حبیب‌بن‌عُیَیْنه، ۲ ـ عبدالرّحمان‌بن‌عُیَیْنه، ۳ـ أوبار، ۴ ـ عمروبن أوبار، ۵ ـ مِسْعَدَه، ۶ـ قِرفةبن مالک.

رسول خدا در «ذی قَرَد» نماز خوف خواند و یک شب و روز آن جا ماند و در میان اصحاب خود که ۵۰۰ یا ۷۰۰ نفر بودند، به هر ۱۰۰ نفر یک شتر داد که برای خوراک خود بکشند، آنگاه روز دوشنبه به مدینه بازگشت و همسر ابوذر که او را اسیر کرده بودند سوار بر شتر «قَصْواء» رسول خداﷺ به مدینه آمد.

سریّهٔ «زیدبن‌حارثه» به «طَرَف»

جمادی‌الآخرهٔ سال ششم: رسول خداﷺ «زیدبن‌حارثه» را به فرماندهی ۱۵ مرد از صحابه بر سر «بَنی‌ثَعلبه»فرستاد و «زید» تا «طَرَف» که آبی است نزدیک «مِراض»

---

۱ ـ ای سواران خداوند، سوار شوید.

نرسیده به «نُخَیل» در ۳۶ میلی مدینه پیش رفت و شتران و گوسفندانی غنیمت گرفت، امّا چون اعراب گریخته بودند، بی‌آن که جنگی روی دهد، پس از چهار شب به مدینه بازگشت و ۲۰ شتر غنیمت آورد.

سریّهٔ «زیدبن‌حارثه» به «حِسْمٰی» بر سر جُذام

جمادی‌الآخرهٔ سال ششم: دِحْیَةبن‌خلیفهٔ کَلبی از نزد قیصر روم بازمی‌گشت، چون به سرزمین «جُذام» رسید، «هُنَیدبن‌عُوص» و پسرش (از قبیلهٔ جُذام) بر وی تاختند و کالایی را که همراه داشت به غارت بردند، امّا چند نفر از «بَنی‌ضُبیب» که قبلاً اسلام آورده بود بر هُنَید و پسرش حمله بردند و کالای به غارت رفته را از ایشان گرفته و به «دِحْیَه» تسلیم کردند، «دِحْیَه» هنگامی که به مدینه رسید ماجرا را به رسول خدا گزارش داد.

رسول خدا ﷺ «زید بن حارثه» را با ۵۰۰ نفر به «جُذام» فرستاد، چون به سرزمین جُذام رسیدند بر آنان حمله بردند، هُنَید و پسرش را کشتند و ۱۰۰ زن و کودک را اسیر کردند و ۱۰۰۰ شتر و ۵۰۰۰ گوسفند به غنیمت گرفتند.

«رِفاعةبن‌زیدجُذامی» چون وضع را چنین دید با چند نفر از قبیلهٔ خویش نزد رسول خدا ﷺ رفتند و نامه‌ای را که رسول خدا در موقعی که «رِفاعه» نزد وی آمده و اسلام آورده بود و برای او و قومش نوشته بود تقدیم داشت و گفت: این همان نامه‌ای است که پیش از این نوشته شده و اکنون نقض شده است.

رسول خدا، «علی» علیه‌السلام را فرمود تا رهسپار آن سرزمین شود و زنان و کودکان و اموالشان را به ایشان پس دهد. «علی» خود را به «زید» و سریّه رسانید و هر چه در دست ایشان بود پس گرفت و به صاحبانش مسترد داشت.

سریّهٔ اوّل «زَیدبن‌حارثه» به وادی‌الْقُریٰ

رجب سال ششم: رسول خدا ﷺ، «زیدبن‌حارثه» را به فرماندهی سَرِیّه‌ای بر سر «بَنی‌فَزاره» که در «وادی القُریٰ» علیه مسلمین فراهم شده بودند فرستاد. کار این سریّه با

«بنی‌فزاره» به زد و خورد کشید و کسانی از اصحاب زید به شهادت رسیدند و خود او از میان کشته‌ها جان بدر برد. در این سریّه بود که «وَرْدبن‌عَمروبن‌مَداش»[1] به شهادت رسید.[2]

سریّهٔ «زیدبن‌حارثه» به مَدْیَن

تاریخ سریّه دقیق روشن نیست: رسول خدا صلی الله علیه و آله، «زیدبن‌حارثه» را به «مَدْیَن» فرستاد، «زید» اسیرانی از مردم ساحل‌نشین «مِیناء» به مدینه آورد، چون اسیران فروخته شدند و میان مادران و فرزندانشان تفرقه افتاد، رسول خدا دید که آنها بر اثر این تفرقه گریه می‌کنند. پس دستور داد که مادران و فرزندانشان را جز با هم نفروشند.

سریّهٔ «عبدالرّحمان‌بن‌عَوف» به دومةالْجَنْدَل

شعبان سال ششم: رسول خدا صلی الله علیه و آله «عبدالرّحمن‌بن‌عَوف» را با سریّه‌ای به «دومةالجندل» بر سر «بنی‌کَلْب» فرستاد و به او فرمود: «ای پسر «عَوْف»: لوا را بگیر و همه در راه خدا رهسپار جهاد شوید، با هر کس به خدا کافر شده بجنگید، خیانت نکنید، مکر نورزید، کسی را مُثْلَه نکنید، کودکی را نکشید، عهد خدا و رفتار پیامبرش در میان شما همین است[3]».

اضافه فرمود: اگر دعوت تو را پذیرفتند، دختر سرورشان را به زنی بگیر. «عبدالرّحمان» رهسپار شد تا به «دومةالجندل» رسید و سه روز آن جا ماند و به اسلام دعوتشان کرد، پس «اَصْبَغ‌بن‌عَمروکَلْبی» (سرورشان که مسیحی بود) اسلام آورد و بسیاری از قبیله‌اش به دین اسلام درآمدند، پس «عبدالرّحمان» با «تُماضِر» دختر «اصبغ» ازدواج کرد و او را به مدینه آورد.

---

۱ ـ یکی از بَنی‌سَعدبن‌هُذَیل یا به گفتهٔ *ابن‌هشام*: سَعدبن‌هُذَیم (ج ۲۶۵/۴).
۲ ـ سیرهٔ‌ابن‌هشام، ج ۲۶۵/۴؛ *تاریخ طبری*، ج ۱۵۵۷/۳؛ *التنبیه‌والاشراف*، ص ۲۱۹.
۳ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۸۰/۳.

سریّهٔ «علی بن ابی‌طالب» علیه‌السلام به فَدَک

شعبان سال ششم: رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله خبر یافت که «بَنی سَعدبن‌بَکْر» فراهم گشته‌اند تا یهودیان خَیبر را کمک دهند، پس «علی‌بن‌ابی‌طالب» را با صد مرد بر سر ایشان فرستاد، علی رهسپار شد تا به «هَمَج» ـ آبگاهی میان خیبر و فدک ـ رسید[1] و چون جای دشمن را شناختند بر آنان حمله بردند و پانصد شتر و دو هزار گوسفند غنیمت گرفتند و بَنی سَعد با خانواده‌هایشان گریختند. علی علیه‌السلام خمس غنایم را جدا کرد و بقیه را میان اصحاب قسمت فرمود و بی آن که جنگی روی دهد به مدینه بازگشت.

غزوهٔ بَنی‌الْمُصْطَلِق

شعبان سال ششم: رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله در روز دوشنبه دوم شعبان از مدینه رهسپار جنگ با طایفه «بَنی‌الْمُصْطَلِق» از قبیله خُزاعه شد. مسلمانان بی‌درنگ به راه افتادند و سی اسب هم با خود بردند و عدّه‌ای هم از منافقان در این غزوه همراه شدند. «بَنی‌الْمُصْطَلِق» از حُلَفای بَنی مُدْلِج بودند و بر سر چاهی به نام «مُرَیْسیع»[2] منزل داشتند.

رئیس «بَنی‌الْمُصْطَلِق» حارث‌بن‌ابی‌ضِرار بود که هر که را توانست از عرب به جنگ رسول خدا دعوت کرد وآنان هم دعوت او را پذیرفتند و چون خبر یافتند که رسول خدا به سوی ایشان رهسپار شده، سخت ترسان و هراسان شدند.

رسول خدا تا «مُرَیْسیع» پیش رفت، صفهای جنگ آراسته شد و پس از ساعتی تیراندازی، رسول خدا دستور حمله داد، حتی یک نفر از افراد دشمن هم نتوانست فرار کند، ده نفر کشته شدند و دیگران اسیر گشتند و از مسلمانان فقط یک نفر به نام «هِشام‌بن‌صُبابه» به شهادت رسید.

اسیران «بنی‌المصطلق» دویست خانواده بودند و دو هزار شتر و پنج هزار

---

۱ ـ از فدک تا مدینه شش روز راه است.

۲ ـ این غزوه، غزوهٔ مُرَیْسیْع هم نامیده می‌شود.

گوسفندشان به غنیمت گرفته شد.

نزاع مهاجر و انصار

هنوز رسول خدا بر سر آب «مُرَیْسیع» بود که «جَهجاه‌بن‌مسعودغِفاری» با «سِنان‌بن‌وَبَرجُهَنی» بر سر آب زد و خورد کردند، «جُهَنی» انصار را و «جَهجاه» مهاجران را به کمک خواست. قبایل قریش و أوس و خَزْرَج به کمک ایشان شتافتند و شمشیرها کشیده شد. امّا به وساطت مردانی از مهاجر و انصار، سِنان که جَهجاه او را زده بود از حقّ خود صرف نظر کرد و نزاع از میان برخاست.

نفاق عبداللّه‌بن‌اُبَیّ

«عبداللّه‌بن‌اُبَیّ» از پیشامد نزاع «جَهجاه» و «سِنان» و مخصوصاً از این که «جَهجاه»، «سِنان» را زده بود، خشم گرفت و در حضور جمعی از مردان قبیلهٔ خود، از جمله: «زیدبن‌أرقَم» که جوانی نورس بود، گفت: آیا کار به جایی کشیده است که اینان در سرزمین ما و در شهر ما بر ما برتری جویند و در مقابل ما ایستادگی کنند؟ این کاری است که خودمان بر سر خود آورده‌ایم، به خدا قسم که: مَثَل ما و این مهاجران قریش همان است که گفته‌اند سَمِّنْ کَلْبَکَ یَأکُلْکَ. «سگت را فربه کن تا تورا بخورد».

به خدا قسم که اگر به مدینه بازگردیم این مهاجران زبون و بیچاره را بیرون می‌کنیم و به مردان قبیلهٔ خویش گفت: شما بودید که اینان را در شهر و خانه‌های خود جای دادید و هر چه داشتید میان خود و ایشان قسمت کردید، اگر مال خود را از ایشان دریغ می‌داشتید، به جای دیگر می‌رفتند.

«زیدبن‌أرقَم» گفتار نفاق‌آمیز «عبداللّه» را به رسول خدا گزارش داد، «عُمَر» که در آنجا بود گفت: «عَبّادبن‌بِشْر» را بفرما تا عبداللّه را بکشد. رسول خدا گفت: چگونه دستوری دهم که مردم بگویند: محمّد اصحاب خود را می‌کشد؟! پس نابهنگام دستور حرکت صادر فرمود. «اُسَیدبن‌حُضَیر» گفت: چرا در این ساعت نامناسب به راه افتاده‌ای؟ گفت: مگر نشنیده‌اید که «عبداللّه» گفته است که هر گاه به مدینه بازگردد، «انصار»،

بیچارگان مدینه یعنی مهاجران را بیرون خواهند کرد. «اُسَید» گفت: به خدا قسم، اگر بخواهی می‌توانی «عبداللّه» را از مدینه بیرون کنی، چرا که بیچاره و ذلیل خود اوست، سپس گفت: بهتر است با وی مدارا کنی.

از سوی دیگر، چون «عبداللّه» از گزارش «زیدبن‌أرقم» خبر یافت نزد رسول خدا رفت و قسم خورد که چنان سخنانی نگفته است و چون در میان قبیلهٔ خود محترم بود، مردان انصار از او طرفداری و حمایت کردند و گفتند: شاید این پسر ـ یعنی: زیدبن‌أرقَم ـ اشتباه کرده و در نقل آن گرفتار خبط و خطا شده است.

رسول خدابه منظور آن که مردم را مشغول کند و دیگر در قصّهٔ «عبداللّه‌بن‌اُبَیّ» چون و چرا نکنند، آن روز را تا شب و آن شب را تا بامداد و فردای آن روز را نیز به حرکت ادامه داد و راه مدینه پیش گرفت.

تفاوت پسر با پدر

«عبداللّه بن عبداللّه بن اُبَیّ» نزد رسول خدا آمد و گفت: شنیده‌ام که می‌خواهی که پدرم را به کیفر آنچه گفته است بکشی. اگر این کار شدنی است، مرا بفرما تا خود او را بکشم و سرش را نزد تو آورم، به خدا قسم قبیلهٔ خَزْرَج می‌دانند که در میان آن قبیله، مردی نیکوکارتر ازمن نسبت به پدرش نبوده است، امّا می‌ترسم که دیگری را مأمور کشتن وی فرمایی و نتوانم کشندهٔ پدرم را ببینم که در میان مردم راه می‌رود و او را بکشم و در نتیجه مردی با ایمان را به جای کافری کشته باشم و به کیفر این گناه به دوزخ روم.

رسول خدا گفت: نه با وی مدارا می‌کنیم و با او به نیکی رفتار خواهیم کرد و سپس به «عُمَربن‌خطّاب» که پیشنهاد کشتن اورا داده بود، فرمود: می‌بینی «عُمَر»؟ به خدا قسم اگر آن روز که گفتی: او را بکش، او را می‌کشتم، کسانی به خاطر او آزرده خاطر و رنجیده می‌شدند ولی اگر امروز دستور دهم همانان او را می‌کشند.

سورهٔ منافقون یا فَرَج زَیدبن أرقَم

پس از آن که «عبدالله بن اُبَیّ» گفتار ناروای خود راانکار کرد و بر دروغ گفتن «زیدبن‌ارقم» اصرار ورزید و او را به عذر آن که کودک است، به خطا و اشتباه منسوب ساخت، کار زید بسیار دشوار شد و به ملامت این و آن گرفتار آمد، امّا خدای متعال راضی نشد که به خاطر مردی دروغگو و منافق، کودکی امین و راستگو مورد ملامت و سرزنش مردم قرار گیرد و نزد رسول خدا سرافکنده باشد، لذا سورهٔ منافقون را نازل فرمود.[1]

داستان مِقْیَس بن صُبابه

«مِقْیَس‌بن‌صُبابه» برادر «هِشام‌بن‌صُبابه» از مکّه به مدینه آمد و اظهار اسلام کرد و گفت: ای رسول خدا آمده‌ام تا دیهٔ برادرم «هِشام» را که در جنگ «بنی‌مُصطَلِق» به خطا کشته شده مطالبه کنم. رسول خدا فرمود تا دیهٔ برادرش هشام را به او دادند. «مِقْیَس» مدت کوتاهی در مدینه ماند و سپس بر کشندهٔ برادرش حمله برد و او راکشت و از اسلام هم برگشت و به مکّه گریخت. او در این باب اشعاری گفت و به این که هم دیهٔ برادرش را گرفته و هم کشنده‌اش را کشته افتخار کرد.[2]

امّ‌الْمُؤمنین جُوَیْرِیَه

چون رسول خدا صلی الله علیه و آله، اسیران «بَنی‌الْمُصْطَلِق» را قسمت کرد، «جُوَیریه» دختر «حارث‌بن‌اَبی‌ضِرار» (سرور بنی‌المصطلق) در سهم «ثابت‌بن‌قَیس» افتاد و با وی قرار گذاشت مبلغی بدهد و آزاد شود.

«جُوَیریه» به منظور تقاضای کمک در پرداخت آن مبلغ نزد رسول خدا آمد و گفت: آمده‌ام که مرا در پرداخت آن مبلغ کمک کنی. رسول خدا گفت: میل داری کاری بهتر از

---

۱ ـ منافقون / ۷ ـ ۸.

۲ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۳۰۵/۳ ـ ۳۰۶.

این انجام دهم؟ گفت: چه کاری: فرمود: پولی را که بدهکاری می‌پردازم و آنگاه با تو ازدواج می‌کنم، گفت: بسیار خوب.[1]

چون خبر ازدواج رسول خدابا «جُوَیریه» در میان اصحاب انتشار یافت، مردم به خاطر خویشاوندی «بنی‌المصطلق» با رسول خدا اسیران خود را آزاد کردند و از برکت این ازدواج صد خانواده از «بَنی‌المصطلق» آزاد شدند.

اسلام آوردن حارث

چون رسول خدا از غزوهٔ «بنی‌مُصطلِق» برمی‌گشت، در «ذات‌الجیش»، «جُوَیریه» را که همراه وی بود به مردی از انصار سپرد تا او را نگهداری کند و چون به مدینه رسید حارث‌بن‌ابی‌ضِرار (پدر جُوَیریه) برای بازخرید دخترش رهسپار مدینه شد و در «عَقیق» به شترانی که برای فدیه به مدینه می‌آورد نگریست و به دو شتر علاقه‌مند شد و آن دو را در یکی از دره‌های عَقیق پنهان ساخت و سپس به مدینه نزد رسول خدا آمد و گفت: ای محمّد! دخترم را اسیر گرفته‌اید و اکنون سر بهای او را آورده‌ام. رسول خدا گفت: آن دو شتری که در فلان درهٔ عَقیق پنهان کرده‌ای کجاست؟ «حارث» گفت: اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ وَ اَنَّکَ مُحمّدٌ رَسُول اللّٰهِ. به خدا قسم که کسی جز خدا از این امر اطّلاع نداشت. «حارث» و دو پسرش که همراه او بودند و مردمی از قبیله‌اش به دین اسلام درآمدند و آن دو شتر را هم به رسول خدا تسلیم کرد و دختر خود را تحویل گرفت، دختر هم اسلام آورد، سپس رسول خدا از پدرش خواستگاری کرد و پدرش او را با چهار صد درهم کابین به رسول خدا تزویج کرد.

وَلید فاسق

پس از آن که «بنی‌مُصطلِق» اسلام آوردند، رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله، «وَلیدبن‌عُقبه» را نزد ایشان فرستاد و چون شنیدند که ولید به طرف ایشان می‌آید سوار شدند و به استقبال وی شتافتند، امّا ولید از ایشان ترسید و برگشت و به رسول خدا گفت: آنها می‌خواستند مرا

---

۱ ـ همان مأخذ، ص۳۰۷.

بکشند و از دادن زکات هم امتناع ورزیدند. رسول خدا تصمیم گرفت به جنگ ایشان برود، در این میان «وَفْد بنی‌مُصطلِق» رسیدند و گفتند: ای رسول خدا! ما شنیدیم که فرستاده‌ات نزد ما می‌آید، بیرون آمدیم که او را احترام کنیم و زکاتی را که نزد ماست به وی تسلیم داریم، امّا او به سرعت بازگشت و بعد خبر یافتیم که گفته است: ما برای جنگ با او بیرون آمده‌ایم، به خدا قسم که ما را چنین نظری نبوده است.

عایشه در غزوهٔ بَنی‌الْمُصْطلِق

هر گاه رسول خدا ﷺ می‌خواست سفر کند میان زنان خود قرعه می‌زد و هرکدام قرعه به نامش اصابت می‌کرد او را با خود همراه می‌برد، در غزوهٔ بنی‌مُصطلِق نیز قرعه به نام «عایشه» اصابت کرد و او را با خود همراه برد، در این گونه سفرها زنان را در میان کجاوه بر پشت شتر می‌نشاندند، سپس مهار شتر را می‌گرفتند و به راه می‌افتادند. در مراجعت از غزوهٔ بنی‌مُصطلِق، رسول خدا نزدیک مدینه رسید و در منزلی فرود آمد و پاسی از شب را گذراند، سپس بانگ رحیل داده شد و مردم به راه افتادند.

عایشه می‌گوید: برای حاجتی بیرون رفته بودم وبی آن که توجه کنم گردنبندم گسیخته، به اردوگاه بازگشتم، زمانی به فکر آن افتادم که مردم در حال رفتن بودند، پس به همان جا که رفته بودم بازگشتم و آن را یافتم مردانی که شترم را سرپرستی می‌کردند به گمان این که من در کجاوه نشسته‌ام به راه افتادند و من هنگامی که به اردوگاه رسیدم همه رفته بودند، ناگزیر در آن جا ماندم و یقین داشتم که در جستجوی من برخواهند گشت.

عایشه می‌گوید: به خدا قسم در همان حالی که دراز کشیده بودم «صَفْوان‌بن‌مُعَطَّل سُلَمی» که برای کاری از همراهی از لشکر بازمانده بود بر من گذر کرد، چون مرا دید شناخت و در شگفت ماند، گفت: خدای تو را رحمت کند،چرا عقب مانده‌ای؟ پاسخ ندادم، سپس شتری را نزدیک آورد و گفت:سوارشو، سوار شدم، مهار شتر راگرفت وبا شتاب در جستجوی اردو به راه افتاد، امّا به آنها نرسیدیم، تا بامداد که اردو در منزل دیگرفرود آمد و ما هم به همان وضعی که داشتیم رسیدیم، دروغگویان زبان به بهتان گشودند و اردوی اسلام متشنج شد، امّا من به خدا قسم بیخبر بودم و چون به مدینه

رسیدیم، سخت بیمار شدم و باآن که رسول خدا و پدر و مادرم از بهتانی که زده بودند، با خبر بودند به من چیزی نمی‌گفتند، امّا فهمیدم که رسول خدانسبت به من لطف و محبت سابق را ندارد و در این بیماری عنایتی نشان نمی دهد، پس به خانهٔ مادرم رفتم و پس از بیست روز بهبود یافتم و بکلی از ماجرا بیخبر بودم تا این که شبی با «اُمِ‌مِسطَح» برای حاجتی بیرون آمدم، او گفت: ای دختر ابی‌بکر! مگر خبر نداری؟ گفتم چه خبر؟ پس قصّهٔ بهتان را برای من بیان داشت.

عایشه می گوید:به خدا قسم، دیگر نتوانستم به دنبال کاری که داشتم بروم و بازگشتم، چنان می‌گریستم که می‌خواست جگرم بشکافد، پس رسول خدا نزد من آمد و گفت: ای عایشه! تو را بشارت باد که خدا بیگناهی تو را نازل کرد، گفتم: خدا را شکر.[1] آنگاه رسول خدا بیرون رفت و برای مردم خطبه خواند و آیات نازل شده[2] را بر آنان تلاوت فرمود و سپس دستور داد تا «مِسطَح» و «حَسّان‌بن‌ثابت» و «حَمْنه» دختر جَحش را که صریحاً بهتان زده بودند، حد زدند.

سریّهٔ «زیدبن‌حارثه» به وادی‌الْقُریٰ بر سر امّ‌قِرْفَه

رمضان سال ششم: پس از آن که «زیدبن‌حارثه» از سَرِیّهٔ ماه رجب (یا سفر بازرگانی) وارد مدینه شد و در آن سریّه در میان کشتگان جان به سلامت برده و فقط زخمی شده بود، قسم خورد که شستشو نکند و روغن نمالد تا بر سرِ «بَنی‌فزاره» رود و با آنان بجنگد، چون زخمهای وی بهبود یافت، رسول خدا او را با سپاهی بر سر «بَنی‌فزاره» فرستاد و او در «وادی‌الْقُریٰ» بر آنان حمله برد، چند نفر را بکشت و «امّ‌قِرفَه» را که پیرزنی فرتوت بود با دخترش و عبداللّه‌بن‌مَسْعده اسیر گرفتند و «قَیس بن‌مُسَحَّر» به دستور «زیدبن‌حارثه»، «امّ‌قِرفَه» را به وضع فجیعی کشت و دختر او را با عبداللّه‌بن‌مَسْعده به مدینه آوردند. «زید بن حارثه» پس از بازگشت به مدینه، درِ خانهٔ

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۳۱۳/۳ – ۳۱۵.
۲ ـ نور/ ۱۱ ـ ۲۷.

رسول خدا را کوبید و رسول خدا به استقبال وی رفت و او را در آغوش کشید و بوسید.

سَریّهٔ «عبداللّٰه‌بن‌عَتیک» بر سر ابورافع یهودی

رمضان سال ششم: هرگاه قبیلهٔ أوس در طریق نصرت رسول خدا افتخاری کسب می‌کردند، خَزرجیها نیز در پی کسب چنان افتخاری برمی‌آمدند و چون خَزرجیها دیدند که قبیلهٔ أوس با کشتن‌کعب‌بن‌اشرف یهودی ـ دشمن سرسخت رسول خدا ـ سرافراز شده‌اند، در مقام آن برآمدند تا دشمنی از دشمنان رسول خدا را که در دشمنی در ردیف ابن‌اشرف باشد، بکشند و پس از شَور و مذاکره رأیشان بر کشتن ابورافع سَلّام‌بن‌ربیع قرار گرفت. پس از کسب اجازه از رسول خدا پنج نفر از خزرجیان: «عبداللّه‌بن‌عَتیک»، «مسعودبن‌سِنان»، «عبداللّه‌بن‌اُنَیْس»، «ابوقَتاده» و «خُزاعی‌بن‌اَسْوَد» بدین منظور رهسپار خَیبر شدند. رسول خدا «عبداللّه‌بن‌عَتیک» را بر ایشان امیر قرار داد و آنان را فرمود که زن یا کودکی را نکشند. «عبداللّه» و همراهان وی داخل خَیبر شدند و شبانه به خانهٔ «ابورافع» رفتند و او را در بسترش کشتند. پس از بازگشت به مدینه، کشتن ابورافع را به رسول خدا گزارش دادند. رسول خدا گفت: پیروز باد این روی‌ها، و چون هر کدام مدّعی کشتن او بودند، رسول خدا گفت: شمشیرهای خود را بیاورید و چون به شمشیرها نظر کرد، به شمشیر «عبداللّه‌بن‌اُنَیْس» اشاره فرمود و گفت: همین شمشیر او را کشته است، چه اثر غذا بر آن دیده می‌شود. «حَسّان‌بن‌ثابت» دربارهٔ کشته شدن کعب‌بن‌اشرف (به دست أوس) و ابورافع (به دست خَزرجیان) اشعاری گفته است.[1]

سَریّهٔ اوّل «عبداللّه‌بن‌رَواحه» به خَیبر

رمضان سال ششم: پس از کشته شدن «ابورافع یهودی»، یهودیان خَیبر «اُسَیر بن زارم»[2] را برگزیدند و او میان قبایل غَطَفان و غیره به راه افتاد و آنان را برای جنگ با رسول

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۸۸/۳.

۲ ـ برحسب ظاهر: اُسَیْربن‌زارم، همان یُسَیربن رِزام است که در سریّهٔ بعد خواهد آمد.

خدا فراهم می‌ساخت، چون رسول خدا از کار وی با خبر شد، «عبداللّه‌بن‌رَواحه» را با سه نفر برای تحقیق در ماه رمضان بیرون فرستاد، «عبداللّه» پس از تحقیق و بررسی، به مدینه بازگشت و نتیجهٔ تحقیقات خود را گزارش داد.

سَریّهٔ دوم «عبداللّه‌بن‌رَواحه» به خَیبر بر سر یُسَیْربن رِزام

شوّال سال ششم: پس از آن که «عبداللّه‌بن‌رواحه» از خَیبر بازگشت و نتیجهٔ تحقیقات خود را دربارهٔ «یُسَیربن‌رِزام» گزارش داد، رسول خدا مردم را برای دفع وی فراخواند و سی نفر از جمله: عبداللّه‌بن‌اُنَیْس برای این کار داوطلب شدند، پس «عبداللّه‌بن رواحه» را بر آنان امارت داد تا نزد یُسَیر رفتند و با او سخن گفتند و به او نوید دادند که اگر نزد رسول خدا آیی تو را ریاست خَیبر دهد و با تو نیکی کند. یُسَیر در پیشنهاد ایشان طمع کرد و با سی نفر یهودی همراه مسلمانان رهسپار مدینه شد، امّا در «قَرْقَرهٔ ثِبار»[1] پشیمان شد و دوبار دست به طرف شمشیر «عبداللّه‌بن‌اُنَیْس» برد و هر دو نوبت «عبداللّه» با فطانت دریافت و کنار کشید و چون فرصتی به دست آورد با شمشیر خود بر یُسَیر حمله برد و پای او را از بالای ران قطع کرد تا از بالای شتر درافتاد. امّا یُسَیر با چوبی که در دست داشت سر «عبداللّه» را مجروح ساخت.

در این موقع اصحاب سریّه بر یهودیان حمله بردند و همه را جز یک نفر که گریخت، کشتند و کسی از مسلمانان کشته نشد، سپس نزد رسول خدا بازآمدند و پیش‌آمد را گزارش دادند، رسول‌خدا گفت: خداست که شما را از دست ستمکاران نجات بخشید.

سَریّهٔ «کُرزبن‌جابرفِهری» به ذی‌الْجَدْر

شوّال سال ششم: رسول خدا ﷺ غلامی به نام «یَسار» داشت، او را مأمور

---

۱ ـ شش میلی خَیبر (*سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۶۶/۴)

سرپرستی شتران مادهٔ شیرده خود کرده بود که در ناحیهٔ «جمّاء»[1] می‌چریدند. هشت نفر از قبیلهٔ «بَجیله» که به مدینه آمده و اسلام آورده بودند، رنجور و بیمار شدند، بدین جهت رسول خداﷺ آنان را فرمود به چراگاه شتران روند تا با نوشیدن شیر شتر بهبود یابند، آنها به چراگاه رفتند و پس از مدتی تندرست و فربه شدند، آنگاه بر «یَسار» شُبان رسول خدا تاختند و او را سر بریدند و پس از کشتن او، پانزده شتر شیرده پیامبر را بردند. رسول خداﷺ، «کُرزبن‌جابر» را با بیست سوار در تعقیب آنان فرستاد. «کُرز» و اصحاب وی دشمن را اسیر کردند و شتران پیامبر را جز یک شتر که کشته بودند، پس گرفتند وبه مدینه آوردند.

رسول خدا فرمود تا دست و پای ایشان را بریدند و چشمشان را کور کردند و همان جا به دارشان زدند و چنان که روایت کرده‌اند آیه‌های ۳۳ ـ ۳۴ سورهٔ مائده در این باره نازل شده است.

غزوهٔ حُدَیبیَه و بیعت رضوان

ذی‌قِعدهٔ سال ششم: رسول خداﷺ به قصد عُمره بی‌آن که جنگی در نظر داشته باشد آهنگ مکّه کرد و چون بیم داشت که قریش با وی بجنگند یا از ورود او به مکّه جلوگیری کنند با مهاجر و انصار، ازمدینه رهسپار شد و در «ذی‌الْحُلَیفه» مُحرم شد تا مردم بدانند که فکر جنگی در کار نیست. شمارهٔ مسلمانان هزار و چهارصد یا هزار و پانصد یا هفتصد نفر بوده است[2] و شتران قربانی، هفتاد شتر (برای هر ده نفر یک شتر) و طلیعهٔ مسلمانان «عَبّادبن‌بِشر» بود که با بیست سوار پیش فرستاده شد.

مشرکین قریش از حرکت رسول خدا به قصد مکّه با خبر شدند و تصمیم گرفتند که از ورود مسلمانان جلوگیری کنند و در «بَلْدَح» اردو زدند و دویست سوار به فرماندهی

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۹۰/۴ و در طبقات گفته است: در ذی‌الْجَدر واقع در ناحیهٔ قُباء نزدیک عَیر در شش میلی مدینه (۹۳/۲).

۲ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۳۲۲/۳؛ جوامع‌السیره، ص ۲۰۷.

«خالدبن‌ولید» (یا عِکرِمة بن‌ابی‌جهل) پیش فرستادند.

«بِشر یا بُسر بن سفیان» از مکّه خبر آورد و گفت: ای رسول‌خدا! قریش از مکّه بیرون آمده‌اند تا از ورود شما به مکّه جلوگیری کنند! رسول خدا گفت: مگر قریش چه گمان می‌کنند، به خدا قسم که پیوسته در راه آنچه خدا مرا بدان مبعوث کرده است جهاد خواهم کرد، سپس دستور فرمود تا از غیر آن راهی که قریش بیرون آمده‌اند، رهسپار شوند. چون شب شد به اصحاب خود گفت: به سمت راست حرکت کنید تا از طرف پایین مکّه به «حُدَیبیَه» برسید. مسلمانان از همین راه پیش رفتند، چون سواران قریش، گرد و غبار سپاه اسلامی را دیدند و دانستند که مسلمانان راه خود را تغییر داده‌اند، بیدرنگ نزد قریش تاختند، رسول خدا با اصحاب همچنان پیش می‌رفت تا به «ثَنِیَّةالْمُرار» نزدیک حُدَیبیه رسید و در همین جا بود که شتر پیامبر زانو به زمین زد.

سفرای قریش

پس از آن که رسول خدا با اصحاب خویش در سرزمین حُدَیبیه فرود آمد، قریش، فردی به نام «بُدَیل‌بن وَرقاءخُزاعی» را با مردانی از خُزاعه به نمایندگی خود به نزد رسول خدا فرستادند که سؤال کنند به چه منظور آمده است؟ وقتی که این سؤال را کردند، رسول خدا فرمود: که منظور وی جنگ نیست و فقط برای زیارت خانهٔ کعبه است. رجال خُزاعه بازگشتند و گفتند: ای گروه قریش! شما در مخالفت محمّد شتاب می‌ورزید، محمّد برای جنگ نیامده است و هیچ منظوری جز زیارت کعبه ندارد، امّا قریش به رجال خزاعه که خیرخواه رسول خدا بودند، بدگمان شدند و «مِکْرَزبن‌حَفص» را نزد رسول خدا فرستادند و رسول خدا آنچه به «بُدیل» گفته بود به او نیز گفت، او هم نزد قریش بازگشت و گفته‌های رسول خدا را بازگفت.

سومین سفیری که قریش نزد رسول خدا فرستاد «حُلَیس‌بن‌عَلقمه» بود که در آن تاریخ سروری أحابیش را داشت، چون رسول خدا او را دید، گفت: این مرد از قبیله‌ای است خداپرست، شتران قربانی را پیش او رها کنید تا آنها را ببیند، همین که «حُلَیس» شتران نشاندار قربانی را نگریست، در نظر وی بزرگ آمد و دیگر با رسول خدا ملاقات

نکرد و نزد قریش بازگشت و آنچه دیده بود گزارش داد، امّا قریش به گفتار او اعتنا نکردند و «حُلَیس» به خشم آمد و گفت: به خدایی که جان حُلَیس در دست اوست: یا محمّد را در زیارت وی آزاد گذارید یا من «أحابیش» را همداستان علیه شما حرکت می‌دهم ...

چهارمین سفیر قریش «عُروةبن‌مسعودثقفی» بود که قریش به او بدگمان نبودند. «عُروَه» نزد رسول خدا آمد و پیش روی او نشست و گفت: اکنون قریش خود را با سرسختی برای جنگ با تو آماده ساخته‌اند و با خدا عهد کرده‌اند که هرگز با زور به شهرشان در نیایی؛ به خدا قسم: فرداست که این یاران و همراهان تو، تو را تنها گذارند و از پیرامون تو پراکنده گردند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله جوابی در حدود همان چه به دیگر سفیران قریش داده بود، به «عُروَه» داد و او را با خبر ساخت که برای جنگ نیامده است.

«عُروَه» که از شیفتگی اصحاب و از جان گذشتگی آنان نسبت به رسول خدا به شگفت آمده بود، نزد قریش بازگشت و گفت: ای گروه قریش! من به دربار خسرو ایران و قیصر روم و امپراتور حَبَشه رفته‌ام، امّا به خدا قسم، پادشاهی را در میان رعیّتش چون محمّد در میان اصحابش ندیده‌ام، مردمی را دیدم که هرگز دست از یاری او برنمی‌دارند، اکنون ببینید صلاح شما در چیست.

سفیران رسول خدا صلی الله علیه و آله

خِراش بن أمیّهٔ خُزاعی: رسول خدا صلی الله علیه و آله، «خِراش‌بن‌امیّه» را به مکّه نزد قریش فرستاد و او را بر شتر خود که «ثَعلَب» نام داشت سوار کرد تا اشراف قریش را از مقصد رسول خدا باخبر سازد. آنان شتر رسول خدا را کشتند و در مقام کشتن خِراش نیز برآمدند، امّا «أحابیش» از وی دفاع کردند و او را از چنگال قریش رها ساختند تا نزد رسول خدا بازگشت.

عُثمان‌بن‌عَفّان: رسول خدا صلی الله علیه و آله ابتدا خواست «عُمَربن‌خطّاب» را برای تبلیغ مقصد خود به مکّه نزد قریش روانه سازد، ولی او از خصومت دیرینهٔ قریش نسبت به خود

بیمناک بود به همین مناسبت از رفتن عذر خواست و گفت: عثمان را بفرست، چه وی درمکّه از من نیرومندتر است. رسول خداﷺ عثمان را نزد ابوسفیان و اشراف قریش روانه ساخت تا آنان را خبر دهد که رسول خدا تنها به منظور زیارت خانه آمده است. «عثمان» نزد ابوسفیان و اشراف قریش رسید و پیام رسول خدا را ابلاغ کرد، آنان به او گفتند: اگر می‌خواهی طواف خانه را انجام دهی مانعی ندارد. گفت: تا رسول خدا طواف نکند من طواف نخواهم کرد.

بیعت رضوان[1]

قریش «عثمان» را نزد خود نگه داشتند و در میان مسلمانان انتشار یافت که او را کشته‌اند و پس از انتشار این خبر به روایت ابن‌اسحاق: رسول خدا گفت: از این جا نمی‌رویم تا با قریش بجنگیم. سپس اصحاب را برای بیعت فراخواند، این بیعت در زیر درختی به انجام رسید و کسی از بیعت تخلّف نورزید، مگر «جَدّبن‌قَیْس» که جابر می‌گفت: به خدا قسم، به یاد دارم که وی زیر شکم شتر خزیده بود و خود را از مردم پنهان می‌داشت.

آخرین سفیر قُرَیش

در جریان بیعت رضوان بود که قریش «سُهَیل‌بن‌عَمْرو» را نزد رسول خداﷺ فرستادند و به او گفتند: نزد محمّد برو و با وی قرار صلحی منعقد ساز، امّا قرارداد صلح مشروط بر آن باشد که امسال بازگردد و از ورود به مکّه صرف نظر کند، چه ما به خدا قسم هرگز تن نخواهیم داد که عرب بگوید: محمّد به زور وارد مکّه شد.

جریان صلح حُدَیْبِیَه

«سُهَیل‌بن‌عَمرو» که از سوی قریش نزد رسول خداﷺ آمده بود، پس از گفت و

---

۱ ـ این بیعت را بیعت شَجَره و بیعت سَمُرَه نیز گویند، چرا که در زیر درختی به نام سَمُرَه واقع شد (رک: *نهایهٔ ابن اثیر*).

شنودی قرارداد صلح را منعقد ساخت، در این هنگام عمر از جای برجست، ابتدا نـزد ابوبکر و سپس نزد رسول خدا رفت و گفت: ای رسول خدا! مگر پیامبر خدا نـیستی؟ گفت: چرا، گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟ گفت: چرا، گفت: مگر اینان مشرک نیستند؟ گفت: چرا، گفت: پس چرادر راه دین خود تن بخواری دهیم؟ رسول خدا گفت: من بندهٔ خدا و پیامبر اویم، امر وی را مخالفت نخواهم کرد و او هم هرگز مرا وانخواهد گذاشت.

صُلحنامه

رسول خدا صلی الله علیه و آله، «علی‌بن‌ابـی‌طالب» علیه السلام را فـراخـوانـد و گـفت: بـنویس: بسـم‌اللّـه الرّحمن‌الرّحیم. سُهیل‌بن‌عمرو گفت: این را نمی‌شناسم، بنویس: بِسْمِکَ اللّـهُمَّ، رسـول خدا گفت: بنویس: بِسْمِکَ اللّٰهُمَّ، پس علی همچنان نـوشت. آنگـاه رسـول خـدا گـفت: بنویس : هذا ما صالَحَ عَلَیْه «محمّد» رسول‌اللّه «سُهیل‌بن‌عَمرو».

سهیل بن عَمرو گفت: اگر گواهی می‌دادم که پیامبر خدایی، با تو جنگ نمی‌کردم، نام خود و پدرت را بنویس. رسول خدا گفت: بنویس: این چیزی است که محمّدبن عبداللّه با سُهیل‌بن‌عَمرو بر آن قرار صلح منعقد ساخت، توافق کردند که ده سال جـنگ در مـیان مردم موقوف باشد و مردم در این ده سال در امان باشند و دست از یکدیگر بدارند (و هرکس از اصحاب محمّد برای حجّ یا عمره یا تجارت به مکّه رود، جان و مالش در امان باشد و هر کس از قریش در رفتن به مصر یا شام از مدینه عبور کند جان و مالش در امان باشد)[1] و هر کس از قریش بدون اذن ولیّ خود نزد محمّد برود او را به ایشان بازگرداند، و هرکس از همراهان محمّد نزد قریش رود او را بدو بازنگردانند ـ در این جـا «بـنی‌بکر» برخاستند و گفتند: ما هم پیمان قریشیم.

دیگر آن که امسال از نزد ما بازگردی و وارد مکّه نشوی، در سال آینده ما از مکّه بیرون خواهیم رفت تا با اصحاب خود به شهر درآیی و سه روز در مکّه اقـامت کـنی،

---

۱ ـ عبارت داخل پرانتز از کتاب *بحارالانوار* مجلسی گرفته شده است (ج ۳۳۳/۲).

مشروط بر این که جز شمشیر در نیام، سلاحی همراه نداشته باشید.[1]

علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام نویسندهٔ صلحنامه بود و مردانی از مسلمین و مشرکین بر آن گواه شدند که ابن‌اسحاق اسامی آنان را نوشته است.

بازگشت رسول‌خدا و اصحاب به مدینه و نزول سورهٔ فتح

رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله از حُدَیبیه به طرف مدینه رهسپار شد و در میان مکه و مدینه، سورهٔ فتح نزول یافت. خداوند دربارهٔ بیعت رضوان چنین گفته است: «کسانی که با تو بیعت می‌کنند، جز آن نیست که با خدا بیعت می‌کنند، دست خداست که بالای دست آنهاست، پس هرکس پیمان شکنی کند، به زیان خود پیمان شکنی می‌کند و هر کس که به آنچه خدا بر وی عهد گرفته است وفادار بماند خدا بزودی او را اجری عظیم عنایت خواهد کرد».[2]

دربارهٔ آن دسته از اعراب که از همراهی با وی تخلّف ورزیدند، چنین گفته است: «بزودی آن دسته از اعراب که با تو همراهی نکردند، به تو خواهند گفت که اموال و خانواده‌هایمان ما را گرفتار ساخته است».[3]

همچنین آیات ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۲۱، ۲۴، ۲۵ و ۲۶ از سورهٔ فتح در زمینهٔ مطلب مورد بحث نزول یافته است.

در مدت دو سال بعد از «حُدَیبیه» (یعنی: تا فتح مکّه) بیش از تمام مدت گذشتهٔ اسلام، مردم به اسلام گرویدند و دلیل آن به گفتهٔ ابن‌هشام، آن است که در حُدَیبیه به قول «جابربن‌عبداللّه» هزار و چهار صد نفر به همراه رسول خدا بودند، امّا در سال فتح مکّه، یعنی: دو سال بعد، با ده هزار نفر رهسپار مکّه شدند.[4]

غدیر خُمّ

مسعودی برخلاف مشهور می‌نویسد: رسول خدا در بازگشت از «حُدَیبیه» در

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۳۳۱/۳ ـ ۳۳۲.
۲ ـ فتح / ۱۰.
۳ ـ فتح / ۱۱.
۴ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۳۳۷/۳.

«غدیر خُمّ» دربارهٔ علی‌بن‌ابی طالب علیه‌السلام گفت: «مَنْ کُنْتُ مَولاهُ فَعَلِیٌّ مَولاهُ» و این امر در هیجدهم ذی‌الحجّه روی داد و غدیرخمّ در ناحیهٔ «جُحفَه»نزدیک آبگاهی است که به نام «خَرّار» معروف است و فرزندان علی علیه‌السلام و شیعیان وی این روز را بزرگ می‌دارند.[1]

داستان ابوبصیر ثَقَفیّ

پس از قرارداد صلح حُدَیبیه، رسول خدا به مدینه بازگشت، «ابوبصیر» که در مکّه زندانی شده بود از حبس گریخت و به مدینه رفت، بلافاصله «اَزهَربن‌عَبد» و «اخْنَس‌بن‌شَریق» دربارهٔ وی به رسول خدا نامه نوشتند که طبق قرارداد باید او را بازگرداند، حامل این نامه مردی از «بنی‌عامر» همراه با یکی از موالی بود و چون نامه را تقدیم داشتند، رسول خدا برای این که پیمان شکنی نکرده باشد، «ابوبصیر» را به بازگشتن سفارش کرد و فرمود: خداوند برای تو و دیگر بیچارگان مسلمان فرجی و گشایشی عنایت خواهد فرمود. «ابوبصیر» با این که به رفتن رضایت نداشت، ولی برحسب دستور رسول خدا، همراه آن دو نفر رهسپار مکّه شد تا به «ذی‌الْحُلَیفه» رسید، آن جا با آن دو نفر در پای دیواری نشست و سپس به مرد عامری گفت: آیا شمشیرت نیک برنده است؟ گفت: آری، گفت می‌شود آن را تماشا کنم؟ گفت: مانعی ندارد. ابوبصیر آن را برگرفت و بیدرنگ او راکشت. مرد دیگر با شتاب نزد رسول خدا رفت و گفت: ابوبصیر، رفیق مرا کشت، در همین موقع ابوبصیر در رسید و گفت: ای رسول خدا! شما به عهد و پیمان خود که داشتید وفا کردید و مرا روانه ساختید، امّا من خود تن ندادم که از دین بازگردم یا مرا شکنجه دهند، رسول خدا گفت: «وای بر مادرش* اگر مردانی می‌داشت، جنگ به راه می‌انداخت».

«ابوبصیر» از مدینه بیرون رفت و در ناحیهٔ «ذی‌الْمَرْوَه» در ساحل دریا، در همان

---

۱ ـ *التنبیه‌والاشراف*، ص ۲۲۱ ـ ۲۲۲.

* عبارتِ: «وای برمادرش» ترجمهٔ عبارتِ عربی: «وَیْلُمِّهِ» (وَیْلٌ لِاُمِّهِ) است که معنای دعایی دارد و غالباً برای تعجّب به کار می‌رود، در این جا نیز همین معنی مقصود است.

راهی که کاروان قریش به شام می‌رفتند، در «عیص» منزل گزید و مسلمانانی که در مکّه بیچاره و گرفتار بودند، از آن عبارتی که رسول خدا دربارهٔ «ابوبصیر» گفته بود، خبر یافتند (وای بر مادرش، اگر مردانی همراه می‌داشت، جنگ به راه می‌انداخت) لذا با شنیدن گفتهٔ رسول خدا از مکّه می‌گریختند و نزد «ابوبصیر» می‌رفتند، تا این که نزدیک به هفتاد نفر مسلمان در «عیص» به «ابوبصیر» پیوستند و کار را بر قریش تنگ کردند و هر که رااز قریش می‌دیدند می‌کشتند و هر کاروانی از آن جا می‌گذشت غارت می‌کردند تا آنجا که قریش به رسول خدا نوشتند و او را سوگند دادند که آنها را علی‌رغم قرارداد فی‌مابین در مدینه بپذیرد. رسول خدا آنان را پذیرفت و از «عیص» به مدینه منتقل کرد.

زنانی که پس از قرارداد صلح مهاجرت کردند

«امّ کُلثوم» دختر «عُقبَةبن‌ابی‌مُعَیط» پس از قرارداد صلح به مدینه مهاجرت کرد، برادرانش «عُماره» و «وَلید» در تعقیب وی به مدینه آمدند و از رسول خدا خواستند تا به حکم قراردادی که داشتند، او را به ایشان باز دهد، امّا رسول خدا به دستور مخصوصی که دربارهٔ این زنان نازل شد از تسلیم وی امتناع ورزید.[1]

اسلام عَمروبن عاص و خالدبن وَلید وعثمان بن طلحه بعد از حُدَیبیه

«عَمروعاص» می‌گوید: مردانی از قریش را که با من همعقیده بودند فراهم ساختم و به آنان گفتم: به خدا قسم کار محمّد به طور شگفت‌انگیزی پیش می‌رود، بیایید پیش نجاشی برویم و نزد او بمانیم تا اگر بر قبیلهٔ ما پیروز شد همان جا باشیم و اگر قبیلهٔ ما پیروز شدند، از طرف ایشان جز نیکی نخواهیم دید. آنها نظر مرا پذیرفتند، پس گفتم: مقداری پوست به عنوان هدیّه با خود ببریم، هدیّه را فراهم کردیم و چون بر نجاشی وارد شدیم، «عَمروبن‌امیّه» که رسول خدا او را برای کار جعفر و همراهان وی فرستاده بود، رسید، پس از آن که «عَمروبن‌امیّه» بیرون رفت به همراهان گفتم: کاش از نجاشی

---

۱ ـ ممتحنه / ۹ ـ ۱۱.

می‌خواستم که او را به من تسلیم می‌کرد و گردنش را می‌زدم. آنگاه بـه نـجاشی گـفتم: پادشاها! مردی را دیدم که از دربار بیرون می‌رود او سفیر مردی است که با ما دشـمن است، او را به من تسلیم کن تا به قتل برسانم، زیرا از اشراف ما کسانی را کشته است.

عمرو می‌گوید: نجاشی بشدت خشمگین شد و گفت: از من می‌خواهی تـا سـفیر مردی را که همان ناموس اکبری که بر موسی فرود آمد، بر وی فرود می‌آید به تو تسلیم کنم تا او را بکشی؟ گفتم: پادشاها راستی این طور است؟ گفت وای بر تو، حرف مرا بشنو و از او پیروی کن، به خدا قسم او بر حق است و بر مخالفان پیروز. گفتم: اکنون بیعت مرا بر اسلام به جای وی می‌پذیری؟ گفت: آری، پس دست خود را گشود و با او بر اسلام بیعت کردم، بعد بیرون آمدم و آهنگ رسول خدا کردم تا اسلام آورم، در این مـیان بـه «خالدبن ولید» برخوردم و به او گفتم: کجا می‌روی؟ گفت: به خدا قسم، می‌روم که اسلام آورم. عَمرو می‌گوید: من و خالد وارد مدینه شدیم و نزد رسول خدا رسیدیم، ابتدا خالد و سپس من اسلام آوردیم. ابن‌اسحاق می‌گوید: «عثمان‌بن‌طلحه» نیز همراه خالد و عَمرو بود و اسلام آورد.

دعوت پادشاهان مجاور به اسلام

پس از صلح دهسالهٔ «حُدَیبیه» رسول خدا را فرصتی به دست آمد که پادشاهان و زمامداران عربستان و کشورهای مجاور را به سوی اسلام دعوت کند و از اصحاب خود کسانی را به سفارت نزد آنان فرستاد. به عرض رسول خدا رسید که پادشاهان نامه‌های مهر نشده را نمی‌خوانند، پس فرمود تا انگشتری که نگین آن هم از نقره بود، ساخته شد و روی نگین آن در سه سطر جملهٔ «مُحَمّدٌرَسُولُاللّٰه» را نقش کردند، به طوری که کلمه «اللّٰه» در بالا و کلمهٔ «رسول» در وسط و کلمه «محمّد» در سطر پایین قرار گرفته بود و از پایین به بالا خوانده می‌شد، آنگاه نامه‌های پادشاهان عربستان و کشورهای مجاور را با آن مهر می‌کردند.

ابن‌اسحاق نام چند تن از سفرای رسول خدا و زمامدارانی را که به آنان نامه نوشته

شده نام برده است.[1] این نامه‌ها که به گفته یعقوبی، دوازده نامه و به تحقیق بعضی از معاصران بیست‌و شش نامه بوده است در یک سال فرستاده نشده، بلکه از اواخر سال ششم تا وفات رسول خدا تدریجاً نگارش یافته و فرستاده شده است.

ابن‌حَزم می‌نویسد: پادشاهانی که رسول خدا ﷺ آنان را به دین اسلام دعوت کرد همه اسلام آوردند، بجز قیصر که می‌خواست اسلام آورد، امّا از رومیان ترسید و اسلام نیاورد.

یعقوبی می‌گوید: مضمون نامه‌هایی که با سفیران خود به آنان نوشت، همان بود که به خسرو ایران و قیصر روم نوشت.[2]

مضمون نامه‌ای که به قیصر روم نوشته شده

«به نام خدای بخشایندهٔ مهربان، از محمّد پیامبر خدا به «قیصر» بزرگ روم. سلام بر کسی باد که هدایت را پیروی کند، اکنون تو را به سوی اسلام دعوت می‌کنم، پس دین اسلام را بپذیر و مسلمان شو تا سلامت بمانی و خدای هم دوباراجرت دهد[3]».

آنگاه رسول خدا آیه‌ای از قرآن را نوشت که او را دستور می‌دهد تا اهل کتاب را به توحید خالص و دوری از هرگونه شرک دعوت کند.

دِحْیَةبن‌خلیفهٔ کَلبی، به دستور آن حضرت نامه را ابتدا در «حِمص» به حاکم بُصریٰ رسانید تا آن را به قیصر دهد، ولی به روایتی «دِحیه» خودش نامه را به قیصر رسانید و هنگامی که قیصر نامه را خواند، بزرگان روم را از حقّانیت رسول خدا آگاه ساخت و رومیان را به قبول اسلام تشویق کرد، امّا با مخالفت شدید مردم روبرو شد و نامه‌ای برای رسول خدا فرستاد که ترجمه‌اش در این حدود است: «نامه‌ای است برای احمد، رسول

---

۱ ـ رک: *تاریخ پیامبر اسلام*، ص ۴۸۰ (دکتر محمدابراهیم آیتی).

۲ ـ *تاریخ یعقوبی*، ج ۲/ ۷۸.

۳ ـ یک بار برای هدایت یافتن خودت و بار دیگر برای پیروی اهل کشورت از تو، یا هم یک بار در دنیا به بقای عزّت و سلطنت و یک بار در آخرت به دخول در بهشت و رسیدن به ثوابهای الهی، یا یک بار به سبب پیروی عیسی و یک بار دیگر برای ایمان به محمّد.

خدا، همان کسی که عیسی بدو بشارت داده است، از قیصر: شاه روم، هم نـامه و هـم فرستاده‌ات نزد من رسید و براستی گواهی می‌دهم که خدا تو را به رسالت فرستاده، نام و ذکر تو را در انجیل که به دست ماست می‌بینیم، عیسی‌بن‌مریم مـا را بـه رسـیدن تـو بشارت داده است، من هم ملّت روم را دعوت کردم تا به تو ایمان آورند و مسلمان شوند، امّا زیر بار نرفتند و اسلام نیاوردند با آن که اگر فرمان مرا برده بودند برای ایشان بهتر بود و اکـنون دوست دارم و آرزو مـی‌کنم کـه نـزد تـو خـدمتگزار مـی‌بودم و پـاهای تـو را می‌شستم».

گستاخی برادرزادهٔ قیصر

برادرزادهٔ قیصر سخت به خشم آمد و نامه را از مترجم گرفت که پاره کند وبه عموی خود گفت: این شخص نام خود را پیش از نام تو نوشته و تو را سرپرست روم خوانـده است! قیصر او را دیوانه خطاب کرد و گفت: می‌خواهی نامهٔ مردی را که ناموس اکبر بر وی نازل می‌شود دور بیفکنم؟ حق همین است که نام خود را بر نام من مقدم بدارد و من هم سرپرست روم بیش نیستم و خدا مالک من و اوست.[1]

غوغای عوام روم و شهادت اُسْقُف

قیصر پس از گواهی به رسالت رسول اکرمﷺ و اظهار بیم از مردم عوام، دِحیه را نزد اسقف بزرگ فرستاد تا نظر او را که بیشتر مورد احترام مردم بود بداند، اسقف بـه یگانگی خدا و رسالت خاتم‌انبیا شهادت داد و مردم روم را به اسلام دعوت کـرد و در گیرودار غوغای عوام به شهادت رسید و قیصر هم بیمناک از رومیان، از قـبول اسـلام معذرت خواست.[2]

مشورت قَیصر با دانشمندان مسیحی

---

۱ ـ *انسان‌العیون*، ج ۲۴۵/۳.

۲ ـ *تاریخ‌الامم*، ج ۱۵۶۶/۳.

قیصر به یکی از دانشمندان مسیحی نامه‌ای نوشت و مضمون نامهٔ رسول خدا را با وی درمیان گذاشت، او در پاسخ نوشت که: «محمّدبن‌عبداللّه» همان پیامبر موعودی است که انتظار او را داشتیم، او را تصدیق کن و از وی پیروی نما.[1]

کنجکاوی قیصر

قیصر دستور داد که مردی از اهل حجاز را پیدا کنند تا دربارهٔ محمّد از او تحقیق کند و چون ابوسفیان و جماعتی از قریش برای تجارت به شام رفته بودند، آنان را به بیت‌الْمَقْدِس نزد قیصر بردند و در مجلس رسمی بر وی وارد کردند.

قیصر، ابوسفیان را که نسبتش به رسول خدا از همه نزدیکتر بود پیش خواند و مجلس گفت و شنود خود را با او آغاز کرد و زمینه را طوری فراهم ساخت تا اگر دروغی گوید آشکار شود[2]، آنچه قیصر از ابوسفیان پرسش کرد به درستی پاسخ داد و با فراستی که داشت، گفت: از این پرسش و پاسخها دانستم که او پیامبر خداست، لیکن گمان نمی‌برم که در میان شما باشد. اگر آنچه گفتی راست باشد، نزدیک است که جای همین دو پای مرا هم مالک شود.

مضمون نامهٔ رسول خدا به خسرو ایران

رسول خدا مضمون نامه‌هایی که با سفیران خود برای دیگر سران نوشته است، همان بوده که به قیصر روم نوشت[3]، در آخر نامهٔ «خسرو ایران» هم نوشته شد: «اسلام بیاور تا سلامت بمانی، پس اگر امتناع ورزی گناه مجوس بر تو خواهد بود».

بیشتر مورخان نوشته‌اند که «خسرو» گفت: این شخص کیست که مرا به دین خویش

---

۱ ـ مأخذ پیشین، در همان جا.

۲ ـ شرح پرسشهای قیصر و پاسخهای ابوسفیان در کتاب «*تاریخ پیامبراسلام*» به تفصیل آمده است، ص ۴۸۷.

۳ ـ *تاریخ‌یعقوبی*، ج ۷۸/۲.

دعوت می‌کند و نام خود را پیش از نام من می‌نویسد؟ (به قول بعضی نامه را پاره کرد) آنگاه مقداری خاک برای رسول خدا فرستاد. رسول خدا گفت: چنان که نامه‌ام را پاره کرد، خدای پادشاهیش را پاره کناد و خاکی هم که برای من فرستاده است نشان آن است که بزودی شما مسلمانان کشور وی را مالک می‌شوید.

گستاخی خسرو پرویز

چون رسول خدا خبر یافت که «خسرو» نامه‌اش را پاره کرده است، گفت: خدایا پادشاهیش را پاره پاره ساز و «خسرو» به «باذان» عامل خود در یَمَن نوشت که از طرف خود دو مرد دلیر نزد این مردی که در حجاز است بفرست تا خبر وی (یا خود او را)[1] نزد من بیاورند. «باذان» قهرمان خود را با مردی دیگر فرستاد و همراه آن دو، نامه‌ای هم نوشت تا به مدینه آمدند و نامهٔ «باذان» را به رسول خدا صلی الله علیه و آله دادند. رسول خدا لبخند زد و آن دو را در حالی که به لرزه افتاده بودند به اسلام دعوت کرد، سپس گفت: فردا نزد من بیایید. فردا که آمدند به آن دو گفت: به امیر خود «باذان» بگویید که پروردگار من دیشب هفت ساعت از شب گذشته، شیرویه پسر خسرو را بر وی مسلّط ساخت و او را کشت.

فرستادگان «باذان» با این خبر نزد وی رفتند و او خود و دیگر ایرانی‌زادگانی که در یمن بودند اسلام آوردند.

ابن‌اسحاق از قول زُهری روایت می‌کند که «خسرو» به «باذان» نوشت: خبر یافته‌ام که مردی از قریش درمکّه سربلند کرده و خود را پیامبر می‌پندارد، تو خود نزد وی رهسپار شو و او رابه توبه دعوت کن، اگر توبه کرد چه بهتر و اگر نه سرش را برای من بفرست.

«باذان» نامهٔ خسرو را نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله فرستاد. رسول خدا در پاسخ نوشت: خدا مرا وعده داده است که خسرو در فلان روز از فلان ماه کشته می‌شود. چون نامهٔ رسول خدا به «باذان» رسید، تأمل کرد تا ببیند چه خبر می‌رسد و با خود گفت: اگر پیامبر باشد

---

۱ ـ *انسان‌العیون*، ج ۲۴۷/۳.

آنچه گفته است روی خواهد داد.

در همان روزی که رسول خدا خبر داده بود «خسرو» کشته شد و چون خبر آن به «باذان» رسید خبر اسلام خود و دیگر ایرانی‌زادگان یَمَن را نزد رسول خدا فرستاد، رسول خدابه فرستادگان «باذان» گفت: شما از ما اهل بیت هستید و به ما ملحق خواهید بود و از همین جا بود که رسول خدا گفت: سلمان از ما اهل بیت است.[1]

نامهٔ نَجاشی (پادشاه حَبَشه)

نخستین سفیری که از مدینه بیرون رفت «عَمروبن‌أُمیّه ضَمْری» بود با دو نامه برای امپراتور حَبَشه، یکی در خصوص دعوت او به اسلام که نجاشی در کمال فروتنی شهادت بر زبان آورد و پاسخ نامهٔ رسول خدا را مبنی بر اجابت دعوت نگاشت.[2]

در نامهٔ دیگر، او را فرموده بود که «امّ‌حبیبه» دختر «ابوسفیان‌بن‌حَرب» (همسر سابق عُبَیدالله‌بن‌جَحْش) را که به حَبَشه مهاجرت کرده بود برای وی تزویج کند و بعلاوه، مسلمانانی که تاکنون در حَبَشه مانده‌اند به مدینه روانه سازد، این دو کار را نیز (با دادن چهار صد دینار کابین برای امّ‌حبیبه) انجام داد.

نامهٔ مُقَوْقِس (پادشاه اسکندریّه)

«حاطب‌بن‌ابی‌بَلْتَعه» حامل نامهٔ رسول خدا مبنی بر دعوت «مُقَوْقِس» به قبول اسلام بود و چون نامه را خواند، احترام کرد و آن را به یکی از زنان خود سپرد، سپس به رسول خدا نامه‌ای بدین مضمون نوشت: «دانسته بودم که پیامبری باقی مانده است، امّا گمان می‌کردم که در شام ظاهر می‌شود، اکنون فرستاده‌ات را گرامی داشتم و دو کنیز پرارزش و جامه‌ای و استری برای سواری خودت فرستادم».

---

۱ ـ *سیره ابن‌هشام*، ج ۱/ ۷۲.

۲ ـ *مکاتیب الرسول*، ج ۱/ ۱۲۱ ـ ۱۳۳.

رسول خدا پیشکشی او را پذیرفت و دو کنیز را هم که یکی «ماریه» مادر ابراهیم است و دیگری خواهرش «شیرین» و نیز استر سفیدی را که نامش «دُلْدُل» بود برگرفت و فرمود: «ناپاک، در گذشتن از پادشاهیش بخل ورزید با آن که پادشاهی او را دوامی نیست».

«حاطب» می‌گوید: زمانی که نزد او بودم به او گفتم: قریش و یهود بیش از همه با پیامبر ما دشمنی کردند و مسیحیان از همه نزدیکتر بودند و چنان که روزی موسی به آمدن عیسی بشارت داده است، روزی هم عیسی به آمدن محمدﷺ بشارت داده است و چنان که تو یهود را به پیروی از انجیل دعوت می‌کنی، ما هم تو رابه پیروی از قرآن فرا می‌خوانیم، تو هم امروز باید از پیامبر ما پیروی کنی، ما تو را از پیروی «عیسی» نهی نمی‌کنیم، بلکه تو را بدان دعوت می‌کنیم. گفت: من خود در کار این پیامبر دقیق شده‌ام و برهان نبّوت او را درست یافته‌ام، بعد از این هم باز آن را بررسی خواهم کرد.

«حاطب» می‌گوید: در پنج روزی که میهمان شاه مصر بودم، از من بخوبی پذیرایی می‌کرد و مرا گرامی می‌داشت.

نامهٔ حارث‌بن‌ابی‌شَمِر[1] غَسّانی (پادشاه تخوم شام)

«شُجاع‌بن‌وَهْب» (یکی از شش سفیر) می‌گوید: «حارث‌بن‌شَمِر» سرگرم فراهم ساختن وسایل پذیرایی قیصر روم بود، پس به حاجب وی که اهل روم بود خود را معرفی کردم و او مرا گرامی داشت و از خصوصیات رسول خدا از من پرسش کرد و رقّتی به او دست داد و گریست و گفت: من صفات پیامبر شما را در انجیل یافته‌ام و به وی ایمان دارم و او را تصدیق می‌کنم، امّا بیم دارم که «حارث» مرا بکشد.

شجاع می‌گوید: روزی «حارث» مرا بار داد، نامهٔ رسول خدا را به وی دادم، «حارث» آن را خواند و سپس دور انداخت و گفت: کیست که پادشاهی مرا از من بگیرد؟

---

۱ ـ در *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۵۴/۴ به کسر شین و سکون میم آمده است.

من خود به جنگ وی می‌روم. در این موقع قصّهٔ نامه و تصمیم خود را به «قیصر» گزارش داد، قیصر او را از این فکر منصرف ساخت، آنگاه مرا خواست و با صد مثقال طلا روانه‌ام کرد و حاحب او هم با من همراهی کرد و گفت: سلام مرا به رسول خدا برسان.

شجاع می‌گوید: چون نزد رسول خدا بازگشتم، فرمود: پادشاهی وی بر باد رود و چون سلام و گفتار حاحب را رساندم، گفت: راست گفته است.

نامهٔ هَوْذَةبن‌علیّ (پادشاه یَمامه)

«سَلیط‌بن‌عَمْرو عامری» (یکی از شش سفیر) با نامه‌ای مشتمل بر دعوت به اسلام نزد «هَوذه» رفت، او نامه را خواند و از «سَلیط» پذیرایی کرد و به نرمی، پاسخ چنین نوشت: هر چند آنچه بدان دعوت می‌کنی، بس نیک و زیباست، امّا من شاعر قوم خود و سخنور ایشان هستم و عرب از من حساب می‌برند، پس بخشی ازاین امر را به من واگذار تا تو را پیروی کنم، آنگاه به «سَلیط» جایزه و جامه‌هایی بخشید و او را روانه ساخت. «سَلیط» گفتار و رفتار «هَوذه» را گزارش داد و چون رسول خدا نامهٔ وی را خواند، گفت: «هم خود او و هم هر چه دارد بر باد رود».

پس از فتح مکّه بود که رسول خدا از مرگ «هَوذه» خبر یافت.

نامهٔ جُلُنْدیٰ و فرزندانش (پادشاه عُمان)

«عَمروبن‌عاص» (در ذی‌قعدهٔ سال هشتم)، نامهٔ «جَیْفَر» پادشاه عُمان و برادرش «عَبد» (یا عِیاذ) پسران «جُلُنْدیٰ» را برد و هر دو برادر اسلام آوردند و برحسب بعضی از روایات «جُلُنْدیٰ» هم به دین اسلام درآمد و نامشان در شمار صحابه ذکر شده است.

نامهٔ مُنذِربن‌ساوی (پادشاه بحرین)

رسول خدا صلی الله علیه و آله «علاءبن‌حَضْرمی» را (در سال هشتم هجرت) با نامه‌ای نزد «مُنذِر» پادشاه بحرین فرستاد، وی اسلام آورد و در پاسخ نامه، نوشت که با مجوس و یهود

چگونه رفتار کند، رسول خدا او را همچنان بر حکومت بحرین باقی گذاشت و دربارهٔ مجوس و یَهود، فرمود: اگر اسلام نیاوردند، جِزیه دهند.

نامهٔ جَبَلَةبن‌أَیْهَم (پادشاه غَسّان)

رسول خدا ﷺ نامه‌ای به «جَبَلَةبن‌أَیْهَم» پادشاه «غَسّان» نوشت و او را به قبول اسلام دعوت فرمود، «جَبَلَه» اسلام آورد و پاسخ نامه را همراه هدیّه‌ای برای رسول خدا ارسال داشت، ولی پس از مدتی به کیش نصرانی بازگشت و با قبیلهٔ خود رهسپار دیار روم شد.[1]

دیگر وقایع در سال ششم هجرت

۱ ـ قحطی و خشکسالی در این سال و خواندن نماز باران توسط رسول خدا ﷺ در ماه رمضان.

۲ ـ اسلام آوردن «مُغیرةبن‌شُعْبَه».

۳ ـ شکست خوردنِ «شهر بُراز» فرماندهٔ «پرویزبن‌هرمز» از رومیان و پیروزی رومیان بر ایرانیان و نزول آیات: «**الَم، غُلِبَتِ الرُّومُ...**»[2]

۴ ـ ظِهار کردن (به رسم جاهلیت، طلاق دادن زن) «أوس‌بن‌صامت‌انصاری» با زنش «خَوله» و شکایت کردن زنش درنزد رسول خدا و نزول آیات ظِهار که در اوّل سورهٔ مجادله آمده است.

---

۱ ـ نامه‌های دیگر را در کتاب *طبقات ابن‌سعد*، ج ۱/ ۲۶۳ ـ ۲۹۱ ملاحظه کنید.

۲ ـ روم/ ۱ ـ ۳.

سال هفتم هجرت (سنة الاستغلاب)

غزوهٔ خیبر

محرّم سال هفتم: رسول خدا صلی الله علیه و آله پس از بازگشت از «حُدَیبیه» و مدتی اقامت در مدینه در محرّم سال هفتم رهسپار «خیبر» شد و در این سفر «امّ سَلَمَه» را با خود برد و رایت را به علی‌بن‌ابی‌طالب سپرد و در راه خیبر «عامربن‌اَکوَع» برای رسول خدا شعر می‌خواند و چنین می گفت:

وَاللّٰهِ لَوْلَا اللّٰهُ ، مَااهْتَدَیْنا — وَلاٰ تَصَدَّقْنا وَ لاٰ صَلَّیْنا
اِنّا اِذا قَوْمٌ بَغَوا عَلَیْنا — وَ اِنْ أرادوا فِتْنَةً اَبَیْنا
فَأنْزِلَنْ سَکینَةً عَلَیْنا — وَ ثَبِّتِ الأَقْدامَ اِنْ لاٰقَیْنا[1]

پس رسول خدا دربارهٔ او دعا کرد و گفت: یَرْحَمُکَ‌اللّٰهُ. صحابه از این دعا چنین فهمیدند که وی به شهادت می‌رسد و او در خیبر به شهادت رسید.

رسول خدا نیز هنگامی که نزدیک خیبر رسید توقف فرمود و گفت: «پروردگارا! از تو می‌خواهیم خیر این قریه و خیر اهلش را و خیر آنچه در آن است و به تو پناه می‌بریم از شرّ این قریه و شرّ اهلش و شرّ آنچه درآن است»؛ سپس فرمود: به نام خدا پیش روید.

مسیر رسول اکرم صلی الله علیه و آله از مدینه تا خَیْبَر

رسول خدا از مدینه ابتدا رهسپار «عِصْر» شد (نام کوهی است)، سپس به «صَهْباء»

---

۱ ـ «به خدا سوگند: اگر خدا نبود ما به راه راست هدایت نمی‌شدیم، صدقه نمی‌دادیم، نماز نمی‌خواندیم، چنانچه مردمی به ما ستم کنند و بخواهند آشوب کنند، نخواهیم گذاشت، خدایا بر ما آرامش نازل فرما و ما را در مواقع برخورد با دشمنان ثابت قدم بدار.»

رسید، آنگاه با سپاه خویش تا وادی «رَجیع» پیش رفت و میان اهل خیبر و قبیلهٔ «غَطَفان» فرود آمد که این قبیله را از کمک دادن به اهالی خیبر بازدارد، زیرا قبیلهٔ غَطَفان می‌خواست با کمک و پشتیبانی خویش، یهودیان را علیه رسول خدا بشوراند و سرانجام توفیق نیافت و یهودیان تنها ماندند.

فتح قِلاع خَیْبَر

۱ ـ قلعهٔ «ناعم» که پیش از قلعه‌های دیگر فتح شد و «محمودبن‌مَسْلَمَه» در فتح همین قلعه به شهادت رسید.

۲ ـ قلعهٔ «قَموص» که پس از قلعهٔ ناعم فتح شد.

۳ ـ قلعهٔ «صَعْب‌بن‌مُعاذ» که ثروتمندترین قلعه‌ها بود و روغن و خواربارى که در خود ذخیره داشت، در هیچ یک از قلعه‌های دیگر به دست نیامد.

۴ ـ قلعهٔ «نَطاة» که رسول خدا از صبح تا شب با اهل قلعه جنگید و پنجاه نفر مسلمان زخمی شدند ورسول خدا سرانجام به فتح آن توفیق یافت و در این قلعه منجنیقی به دست مسلمانان افتاد.

۵ ـ قلعهٔ «شِقّ» که پس از قلعهٔ نَطاة فتح شد.

۶ ـ قلعهٔ «نِزار» که به وسیلهٔ منجنیقِ به غنیمت یافته، فتح شد.

۷ ـ «کَتیبه» که خود دارای قلعه‌هایی بوده است.

۸ ـ قلعهٔ «أبّی» که صاحب طبقات آن را نام برده است.[1]

۹ و ۱۰ ـ قلعهٔ «وَطیح» و قلعهٔ «سُلالم» که به روایت ابن‌اسحاق در آخر از همه فتح شد. در این دو قلعه بود که صد زره و چهارصد شتر و هزار نیزه و پانصد کمان عربی به دست مسلمانان افتاد.

---

۱ ـ ج ۲/۴۳۷.

سرفرازی علی علیه‌السلام

کار فتح یکی از قلعه‌های «خَیبر[1]» دشوار شد و رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله ابتدا دو مرد از مهاجران و مردی از انصار یا به ترتیب «ابوبکر» و «عُمَر» را برای فتح آن فرستاد، امّا فتح قلعه صورت نگرفت و رسول خدا گفت: «البته فردا همین رایت را به مردی خواهم داد که خدا به دست وی فتح را به سرانجام رساند، مردی که خدا و رسولش را دوست می‌دارد و خدا و رسولش هم او را دوست می‌دارند».

رسول خدا «علیّ» را خواست و گفت: این رایت را بگیر و پیش رو تا خدا تو را پیروز گرداند.

علی علیه‌السلام نزدیک قلعه رفت و با آنان نبرد کرد و چون سپرش بر اثر ضربت یک نفر یهودی از دست وی افتاد، دری از قلعه را برداشت و سپر قرار داد و تا موقعی که فتح به انجام رسید، همچنان در دست وی بود و پس از آن که از کار جنگ فارغ شد آن را انداخت. «ابورافع» می‌گوید: من و هفت مرد دیگر هر چه خواستیم آن را از جای بلند کنیم نتوانستیم.

صفیّه

از اسیران غزوهٔ «خَیبر» یکی «صفیّه» دختر «حُیَیّ‌بن‌اخطَب» یهودی و همسر «کِنانةبن‌رَبیع» بود که رسول خدا او را از «دِحیةبن‌خلیفه کَلبی» خرید و مسلمان شد و او را آزاد کرد و سپس به همسری گرفت. دو دختر عموی «صفیّه» نیز در جنگ «خَیبر» اسیر شدند.[2]

کشتگانِ یهود خَیبر

کشتگان یهودیان را ۹۳ نفر نوشته‌اند که برخی از بزرگان آنان که در این جنگ کشته شدند، از این قرارند:

---

۱ ـ قلعهٔ قَموص یا قلعهٔ ناعم (رک: *تاریخ یعقوبی*، ج ۵۶/۲).

۲ ـ *جوامع‌السیره*، ص ۲۱۲.

۱ ـ مَرحَب حِمْیَری، به دست علی علیه‌السلام یا به دست محمّدبن‌مَسْلَمه.
۲ ـ اُسَیْر، به دست محمّدبن‌مَسْلَمَه.
۳ ـ یاسر (برادر مَرحَب) به دست زُبَیر.
۴ ـ کِنانةبن‌ربیع، به دست محمّدبن‌مَسْلَمَه.

فَدَک

رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله پس از فتح قلعه‌های خَیبر، یهودیان باقی مانده را محاصره کرد و چون آنان خود را در معرض هلاک دیدند، تسلیم شدند و پیشنهاد کردند که آنان را تبعید کند و نکشد و رسول خدا پیشنهادشان را پذیرفت و چون اهل «فَدَک» از آن، خبر یافتند، از رسول خدا خواستند تا با آنان نیز به همان صورت رفتار کند، رسول خدا هم پذیرفت و چون لشکری بر سر فَدَک نرفت، خالصهٔ رسول خدا گردید.[1]

قرار رسول خدا با مردم خَیبر و فَدَک

یهودیان خَیبر به استناد آن که در کار کشاورزی از مسلمانان آشناترند، پیشنهاد کردند، املاک خَیبر، بالمناصفه به خود ایشان واگذار شود و اختیار با رسول خدا باشد و این پیشنهاد پذیرفته شد، «فَدَک» نیز با همین قراربه اهل فَدَک واگذار شد و درآمد آن خالصهٔ رسول خدا بود.[2]

زینب دختر حارث

«زینب» دختر حارث و همسر سَلّام‌بن‌مِشْکَم یهودی، گوسفندی بریان کرد، پرسید که رسول خدا به کدام عضو گوسفند بیشتر علاقه‌مند است، به او گفتند: به پاچهٔ گوسفند. پاچه‌ای را مسموم کرد و برای رسول خدا هدیّه آورد. رسول خدا پاره‌ای از گوشت آن در دهان گرفت و بلافاصله از دهان انداخت و گفت: این استخوان به من می‌گوید که

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۳۵۲/۳.
۲ ـ مأخذ پیشین.

«مسموم» است. رسول خدا از زینب، حقیقت حال را پرسید، او هم اعتراف کرد و گفت: با خود گفتم: اگر پادشاهی باشد از دست وی آسوده می‌شوم و اگر پیامبری باشد از مسموم بودن آن خبر خواهد یافت. رسول خدا از وی درگذشت.

غزوهٔ وادی القُریٰ

رسول خدا صلی الله علیه و آله پس از فتح «خَیبر» رهسپار «وادی‌القُریٰ» شد و آن جا را چند روز محاصره کرد، تا فتح آن به انجام رسید. «مِدْعَم» غلام رسول خدا، بار شتر آن حضرت را پایین می‌گذاشت و در همان حال تیری به وی رسید و کشته شد. مسلمانان گفتند: بهشت او را گوارا باد. رسول خدا گفت: نه، به آن خدایی که جان محمّد به دست اوست، هم‌اکنون روپوشی که آن را از غنیمت مسلمانان در جنگ خَیبر ربوده است، در آتش دوزخ بر وی شعله‌ور است.

شهدای غزوهٔ خَیبر

۱ ـ ربیعةبن أکثم؛ ۲ ـ ثَقِف‌بن‌عَمرو؛ ۳ ـ رِفاعةبن‌مَسروح؛ ۴ ـ عبداللّه‌بن‌هُبَیب (یا هَبیب)؛ ۵ ـ بِشربن‌بَراءبن مَعْرور؛ ۶ ـ فُضَیل‌بن‌نُعمان؛ ۷ ـ مَسعودبن‌سَعد[1]؛ ۸ ـ محمودبن‌مَسْلَمَه؛ ۹ ـ ابوضَیّاح‌بن‌ثابت؛ ۱۰ ـ حارث‌بن حاطب؛ ۱۱ ـ عُروَةبن‌مُرَّه؛ ۱۲ ـ أوس‌بن‌قائد؛ ۱۳ ـ اُنَیف‌بن‌حُبیب؛ ۱۴ ـ ثابت‌بن‌أثْلَه؛ ۱۵ ـ طَلحةبن یَحییٰ؛ ۱۶ ـ عُمارةبن‌عُقبه؛ ۱۷ ـ عامربن‌اَکوَع؛ ۱۸ ـ أسْلَم حَبَشی؛ ۱۹ ـ مَسعودبن‌ربیعه؛ ۲۰ ـ أوس‌بن‌قَتاده[2]؛ ۲۱ ـ اُنَیف‌بن وائلَه(یا واثله)؛ ۲۲ ـ أوس‌بن‌جُبَیر؛ ۲۳ ـ أوس‌بن‌حبیب؛ ۲۴ ـ أوس‌بن‌عائد؛ ۲۵ ـ ثابت‌بن‌واثله؛ ۲۶ ـ جُدَیّ‌بن‌مُرَّه؛ ۲۷ ـ عبداللّه‌بن‌ابی‌اُمیّه؛ ۲۸ ـ عَدِیّ‌بن‌مُرَّه.

---

۱ ـ بعضی او را از شهدای «بِئر مَعونه» شمرده‌اند.

۲ ـ در *سیرة‌النبی* همین بیست نفر، به همین ترتیب ذکر شده است (ج ۳۵۷/۳).

داستان اَسْوَد راعی

غلام سیاهی که شُبانی می‌کرد: «اَسْوَد راعی» که مزدور و شُبان مردی از یهودیان خَیبر بود در موقع محاصرهٔ یکی از قلعه‌های خَیبر با گوسفندانی که همراه داشت، نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و اسلام آورد، سپس به رسول خدا گفت: من مزدور و صاحب این گوسفندان بوده‌ام و این گوسفندان نزد من امانت است، اکنون چه کنم؟ رسول خدا گفت: گوسفندان را رو به قلعهٔ صاحبشان بزن تا به آن جا بروند. او برخاست و مشتی ریگ برگرفت و برگوسفندان پاشید و گفت: بروید که من به خدا قسم دیگر با شما نیستم.

گوسفندان چنان که گویی کسی آنها را می‌راند، داخل قلعه شدند، سپس «اَسْوَد» با اهل همان قلعه جنگید، در همان حال سنگی به وی اصابت کرد و او را کشت، در حالی که هنوز یک رکعت نماز نخوانده بود، بدین گونه اسلام او را رستگار ساخت. نام این غلام را «اسْلَم» نوشته‌اند و ضمن شهدای خَیبر نام برده شده است.

داستان حَجّاج بن عِلاط سُلَمی

پس از فتح خَیبر «حَجّاج‌بن‌عِلاط» از رسول خدا اجازه خواست تا برای جمع آوری اموال خود که در نزد همسرش و نیز در نزد بازرگانان مکّه بود، راهی مکّه شود. او به رسول خدا گفت: برای وصول اموالم ناچار دروغی هم خواهم گفت. رسول خدا فرمود: بگو. «حَجّاج» می‌گوید:تا به مکّه رسیدم، مردانی از قریش را دیدم که در جستجوی به دست‌آوردن اخبار هستند که کار رسول خدا با اهالی دلیر «خَیبر» به کجا کشیده است و چون هنوز از مسلمان شدن من بیخبر بودند، گفتند: ای «ابومحمّد» چه خبر؟

شنیده‌ایم که این راهزن (یعنی: رسول خدا) رهسپار خَیبر شده است. گفتم: آری، خبری دارم که شما را شادمان می‌کند. گفتند: بگو. «حَجّاج» می‌گوید: گفتم: «محمّد» چنان شکستی خورد که هرگز مانند آن را نشنیده‌اید و یارانش همه کشته شدند و خودش نیز اسیر است و گفتند: او را نمی‌کشیم، بلکه به مکّه‌اش می‌فرستیم تا اهل مکّه او را به جای کشتگان خود، بکشند. آنان از این خبر بسیار شادمان گشتند. سپس «حَجّاج» گفت:

با من کمک کنید تا پول و مال خود را که نزد این و آن مانده است فراهم کنم، زیرا در نظر دارم به «خَیبر» برگردم و از شکست‌خوردگان اصحاب محمّد، چیزی به دست آورم. پس همه در انجام این کار مساعدت کردند، بدان‌گون که از آن بهتر نمی‌شد.

نگرانی عَبّاس‌بن‌عبدالْمُطّلب

«حَجاج‌بن‌عِلاط» پس از منتشر کردن شکست رسول خدا از واقعهٔ خَیبر، «عَبّاس‌بن‌عبدالمُطّلب» را دید که از شنیدن این خبر نگران است، به او گفتم: می‌توانی گفته‌ام نهفته داری؟ گفت: آری. گفتم تا سه روز گفتار مرا نهفته دار، چه می‌ترسم قریش مرا تعقیب کنند و به دام افکنند، بعد از سه روز هر چه می‌خواهی بگو. گفت: بسیار خوب. سپس به وی گفتم: به خدا قسم برادرزاده‌ات (یعنی: رسول خدا) را در حالی گذاشتم که با دختر پادشاه یهودیان «صَفیّه» عروسی کرده و «خَیبر» را با اموال و اندوخته‌های فراوان گرفته است، امّا این خبر را نهفته دار و بدان که من مسلمان شده‌ام و اکنون برای جمع‌آوری مطالبات خود به مکّه آمده‌ام.

«عبّاس» پس از سه روز، جامه‌ای فاخر پوشیده و خود را خوشبو کرد و از خانه بیرون آمد و پس از طواف، دید که مردان قریش هنوز سرگرم نیرنگ «حَجّاج»اند. هنگامی که «عبّاس» را دیدند به او گفتند: به خدا قسم که در مقابل مصیبتی پر سوز و گداز خود را به شکیبایی زده‌ای! «عبّاس» گفت: نه به خدا، چنان نیست که شما پنداشته‌اید، «محمّد» خَیبر را گرفت و با دختر پادشاه آن سرزمین عروسی کرد. گفتند: این خبر را چه کسی برای تو آورده است؟ گفت: همان کس که آن خبر را برای شما آورد. گفتند: افسوس که از دست ما در رفت.

غنائم خَیبر

غنائم «خَیبر» پس از وضع خُمس بر مبنای هزار و هشتصد سهم تقسیم شد، برای هر مرد از هزار و چهارصد مرد مجاهد مسلمان یک سهم و برای هر اسب از دویست اسب دو سهم.

به مردانی که در قرار صلح میان رسول خدا و اهالی «فَدَک» واسطه بودند از جمله «مُحَیِّصَةبن‌مَسعود» و به زنان پیامبر از خُمس حقّی داده شد.

غنائم خَیبر بر کسانی تقسیم شد که در «حُدَیبیه» بوده‌اند، چه در «خَیبر» بوده باشند و چه نبوده باشند. البته از اهل حُدَیبیه فقط «جابربن‌عبداللّه انصاری» در خَیبر نبود و رسول خدا سهم او را هم با کسانی که بوده‌اند برابر نهاد.

تَیْماء

مسعودی می‌نویسد: مردم «تَیْماء» دشمن رسول خدا بودند و خاندان سَمَوْألبن‌عادیا (یکی از مردان با وفای عرب) بر ایشان ریاست داشتند و چون از فتح «وادی‌الْقُریٰ» خبر یافتند، با رسول خدا صلح کردند و تن به جزیه دادند و آنگاه رسول خدا به مدینه بازگشت.[1]

مأموران برآورد محصول خَیبر

نوشته‌اند که رسول خدا ﷺ، «عبداللّه‌بن‌رَواحه» را برای برآورد محصول «خَیبر» می‌فرستاد هر گاه می‌گفتند: اجحاف کردی، می‌گفت: خواستید با این برآورد مال ما، نخواستید مال شما. یهودیان هم عدالت وی را می‌ستودند، امّا «عبداللّه» در سال هشتم هجرت در غزوهٔ «مُؤتَه» به شهادت رسید و جز یک سال این کار را برعهده نداشت.

سپس «جَبّاربن‌صَخْر» به جای «عبداللّه» برای برآورد محصول خَیبر می‌رفت و یهودیان همچنان در املاک خَیبر کار می‌کردند و مسلمانان هم از طرز کارشان راضی بودند.

رسیدن جعفربن‌ابی‌طالب از حَبَشه

روز فتح خَیبر بود که «جعفربن‌ابی‌طالب» از حَبَشه رسید و رسول خدا میان دو دیدهٔ

---

۱ ـ *التنبیه والاشراف*، ص ۲۲۴.

او را بوسید و او را در آغوش کشید و گفت: نمی‌دانم، به کدام یک از این دو پیشامد خوشحالترم، آیا به فتح خَیبر یا به رسیدن جعفر.

انتقال مسلمانان مقیم حَبَشه به مدینه

رسول خدا «عَمروبن‌اُمیّه» را با نامه‌ای به حَبَشه فرستاد و از «نجاشی» خواست تا مسلمانان مانده در حَبَشه را به مدینه فرستد و او هم ۱۶ مرد مسلمان را در دو کشتی به مدینه روانه ساخت:

۱ ـ جعفربن‌ابی‌طالب؛ ۲ ـ خالدبن‌سعید؛ ۳ ـ عَمروبن‌سعید؛ ۴ ـ مُعَیقیب بن ابی فاطمه؛ ۵ ـ ابوموسی اشعری؛ ۶ ـ اَسْوَدبن‌نَوفَل؛ ۷ ـ جَهْم‌بن‌قَیْس؛ ۸ ـ عامربن‌ابی‌وَقّاص؛ ۹ـ عُتبَةبن‌مسعود؛ ۱۰ ـ حارث‌بن‌خالد؛ ۱۱ ـ عُثمان‌بن ربیعه؛ ۱۲ ـ مَحْمِیَّةبن جَزْء؛ ۱۳ ـ مَعْمَربن‌عبداللّه‌عَدَوِیّ؛ ۱۴ ـ ابوحاطب‌بن‌عَمْرو؛ ۱۵ ـ مالک‌بن‌ربیع؛ ۱۶ ـ حارث بن‌عبدقَیس.

زنانی هم بودند که شوهرانشان در حَبَشه وفات یافته بودند و در این دو کشتی به مدینه آمدند.

سَریّهٔ تُرَبَه بر سر هَوازن

شعبان سال هفتم: رسول خدا صلی الله علیه و آله، «عُمَربن‌خطّاب» را با سی مرد در تعقیب قبیلهٔ «هوازن» رهسپار «تُرَبَه» ساخت که در ناحیهٔ «عَبْلاء» در راه «صَنعا» و «نَجران» یَمَن واقع است. مردان این سریّه شبها راه می رفتند و روزها پنهان می‌شدند، امّا «هوازن» خبر یافتند و گریختند و زد و خوردی روی نداد.[1]

---

۱ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۲/۱۱۷.

سَریّهٔ نَجْد (سریّهٔ بنی کِلاب)

«ابوبکر» با جمعی از اصحاب، مأمور این سریّه شدند (در مقابل طایفه‌ای از هوازن) و تا «ضَرِیّه» در سرزمین «نَجْد» پیش رفتند، در این سریّه، زد و خوردی روی داد و «سَلَمةبن‌اَکوَع» هفت نفر از مشرکان را کشت و دختری از «فزاریها» را اسیر گرفت. رسول خدا همان دختر را از «سَلَمه» گرفت و به مکّه فرستاد و در مقابل، اسیرانی از مسلمانان را که در دست مشرکان بودند بازخرید.[1]

سَریّهٔ «بَشیربن‌سَعد»

شعبان سال هفتم: رسول خدا ﷺ، «بَشیربن‌سعد» را با سی مرد بر سر طایفهٔ «بنی‌مُرَّه» به «فَدَک» فرستاد. وی با شتران و گوسفندانی که گرفت، می‌خواست به مدینه بازگردد، امّا شبانه مردان «بنی‌مُرَّه» بر آنان حمله بردند وهمراهان «بَشیر» همگی به شهادت رسیدند و خود بَشیر هم در میان کشته‌ها افتاد و «عُلبَةبن‌زید حارثی» این خبر اسف‌انگیز را به مدینه آورد و سپس بَشیر خود به مدینه رسید.[2]

سَریّهٔ «زُبَیربن‌عَوّام»

رسول خدا ﷺ پس از شهادت یافتن مردانِ سَریّهٔ «بَشیربن‌سَعد»، «زُبیربن عَوّام» را با دویست مرد بر سر «بنی‌مُرَّه» فرستاد[3]، امّا در طبقات آمده است که رسول خدا «غالب بن عبداللّه» را به جای «زُبَیر» فرستاد.[4]

---

۱ ـ مأخذ پیشین،
۲ ـ مأخذ پیشین، ج ۲/۱۱۸.
۳ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/۳۳۴.
۴ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۲/۱۲۶.

سَریّهٔ «غالب بن عبداللّه»

رمضان سال هفتم: بَنی‌عُوال و بَنی‌عبدبن‌ثَعلبه در «مَیْفَعه» (واقع در ناحیهٔ نَجْد) بودند، رسول خداﷺ، «غالب بن‌عبداللّه» را با صد وسی مرد بر سر آنان فرستاد و شبانه بر دشمن حمله بردند و چند نفر را کشتند و شتران و گوسفندانی را غنیمت گرفتند و به مدینه بازگشتند.

در همین سریّه بود که «اُسامةبن‌زیدبن‌حارثه» مردی را با وجود آن که لااله الااللّه گفته بود، کشت و رسول خداﷺ رنجیده خاطر گشت، چرا که اقرار زبانی او، ملاک مسلمانی اوست و خون او را باید محترم می‌شمرد.

مسعودی می‌نویسد: در همین سریّه و به همین جهت، آیهٔ ۹۴ سورهٔ نساء نازل گشت.

سَریّهٔ «بَشیربن‌سَعدانصاری» به «یُمْن» و «جُبار»

شوّال سال هفتم: رسول خداﷺ خبر یافت که گروهی از قبیلهٔ «غَطَفان» در «جِناب» فراهم آمده‌اند و «عُیَیْنَةبن حِصْن‌فَزاری» هم به آنان وعدهٔ همراهی داده است تا همداستان با رسول خدا بجنگند.

رسول خدا «بَشیربن‌سَعد» را با سیصد مرد روانه ساخت تا در حدود «جِناب» به «یُمْن» و «جُبار» رسیدند و در «سَلاح» فرود آمدند و به سوی دشمن پیش رفتند، امّا دشمن پراکنده‌گشت و گریخت و فقط دو اسیر گرفتند و چهارپایان بسیاری به غنیمت به دست مسلمانان افتاد.[1]

---

۱ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۲/ ۱۲۰.

عُمرةالقضاء[1]

ذی‌قعدهٔ سال هفتم: رسول خدا ﷺ در ششم ذی‌قعدهٔ سال هفتم، به جای عمره‌ای که در سال گذشته نتوانست انجام دهد با همان عدّه از اصحاب که در حُدَیبیه شرکت داشتند به عنوان عُمره رهسپار مکّه شد و شصت شتر قربانی و صد اسب و مقداری اسلحه نیز با خود برد و چون نزدیک مکّه رسید اسبها و سلاحها را در «بَطن‌یَأجج» به جای گذاشت.

اهل مکّه با شنیدن رسیدن رسول خدا، مکّه را خالی گذاشتند و رسول خدا در حالی که بر شتر «قَصواء» سوار بود و مسلمانان شمشیر بسته پیرامون وی را گرفته بودند سواره طواف کرد و «حَجَرالاسود» را با چوبدستی خود استلام کرد و «عبداللّه‌بن‌رَواحه» که مهار شتر او را گرفته بود و پیشاپیش رسول خدا می‌رفت رَجَز می خواند:

خَلُّوا بَنی الکُفّارِ عَنْ سَبیلِهِ خَلُّوا فَکُلُّ الْخَیْرِ فی رَسُولِه...*

«ای کافرزادگان از سر راه او کنار روید، همهٔ خوبی در رسول خداوند است»

رسول خدا ﷺ طبق قرار داد، سه روز در مکّه ماند و در همین مدت با «مَیمونه» دختر «حارث‌بن‌حَزْن هِلالی» ازدواج کرد و روز چهارم با مسلمانان از مکّه بیرون رفت.

سَریّهٔ «ابن‌أبی‌الْعَوجاء» بر سر بَنی‌سُلَیم

ذی‌حِجّهٔ سال هفتم: «ابن‌أبی‌الْعَوجاء» با پنجاه مرد بر سر قبیلهٔ «بَنی‌سُلَیم» رفت و چون جاسوسی از قبیلهٔ دشمن همراه «ابن‌أبی‌الْعَوجاء» بود، پیش از رسیدن وی آنان را بر حذر داشت و «بَنی‌سُلَیم» آمادهٔ جنگ شدند و از قبول اسلام سرباز زدند و به دنبال جنگ شدیدی که در گرفت همهٔ افراد سریّه به شهادت رسیدند و فرماندهٔ سریّه که در میان کشته‌ها بیرمق افتاده بود، در اوّل ماه صفر سال هشت به مدینه بازگشت.[2]

---

۱ ـ یا عمرةالقِصاص یا عمرةالصّلح یا غزوةالقضاء (*متاع‌الاسماع*، ج ۱/۳۳۶).

* این ابیات ادامه دارد (رک: *تاریخ پیامبراسلام*، ص ۵۲۴).

۲ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۲/۱۲۳.

سَریّهٔ «عبداللّه‌بن‌أبی‌حَدْرَد أسْلَمی»

ذی‌حجّهٔ سال هفتم: رسول خدا صلی الله علیه و آله خبر یافت که «رِفاعةبن زید[1] جُشَمی» با جمعیّت انبوهی در «غابه» فراهم شده‌اند و در نظر دارند که با وی بجنگند، پس «عبداللّه‌بن‌أبی‌حَدْرَد» را با دو مرد برای تحقیق فرستاد. اینان غروب آفتاب نزدیک دشمن رسیدند و چون «رفاعةبن زید» در جستجوی شُبانی که دیر کرده بود، تنها بیرون آمده بود، ناگهان بر وی تاختند و او را کشتند و شتران وگوسفندانی به غنیمت گرفتند و به مدینه بازگشتند.

سَریّهٔ «مُحَیِّصَةبن مسعود» به‌ناحیهٔ فَدَک

ذی‌حجّهٔ سال هفتم: مسعودی این سریّه را بعد از سریّه «عبداللّه‌بن‌ابی‌حَدْرَد» به «غابه» و پیش از سریّه «عبداللّٰه» به «اِضَم» نوشته است.[2]

سَریّهٔ «عبداللّه‌بن‌أبی‌حَدْرَد» به اِضَم[3]

ذی‌حجّهٔ سال هفتم: «ابوقَتاده» و «مُحَلِّم‌بن‌جَثّامَه» در این سریّه بوده‌اند و «مُحَلِّم»، « عامربن‌أضبَط‌اشجعی» را با آن که اظهار اسلام کرده بود برای آنچه در جاهلیّت میان آن دو روی داده بود، کشت و چنان که گفته‌اند: به همین مناسبت آیهٔ ۹۴ سورهٔ نساء نازل گشت.[4]

حَلَبی می‌نویسد: پس از این واقعه «مُحَلِّم» با دیدهٔ اشکبار نزد رسول خدا آمد و

---

۱ ـ *ابن‌هشام*: رفاعةبن‌قیس (ج ۴/۲۷۸).

۲ ـ *التنبیه‌والاشراف*، ص ۲۲۹.

۳ ـ چون ابوقَتاده نیز در این سَریّه بوده است، لذا آن را سَریّهٔ ابوقَتاده به اِضَم، هم گفته‌اند (*طبقات ابن‌سعد*، ص ۱۳۳).

۴ ـ *التنبیه‌والاشراف*، ص ۲۲۹.

گفت: برای من آمرزش بخواه، اما رسول خدا سه بار گفت: «مُحَلِّم» را میامرز.[1]

۱ ـ *سیرهٔ حلبیه*، ج ۱۹۵/۳.

سال هشتم هجرت (سنة الفتح)

سریّهٔ «غالب‌بن‌عبداللّه کَلْبی‌لَیْثی» بر سر بَنی‌مُلَوَّح

صفر سال هشتم: جُنْدَب‌بن‌مَکیث جُهَنی می‌گوید: رسول خدا صلی الله علیه و آله، «غالب بن عبداللّه کَلبی» را فرماندهی سریّه‌ای داد که من هم در آن شرکت داشتم. او را فرمود تا بر «بَنی مُلَوَّح» که در «کَدید» بودند، غارت برد، رهسپار شدیم تا به «قُدَید» رسیدیم، در آن جا «ابن بَرصاءلَیْثی» را دستگیر کردیم، سپس رهسپار شدیم تا به «کَدید» رسیدیم، آنگاه مرا به عنوان دیده‌بان فرستادند و من شب هنگام به پشته‌ای رسیدم که مشرف به دشمن بود، روی پشته به پهلو آرمیده بودم. در همین موقع مردی از دشمن از خیمهٔ خود بیرون آمد و به همسرش گفت: روی تپه سیاهی می‌بینم، کمان مرا با دو تیر بیرون بیاور و زن تیر و کمان وی را آورد، تیری رها کرد و بر پهلوی من نشست[1]، امّا آن را درآوردم و بر جای ماندم سپس تیری دیگر رها کرد که بر شانه من جای گرفت، آن را هم درآوردم و همچنان برجای ماندم، مرد به همسرش گفت: اگر کسی می‌بود حرکت می‌کرد، سپس داخل خیمه شد و به خواب رفتند، سحرگاهان بر آنان غارت بردیم و کسانی از ایشان را کشتیم و چهارپایان را غنیمت گرفتیم و بازگشتیم، امّا دشمن در تعقیب ما پیش تاخت و به ما بسیار نزدیک شد. در این هنگام بی آن که ابر و بارانی ببینیم، خدای متعال آب سیلی فرستاد که گذشتن از آن امکان‌پذیر نبود. مردان «بَنی‌مُلَوَّح» در آن طرف رودخانه ماندند، در حالی که یک نفر از ایشان هم نمی‌توانست از آن بگذرد و تعقیب ایشان بی‌نتیجه ماند و ما به

---

۱ ـ رک: *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۵۸/۴، ولی در *طبقات* و *سیرهٔ حلبیه*: میان دو چشم من. (*طبقات*، ج ۱۲۴/۲ و *سیرهٔ حلبیه* ج ۱۸۸/۳).

سلامت وارد مدینه شدیم.

سَریّهٔ «غالب‌بن‌عبداللّه‌لَیثی»

صفر سال هشتم: رسول خداﷺ ابتدا «زُبَیربن‌عَوّام» را با دویست مرد آماده ساخت تا از «بَنی‌مُرَّه» انتقام گیرد. در همین حال «غالب‌بن‌عبداللّه‌لَیثی» از سریّه‌ای که خدا آنان را پیروز ساخته بود بازگشت، رسول خدا به جای «زبیر»، «غالب‌بن‌عبداللّه» را فرستاد. ایشان بر «بَنی‌مُرَّه» تاختند و عده‌ای را کشتند و چهارپایانی را به غنیمت گرفتند، در همین سریّه بود که «مِرداس‌بن‌نَهیک» با این که کلمه توحید را بر زبان جاری ساخته بود به دست «اُسامةبن‌زید» شهید شد.[1]

سَریّهٔ «کعب‌بن‌عُمَیر غِفاری»

ربیع‌الاوّل سال هشتم: رسول خداﷺ «کعب‌بن‌عُمَیر» را با پانزده نفر فرستاد تابه «ذات‌أطلاح» از اراضی شام رسیدند و با گروهی از دشمن برخورد کردند و آنها از پذیرفتن اسلام امتناع ورزیدند و مسلمانان را تیرباران کردند و همگی به شهادت رسیدند، فقط یک نفر که در میان کشته‌ها افتاده بود رسول خدا را از پیش آمد با خبر ساخت.[2]

سَریّهٔ «شُجاع‌بن‌وَهْب‌أسَدی»

ربیع‌الاوّل سال هشتم: رسول خداﷺ، «شجاع‌بن‌وَهْب» را با بیست و چهارمرد، بر سر جمعی از «هَوازن» فرستاد که در «سِیّ» واقع در ناحیهٔ «رُکبه» منزل داشتند، از آن جا تا به مدینه پنج روز راه بود، در این سریّه چهارپایان و گوسفندان بسیاری به غنیمت

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۷۱/۴؛ *طبقات*، ج ۱۲۶/۲.
۲ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۱۲۷/۲ ـ ۱۲۸.

آوردند. سهم هر مردی پانزده شتر شد و ده گوسفند را به جای یک شتر حساب کردند.[1]

سَریّهٔ «قُطْبَةبن عامربن حَدیده»

رسول خدا ﷺ، «قُطبةبن عامر» را با بیست مرد بر سر طایفه‌ای از «خَثْعَم» فرستاد که در ناحیهٔ «تَباله» منزل داشتند، پس از جنگی سخت، اسیران و چهارپایانی به مدینه آوردند.

غزوهٔ «مُؤته[2]»

جُمادی‌الأولی سال هشتم: رسول خدا ﷺ، «حارث‌بن‌عُمَیرأزدی» را با نامه‌ای نزد پادشاه «بُصریٰ» فرستاد و چون «حارث» به سرزمین «مُؤته» رسید «شُرَحْبیل‌بن‌عَمْرو» او را کشت. کشته شدن «حارث» سخت بر رسول خدا دشوار آمد و مردم را به جهاد فراخواند و سه هزار مرد فراهم گشت. رسول خدا «زیدبن‌حارثه» را بر آنان امارت داد و فرمود تا به همان جایی که «حارث» شهادت یافته است رهسپار شوند و مردم آن سرزمین را به اسلام دعوت کنند و اگر نپذیرفتند به یاری خدا با آنان بجنگند.

«عبداللّه‌بن‌رَواحه» گفت: ای رسول خدا! مرا دستوری فرما تا آن را حفظ کنم و به کار بندم. فرمود: فردا به سرزمینی می‌رسی که سجدهٔ خداوند در آن سرزمین کم است، پس بسیار سجده کن. گفت: بیشتر بفرما. فرمود: خدا را یاد کن که یاد خدا در راه رسیدن به مطلوب یاور تو است. «عبداللّه» بار دیگر گفت: نصیحتی دیگر بر آن دو نصیحت که فرمودی بیفزا. رسول خدا فرمود: ای پسر رَواحه! از هر کاری که عاجز ماندی از این کار عاجز مشو، که اگر ده کار بد می‌کنی، یک کار نیک هم انجام دهی. عبداللّه گفت: دیگر پس از این سخن که فرمودی از تو چیزی نخواهم پرسید.[3]

---

۱ ـ مأخذ پیشین.

۲ ـ یا سریّهٔ مؤته: (*طبقات*، ج ۱۲۸/۲).

۳ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۲۴۶/۱.

«عبداللّه» که از شعرای صحابه بود اشعاری گفت به این مضمون که: آرزوی من جز آمرزش و شهادت نیست و امیدوارم که ناامید بازنگردم.[1]

سپس مردان سریّه رهسپار شدند تا در سرزمین شام به «مَعان» رسیدند و آن جا خبر یافتند که «هِرقَل» پادشاه روم در سرزمین «بَلقا» با صد هزار رومی فرود آمده است و از قبایل مختلف نیز صدهزار نفر به فرماندهی «بَلِیّ» و طایفهٔ «إراشه»[2] به نام «مالک‌بن‌زافله»[3] بدیشان پیوسته است.

مسلمانان خواستند، رسول خدا را که در «ثَنیَّةالوَداع» مانده بود، از شمارهٔ دشمن باخبر سازند، امّا «عبداللّه‌بن رَواحه» مردم را دلیر ساخت و گفت: ما به اتکای شماره و نیرو و فزونی سپاه با دشمن نمی‌جنگیم و تنها اتکای ما به این دینی است که خدا ما را بدان سرافراز کرده است، پس پیش روید، یا پیروزی بر دشمن یا شهادت یافتن. مردم همگی پذیرفتند و رهسپار شدند.

روز جنگ

مسلمانان پیش می‌رفتند تا در مرزهای «بَلقاء» با سپاهیان «هِرقَل» از روم و عرب روبرو شدند و چون دشمن نزدیک شد، مسلمانان خود را به قریهٔ «مُؤته» کشیدند و همان جا روز جنگ فرارسید.

جنگ به سختی درگرفت و «زیدبن حارثه» پیاده جنگ کرد تا در میان نیزه‌داران دشمن به شهادت رسید، سپس «جعفربن‌ابی‌طالب» پیش تاخت و همچنان می‌جنگید و رَجَز می‌خواند و در حالی که نود و چند زخم برداشته بود به شهادت رسید.

نوشته‌اند که «جعفر»علیه‌السلام در این جنگ دو دست خود را از دست داد و خدا وی را به جای دو دستی که در راه خدا داد، دو بال عنایت فرمود تا در هر جای بهشت که بخواهد با آن دو پرواز کند.

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۱۵.

۲ ـ *جوامع‌السیره*: بنی‌إراشه (ص ۲۲۱).

۳ ـ مأخذ قبل: مالک‌بن‌راقله (ص ۲۲۱).

پس از شهادت «جعفربن‌ابی‌طالب»، «عبداللّه‌بن‌رَواحه» رایت را برگرفت و پیش تاخت و سوار براسب خویش می‌جنگید. در این هنگام چون تردیدی برای وی پیش آمد، در چند شعری که گفت[1] خود را ملامت کرد و همچنان پیش می‌تاخت سرانجام به شهادت رسید. پس از شهادت سه امیر سَریّه، «ثابت بن‌أرقم» گفت: ای مسلمانان! مردی را از میان خود به فرماندهی برگزینید، «خالدبن‌وَلید» را به فرماندهی برگزیدند، او هم مسلمانان را به مدینه بازگرداند.

در این جنگ «مالک‌بن‌زافله» فرمانده رومیان، به دست «قُطبَة‌بن‌قَتاده» کشته شد.

پس از بازگشت أصحاب سریّه به مدینه، رسول خدا با عدّه‌ای به استقبال آنان بیرون شدند، مسلمانان مدینه به روی أصحاب سریّه خاک می‌پاشیدند و می‌گفتند: ای گریزندگان، از جهاد در راه خدا گریختید؟ امّا رسول خدا می‌گفت: اینان گریختگان نیستند، بلکه اگر خدا بخواهد حمله کنندگانند.[2]

«حسّان‌بن‌ثابت» اشعاری در مرثیهٔ شهیدان «مُؤته» سروده است.

شهدای غزوهٔ مُؤته

۱ ـ جعفربن‌ابی‌طالب؛ ۲ ـ زیدبن‌حارثه؛ ۳ ـ مسعودبن‌أسوَد؛ ۴ ـ وَهْب‌بن‌سَعد؛ ۵ ـ عبد اللّه بن رَواحه؛ ۶ ـ عبّادبن‌قَیس؛ ۷ ـ حارث‌بن‌نُعمان؛ ۸ ـ سُراقة‌بن‌عَمرو؛ ۹ ـ ابوکُلَیْب؛ ۱۰ ـ جابر: پسر عَمروبن زید؛ ۱۱ ـ عَمرو؛ ۱۲ـ عامر: پسر سَعدبن‌حارث؛ ۱۳ ـ زیدبن‌عُبَید؛ ۱۴ ـ سُوَیدبن‌عَمرو؛ ۱۵ ـ عُبادة‌بن‌قَیس؛ ۱۶ ـ مسعودبن‌سُوَید؛ ۱۷ ـ هَبّاربن سفیان.

سَریّهٔ ذات‌السَّلاسل[3]

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/۲۱.

۲ ـ مأخذ پیشین، ص۲۴.

۳ ـ یا: ذات السَّلْسَل: (*متاع‌الاسماع*، ج ۱/۳۵۲).

جُمادی‌الآخرهٔ سال هشتم: رسول خدا ﷺ خبر یافت که گروهی از قبیلهٔ «قُضاعه» فراهم گشته‌اند و می‌خواهند نسبت به مسلمانان دستبردی بزنند، پس «عَمروبن عاص» را با سیصد مرد از بزرگان مهاجر و انصار که سی اسب داشتند، روانه ساخت و تا نزدیک دشمن پیش تاختند، «عَمرو» در آن جا خبر یافت که جمعیّتی بسیارند، پس به رسول خدا پیام فرستاد و کمک خواست. رسول خدا «ابوعُبَیدةبن‌جرّاح» را با دویست مرد فرستاد، از جمله «ابوبکر» و «عُمَر» را همراه وی گسیل داشت و آنها را فرمود تا به «عمرو» ملحق شوند و اختلاف نکنند.

«ابوعُبَیده» به «عَمرو» پیوست و «عَمرو» همچنان پیش می‌تاخت تا سرانجام با جمعی از مشرکان برخورد کرد و مسلمانان بر آنان حمله بردند و به شکست مشرکان انجامید، سپس «عمرو» راه مدینه را در پیش گرفت.

ابن‌اسحاق می‌نویسد: «غزوهٔ (سریّه) ذات‌السَّلاسل» در سرزمین «عُذرَه» روی داد.

«ذات السَّلاسل» یا «ذات السَّلْسَل» آبگاهی بود پشت «وادی‌الْقُریٰ» که میان آن تا مدینه ده روز راه بوده است.

در همین سریّه بود که «رافع‌بن‌ابورافع‌طائی» با «ابوبکر» رفیق شد و در بازگشتن به مدینه از «ابوبکر» درخواست چند نصیحت کرد و «ابوبکر» او را به پرستش خدای یگانه و نماز و روزه و زکات و حجّ اندرز داد.

شیخ مفید می‌نویسد: بسیاری از سیره‌نویسان ذکر کرده‌اند که سورهٔ «وَالْعٰادِیاتِ ضَبْحاً» دربارهٔ همین غزوه بر رسول خدا ﷺ نزول یافت.

در تفسیر مجمع‌البیان به نقل از امام صادق علیه‌السلام آمده است: این غزوه را بدان جهت «ذات‌السَّلاسل» گفته‌اند که علی علیه‌السلام از دشمنان اسیر گرفت و اسیران را چنان شانه بست که گویی: به زنجیرها «سلاسل» بسته شده‌اند و چون سورهٔ مذکور نازل گشت، رسول خدا ﷺ در نماز صبح آن را تلاوت کرد و أصحاب پرسیدند که این سوره را نمی‌شناسیم، پس گفت: خدا علی را بر دشمنان ظفر داد و جبرئیل بشارت آن را برای من

آورد و چون چند روزی گذشت، علی علیه‌السلام با غنیمتها و اسیران وارد مدینه شد.[1]

سَریّهٔ «أبوعُبَیدةبن جَرّاح[2]»

رجب سال هشتم: رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله، «ابوعُبَیده» را با سیصد مرد از مهاجر و انصار بر سر طایفه‌ای از «جُهَیْنَه» به «قَبَلِیَّه» ـ واقع در ساحل دریا به فاصلهٔ پنج روز راه تا مدینه ـ فرستاد و مقداری خرما به «ابوعُبَیده» سپرد و او هم بر ایشان تقسیم می‌کرد، کار به جایی رسید که به هر کدام روزی یک خرما می‌رسید و چون کار گرسنگی به سختی کشید، أصحاب سَریّه «خَبَط» (برگ درخت) می‌خوردند و بدین جهت این سریه را «سَریّهٔ خَبَط» گفتند. سرانجام ماهی بزرگی از دریا به دست آوردند و از گوشت و چربی آن بیست روز می‌خوردند. در این سریّه، جنگ و زد و خوردی روی نداد.

سَریّهٔ «أبوقَتادةبن رِبعی أنصاری»

شعبان سال هشتم: رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله، «ابوقَتاده» را با پانزده مرد، بر سر قبیلهٔ «غَطَفان» (به خَضِرَه از سرزمین نجد) فرستاد که بر آنان هجوم بَرد. در این سریّه، دویست شتر و دو هزار گوسفند به غنیمت گرفتند و کسانی را کشتند و عدّه‌ای را هم اسیر گرفتند و غنایم را پس از اخراج خُمس، بر مردان سریّه تقسیم کردند، در سهم «ابوقَتاده» دخترکی زیبا بود، رسول خدا از او خواست تا دختر را به وی ببخشد و چون بخشید رسول خدا او را به «مَحْمِیَةبن جَزْء» بخشید.

سریّهٔ «أبوقَتاده» به بَطن إضَم

رمضان سال هشتم: رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله پس از آن که تصمیم به فتح مکّه گرفت، «ابوقَتاده» را با هشت مرد از جمله «عبداللّه‌بن أبی‌حَدْرَد» و «مُحَلِّم‌بن جَثّامه» به

---

۱ ـ *مجمع‌البیان*، ج ۵۲۸/۱۰.

۲ ـ یا: سَریّهٔ خَبَط (*متاع‌الاسماع*، ج ۳۵۴/۱).

«بَطن‌إضَم» (سه منزلی مدینه) فرستاد تا مردم گمان کنند که رسول خدا قصد حرکت به آن ناحیه را دارد.

در «بَطن‌إضَم» بود که «عامربن‌اضْبَط أشجعی» سوار بر شترش با مختصر لوازم سفر، بر مسلمانان گذشت و سلام مسلمانی داد، امّا «مُحَلِّم» به سابقه‌ای که با او داشت، او را کشت و شترش را به غنیمت گرفت، به همین جهت آیهٔ ۹۴ سورهٔ نساء نزول یافت، «مُحَلِّم» را در «حُنَین» نزد رسول خدا آوردند تا برای وی استغفار کند، امّا رسول خدا سه بار گفت: خدایا «مُحَلِّم‌بن‌جَثّامه» را میامرز.[۱]

مردان این سریّه تا «ذی‌خُشُب» پیش رفتند و آن جا خبر یافتند که رسول خدا رهسپار مکّه شده است و آنها در «سُقْیا» به رسول خدا پیوستند.[۲]

غزوهٔ فتح مکّه

رمضان سال هشتم: پس از پیمان شکنی قریش، رسول خدا ﷺ تصمیم به فتح مکّه گرفت و مردم را فرمود تا برای حرکت آماده شوند، امّا نمی‌دانستند که مقصد کجاست، تا آن که مردم را از قصد خویش آگاه ساخت و دعا کرد که خدا قریش را از حرکتِ مسلمانان بیخبر نگهدارد تا ناگهان به مکّه درآیند.

حاطب بن أبی بَلْتَعَه

پس از آن که صحابه از قصد رسول خدا ﷺ خبر یافتند «حاطب‌بن‌أبی‌بَلْتَعَه» نامه‌ای محرمانه به سه نفر از قریش: «صَفوان‌بن‌امیّه؛ سُهَیل‌بن‌عَمرو و عِکْرِمة‌بن‌أبی‌جهل» نوشت و تصمیم رسول خدا را به آنان گزارش داد و آن را با زنی به نام «ساره» فرستاد وبرای وی در رساندن نامه اجرتی در حدود ده دینار قرار داد. «ساره» نامهٔ «حاطب» را در میان موهای بافتهٔ سر خود پنهان کرد و راه مکّه در پیش گرفت. در این میان جبرئیل

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۳۷۵ ـ ۳۷۷؛ *طبقات*، ج ۲/ ۱۳۳؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/ ۳۵۶.
۲ ـ *طبقات*، ج ۲/ ۱۳۳.

جریان نامه و نامه‌رسان را به رسول خدا خبر داد، رسول خدا، علی‌بن‌ابی‌طالب و «زُبَیربن‌عَوّام» را فرستاد و به آنان فرمود: رهسپار شوید و در فلان مکان زنی خواهید دید که نامه‌ای همراه دارد، نامه را از وی بگیرید و بیاورید. علی و زُبَیر به امر رسول خدا رهسپار شدند و در همان جا زنی را دیدند که رهسپار مکّه است، در جستجوی نامهٔ «حاطب» برآمدند، امّا چیزی نیافتند، علی علیه‌السلام به او گفت: به خدا قسم، رسول خدا دروغ نگفته است، اگر نامه را ندهی تو را تفتیش می‌کنم. پس گفت: کنار بروید و سپس موهای خود را بازکرد و نامه را از لابلای آن درآورد.

حاطب گنهکار

چون علی علیه‌السلام نامه را به مدینه آورد و به رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله داد، رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله، «حاطب» را خواست و به او گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: خدا می‌داند که من مسلمانم و از دین برنگشته‌ام، امّا خانوادهٔ من در مکّه در میان قریش‌اند، خواستم از این راه بر قریش حقّی پیدا کنم.

در این موقع یکی از صحابه گفت: بگذار گردن این منافق را بزنم. رسول خدا او را به سکوت امر فرمود. دربارهٔ «حاطب» که با دشمنان خدا و رسول دوستی کرده بود آیاتی از جانب خدا نزول یافت و مردم با ایمان را از دوستی با دشمنان خود و خدا برحذر داشت.[1]

بسیج عمومی

رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله کسانی را فرستاد تا بادیه‌نشینان را نیز به همراهی در این سفر فراخوانند و به آنان بگویند که هر کس به خدا و رسول ایمان دارد، باید در اوّل ماه رمضان در مدینه باشد، قبایل: «أسلَم» و «غِفار» و «مُزَیْنه» و «جُهَیْنَه» و «أشجع» به مدینه آمدند و قبیلهٔ «بَنی سُلَیم» در «قُدَیْد» ملحق شدند.

---

۱ ـ به آیات ۱ ـ ۴ و نیز آیات دیگر سورهٔ ممتحنه رجوع کنید.

شمارهٔ سپاهیان اسلام

شمارهٔ سپاهیان اسلام را ده هزار و از قبایل مختلف بدین ترتیب نوشته‌اند:

مهاجران ۷۰۰ مرد، ۳۰۰ اسب.

انصار ۴۰۰۰ مرد، ۵۰۰ اسب.

مُزَینه ۱۰۰۰ مرد، ۱۰۰ اسب، ۱۰۰ زره.

أسلَم ۴۰۰ مرد، ۳۰۰ اسب.

جُهَیْنَه ۸۰۰ مرد، ۵۰ اسب.

بَنی‌کعب ۵۰۰ مرد -

بنَی‌سلیم ۷۰۰ مرد -

بَنی‌غِفار ۴۰۰ مرد -

از دیگر قبایل در حدود ۱۵۰۰ مرد. (تَمیم، قَیس، أسَد).

حرکت از مدینه

رسول خدا صلی الله علیه و آله «عبداللّه‌بن‌امّ‌مکتوم» را در مدینه جانشین گذاشت و در دهم ماه رمضان از مدینه بیرون رفت و چون به «کدَید» رسید افطار کرد و چون در «مَرّالظَّهران» فرود آمد، ده هزار مسلمان همراه وی بودند.

هجرت «عبّاس بن عبدالمطّلب»

نوشته‌اند که «عبّاس» عموی رسول خدا صلی الله علیه و آله تا این تاریخ همچنان در مکّه می‌زیست و منصب سقایت را بر عهده داشت و رسول خدا هم از وی راضی بود تا آن که مقارن حرکت رسول خدا برای فتح مکّه، او هم با خانوادهٔ خویش به قصد هجرت از مکّه بیرون آمد و در «جُحْفَه» به رسول خدا ملحق شد.

ابوسُفیان‌بن‌حارث و عبداللّه‌بن أبی‌اُمیّه

«ابوسفیان» عموزاده و «عبداللّه» پسر عمه و برادر زن رسول خدا بودند که تا این تاریخ با رسول خدا دشمنیها کرده بودند. رسول خدا هنوز در بین راه بود که آنها نزد وی شرفیاب شدند که از گذشته خویش معذرت‌خواهی کنند و «امّ‌سَلَمه» هم دربارهٔ ایشان شفاعت کرد، ولی رسول خدا گفت: مرا حاجتی به این عموزاده و عمه‌زاده نیست.[1] «ابوسفیان» که پسرکی از خود همراه داشت گفت: به خدا قسم که اگر مرا نپذیرد دست این پسرم را خواهم گرفت و سرگردان از این جا به آن جا خواهم رفت تا من و او از گرسنگی و تشنگی جان دهیم. رسول خدا بر آن دو رقّت گرفت و اجازه داد تا شرفیاب شدند و اسلام آوردند.

اسلام ابوسُفیان اُمَوی

نوشته‌اند که رسول خدا صلی الله علیه و آله در «مَرالظَّهران» فرمود تا شبانه ده هزار جا آتش افروختند، در همین موقع جاسوسان قریش، یعنی «ابوسفیان‌بن‌حَرْب» و «حَکیم‌بن‌حِزام» و «بُدَیل‌بن‌وَرقاء» از مکه بیرون آمدند تا اگر رسول خدا آهنگ مکّه کرده است پیش از رسیدن به شهر، از وی برای اهالی امان بگیرند.

«عبّاس‌بن‌عبدالمطّلب» می‌گوید: با خود گفتم اگر رسول خدا پیش از رسیدن رجال قریش برای امان گرفتن، وارد مکّه شود، دیگر از قریش چیزی باقی نخواهد ماند، بدین‌جهت بر استر سفید رسول خدا سوار شدم تا مردم مکّه را برای امان گرفتن از رسول خدا باخبر سازم. «عبّاس» می‌گوید: در همین فکر بودم که صدای «ابوسفیان» را شنیدم و او را شناختم و صدا زدم. چون مرا شناخت گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، چه خبر است؟ رسول خداست که با این سپاه آمده است، وای بر قریش. گفت: چه چاره‌ای می‌شود کرد؟ گفتم همین قدر می‌دانم که اگر بر تو ظفر یابد گردنت را خواهد زد، بیا به دنبال من بر همین استر سوار شو تا تو را نزد رسول خدا برم و برای تو از وی امان بگیرم.

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲/ ۴۲ – ۴۳.

«حَکیم» و «بُدَیل» بازگشتند و «ابوسفیان» به دنبال عبّاس سوار شد و همچنان بر آتشهای مسلمانان عبور می‌کرد، می‌پرسیدند: این کیست؟ و چون استر رسول خدا را می‌دیدند و عموی او را می شناختند کاری نداشتند و عبّاس با شتاب، «ابوسفیان» را نزد رسول خدا برد و گفت: من او را امان داده‌ام. رسول خدا به ابوسفیان گفت: هنوز ندانسته‌ای که معبودی جز خدای یگانه نیست؟ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، چقدر حکیم و کریمی! راستی اگر جز خدا خدایی بود باید به داد من می‌رسید. سپس رسول خدا گفت: هنوز مرا پیامبر خدا نمی‌دانی؟ بازگفت: پدر و مادرم فدای تو باد، در این مطلب هنوز تردیدی باقی است. «عبّاس» گفت: وای بر تو، اسلام بیاور و پیش از آن که تو را گردن زنند به یگانگی خدا و پیامبری محمّد اعتراف کن.

بدین ترتیب «ابوسفیان» شهادتین بر زبان جاری کرد و سپس به خواهش عبّاس، رسول خدا برای وی امتیازی قرار داد و گفت: هر کس به خانهٔ ابوسفیان درآید در امان است و هرکس درِ خانهٔ خویش را ببندد در امان است و هر کس به مسجدالحرام درآید در امان است. ابوسفیان با شتاب به مکّه رفت و دستور امان را ابلاغ کرد و مردم را از مخالفت و ایستادگی برحذر داشت.

ورود سپاهیان اسلام به مکّه

نوشته‌اند که رسول خدا صلی الله علیه و آله در «ذی‌طُویٰ» سپاه خود را بدین ترتیب دسته‌بندی کرد:

«زُبَیربن‌عَوّام» فرماندهٔ میسره با سپاهیان خود از «کُدیٰ» به مکه درآید.

«سَعدبن‌عُباده» را فرمود تا از «کَداء» وارد شود.

«خالدبن‌ولید» فرمانده میمنه را فرمود تا با سپاهیان خود از پایین مکّه از «لِیط» وارد شود.

«ابوعُبَیدةبن‌جَرّاح» با صفوفی از مسلمانان پیش روی رسول خدا رو به مکّه پیش می‌رفتند.

رسول خداﷺ از «أذاخِر» وارد مکّه شد و در بالای شهر مکّه خیمهٔ وی را برافراشتند.[1]

نادانی جوانان قُرَیش

نوشته‌اند که «صَفْوان‌بن‌اُمیّه» و «عِکْرِمة‌بن‌أبی‌جهل» و «سُهَیل‌بن‌عَمرو» کسانی را به منظور جنگ و مقاومت در مقابل مسلمانان در «خَنْدَمَه» فراهم ساختند و «حِماس‌بن‌قَیس» نیز اسلحهٔ خود را آماده ساخت و به آنان ملحق شد. اینان با «خالدبن‌وَلید» برخورد کردند و در نتیجه «کُرزبن‌جابر» و «خُنَیس‌بن‌خالد» و «سَلَمَة‌بن‌مَیْلاء» که در سپاه خالد بودند شهادت یافتند و از مشرکان قریش هم دوازده یا سیزده نفر کشته شدند و دیگران گریختند.

پرچم امان

رسول خداﷺ علاوه بر این که خانهٔ ابوسفیان و نیز مسجدالحرام و خانه‌های قریش را امانگاه مشرکان قرار داد، دستور فرمود تا پرچمی برای «أبورُوَیْحَه» بستند تا هر کس در زیر پرچم او درآید در امان باشد.[2]

کسانی که باید کشته شوند

رسول خداﷺ در فتح مکّه فرماندهان اسلامی را فرمود حتی‌الامکان از جنگ و خونریزی پرهیز کنند، مگر در مقابل کسانی که در مقابل مسلمانان ایستادگی کنند، امّا در عین حال کسانی را نام برد که در هر کجا آنها را دیدند بکشند.

۱ ـ عبداللّه‌بن سَعدبن أبی سَرْح که قبلاً اسلام آورده بود و سپس مرتدّ و مشرک شد و پنهان می‌زیست و از رسول خدا امان خواست و بعد اسلام آورد و در خلافت عُمَر و عُثمان به کار گماشته شد.

۲ ـ عبداللّه‌بن خَطَل.

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/۴۹.

۲ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/۳۷۹.

۳ـ فَرتَنیٰ و قُرَینه، دو کنیز خواننده که بر هجو رسول خدا آوازه‌خوانی می‌کردند.

۴ـ حُوَیرث‌بن‌نُقَیذ که رسول خدا را در مکّه آزار می‌داد و دختران رسول خدا (فاطمه و امّ کلثوم) را که بر شتری سوار بودند، شتر را رم داد و آنها از بالای شتر به زمین افتادند. وی به دست علی علیه‌السلام روز فتح مکّه کشته شد.

۵ـ مِقْیَس‌بن‌صُبابه که به دست «نُمَیلةبن‌عبداللّه» در روز فتح مکّه کشته شد.

۶ـ ساره که درمکّه رسول خدا را آزار می‌داد و پیش از فتح مکّه هم نامهٔ «حاطب» رابه مکّه برد.

۷ـ عِکْرِمة بن أبی‌جهل که زنش «امّ‌حکیم» اسلام آورد و برای شوهرش از رسول خدا امان گرفت.

۸ـ هَبّاربن‌أسْوَد که نیزه‌ای به کجاوهٔ «زینب» دختر رسول خدا فرو برده بود و زینب سخت ترسید و بچه‌ای را که در رحم داشت سقط کرد، ولی او نزد رسول خدا آمد و عذرخواهی و اظهار ندامت کرد و شهادتین بر زبان جاری ساخت. رسول خداگفت: تو را بخشیدم و اسلام، گذشته را از میان می‌برد.

۹ـ هند یکی از چهار زنی که روز فتح مکّه دستور کشتن آنها داده شد، این زن در اُحُد گستاخی و هرزگی را از حدّ گذراند، ولی نزد رسول خدا آمد و تقاضای بخشش کرد، رسول خدا هم از وی درگذشت و اسلام و بیعت او را پذیرفت.

۱۰ـ وحشی کشندهٔ حمزهٔ سیّدالشّهدا که به طائف گریخته بود، به مدینه آمد و اسلام آورد، امّا رسول خدا به او گفت: پیوسته روی خود را از من پنهان دار.

علاوه بر اینان کسانی نیز گریختند و یا پنهان شدند که بیشترشان امان یافتند و مسلمان شدند که ما از ذکر نام آنها در این جا صرف نظر می‌کنیم.

در خانهٔ اُمّ‌هانی

«امّ‌هانی» می‌گوید: چون رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله در بالای مکّه فرود آمد، دو مرد از خویشان شوهرم: «حارث‌بن‌هشام» و «زُهَیربن‌أبی‌اُمیّه» گریخته و به خانهٔ من آمدند، برادرم «علی‌بن‌ابی‌طالب» به خانهٔ من هجوم آورد و گفت: به خدا قسم که اینان را

می‌کشم، امّا من درِ خانه را بستم و نزد رسول خدا رفتم، رو به من کرد و گفت: خوش آمدی ای «امّ هانی»! چه مطلب داری؟ پس داستان آن دو مرد و برادرم «علی» رابازگفتم. فرمود: «ما هم به هر کس تو پناه داده‌ای، پناه دادیم و هر کس را امـان داده‌ای در امـان است، علی هم نباید او را بکشد».[1]

رسول خدا در مسجدالحرام

رسول خدا صلی الله علیه و آله پس از انجام کار فتح و آرامش مردم، به مسجدالحرام رفت و سوار بر شتر هفت بار طواف کرد و با همان چوبی که در دست داشت، حجرالاسود را استلام فرمود و به هر یک از ۳۶۰ بت که در پیرامون کعبه نصب شده بود، می‌رسید با هـمان چوب اشاره می‌کرد تا به زمین می‌افتاد و در این میان می‌گفت: **جٰاءَالْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبٰاطِلُ اِنَّ الْبٰاطِلَ کٰانَ زَهُوقاً**. «حق آمد و باطل نـابود شـد، هـمانا بـاطل نـابود شـونده است» (اسراء / ۸۱).

تاریخ فتح مکّه

علّامهٔ مجلسی می‌گوید: روز بالا رفتن «علی» علیه السلام بر شانهٔ رسول اکرم صلی الله علیه و آله برای فرو افکندن بتها و نیز روز فتح مکّه بیستم ماه رمضان بوده است.[2]

طبری نیز از ابن‌اسحاق نقل می‌کند که فتح مکّه ده روز مانده به آخر ماه رمضان سال هشتم روی داد.[3]

ابن‌أبی‌الحدید هم در یکی از «قصائد سبع عَلَویّات» خود که مربوط به فـتح مکّـه است، به بالا رفتن علی علیه السلام بر شانهٔ رسول‌اکرم صلی الله علیه و آله برای شکستن بتها تصریح کرده است.

رسول خدا در کعبه

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۵۳.
۲ ـ ج ۲۲/ ۱۹، ۸۴ ـ ۸۵.
۳ ـ *تاریخ الرّسُل و الملوک*، ج ۳/ ۱۶۵۴.

رسول خدا ﷺ کلید کعبه را از «عُثمان‌بن‌أبی‌طلحه» گرفت و به خانه درآمد و آن جا کبوتری از چوب دید و آن را برگرفت و با دست خود درهم شکست و به روایت ابن‌هشام، رسول خدا ﷺ در کعبه صورتهایی از فرشتگان دید از جمله صورت ابراهیم علیه‌السلام بود در حالی که «أزلام» (چوبه تیرهای قمار) را به دست دارد و با آنها بخت‌آزمایی می‌کند، پس گفت: خدا اینان را بکشد که نیای ما را بدین صورت درآورده‌اند «ابراهیم» را با بخت‌آزمایی چه کار[1]؟

رسول خدا بر درِ کعبه

رسول خدا ﷺ کلید را از «عُثمان‌بن‌ابی‌طَلحه» گرفت و در را با دست خود گشود و به خانه در آمد و در آن دو رکعت نماز به جای آورد، سپس بیرون شد و دو چوبهٔ دو طرف در را گرفت و در حالی که مردم پیرامون وی را گرفته بودند بر درِ کعبه ایستاد و گفت:«معبودی جز خدای یگانهٔ بی‌شریک نیست، وعدهٔ خودرا انجام داد و بندهٔ خود را یاری کرد و دسته‌ها را به تنهایی شکست داد، پس ستایش و جهانداری خدای راست و شریکی برای او نیست»، سپس ضمن گفتاری مبسوط، فرمود:«ای گروه قریش! خدای نخوت جاهلیّت و افتخار به پدران را از شما دور ساخت، مردم همه از آدم‌اند و آدم از خاک» آنگاه آیهٔ ۱۳ از سورهٔ حُجُرات را تلاوت کرد.[2]

اذان بِلال

«بِلال‌بن‌رَباح» به دستور رسول خدا ﷺ در کعبه و یا در بالای بام کعبه، اذان گفت و «ابوسفیان‌بن‌حَرْب» و «عَتّاب‌بن أَسید»[3] و «حارث‌بن‌هشام» پای دیوار کعبه ایستاده بودند. «عَتّاب» گفت: خدا پدرم را گرامی داشت که مُرد وزنده نماند تا این صدا را بشنود و ناراحت شود. «حارث» گفت: به خدا قسم، اگر حقّانیت او بر من مسلّم شده بود به او

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۵۵/۴.

۲ ـ *تاریخ یعقوبی*، ج ۶۰/۲؛ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۵۴/۴.

۳ ـ منابع مختلف، نام أسید را به اختلاف ضبط کرده‌اند: بر وزن کریم و زُبَیر.

ایمان می‌آوردم. «ابوسفیان» گفت: من که چیزی نمی‌گویم، چه اگر سخنی بگویم همین سنگ ریزه‌ها او را خبر خواهند داد، پس رسول خدا بر ایشان گذشت و گفت: از آنچه گفتید خبر یافتم و سپس گفتار آنان را بازگفت، پس «حارث» و «عَتّاب» گفتند: شهادت می‌دهیم که تو پیامبر خدایی، چه: کسی با ما نبود که تو را بدانچه گفته بودیم خبر دهد.[1]

نگرانی أنصار

رسول خدا صلی الله علیه و آله پس از انجام فتح مکّه روی تپهٔ صفا ایستاد و دعا می‌کرد و انصار پیرامون او را گرفته بودند و با خود می‌گفتند: نکند که رسول خدا اکنون که شهر خود را فتح کرده است در آن اقامت گزیند. پس چون از دعای خویش فراغت یافت به آنان گفت: چه می‌گفتید؟ گفتند: چیزی نبود و چون اصرار ورزید و آنچه را گفته بودند بازگفتند. گفت: «پناه به خدا، زندگی من با شما و مرگ من هم با شماست».

سوءقصد

«فَضالةبن‌عُمَیر» در سال فتح مکّه، در حالی که رسول خدا صلی الله علیه و آله پیرامون کعبه طواف می‌کرد، قصد کشتن وی کرد، امّا چون نزدیک رسول خدا رسید، رسول خدا گفت: «فَضاله‌ای»؟ گفت: آری فَضاله‌ام. رسول خدا فرمود: با خود چه می‌گفتی؟ گفت: چیزی نبود، ذکر خدا می‌گفتم. رسول خدا خنده کرد و گفت: از خدا آمرزش بخواه. سپس دست بر سینه «فَضاله» نهاد تا دلش آرام گرفت و چنان که خود می‌گفت هنوز دست از روی سینه وی برنداشته بود که کسی را بر روی زمین به اندازه رسول‌خدا دوست نمی‌داشت. «فَضاله» را در این‌باره اشعاری است که نقل شده‌است.[2]

اسلام عبّاس بن مِرداس سُلَمی

«مِرداس» را بتی بود از پاره‌سنگ و به پسرش «عبّاس» وصیّت کرد که پس از او، آن

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۵۶.
۲ ـ مأخذ پیشین، ص ۵۹.

را پرستش کند «عبّاس» هم بر عبادت آن ثابت قدم بود تا آن که در سال فتح مکّه برحسب پیش‌آمدی به خود آمد و بت را آتش زد و خدمت رسول خدارسید و اسلام‌آورد.[1]

سَریّه‌های بعد از فتح

رسول اکرمﷺ پس از فتح مکّه، سَریّه‌هایی برای شکستن بتها و دعوت قبایل بـه اطراف مکّه فرستاد و بتهایی که در خانه‌ها بود و به عنوان تـیمّن و تـبرّک دست بـه آن می‌مالیدند یکی پس از دیگری شکسته شد، حتّی «هند» دختر «عُتْبه» بتی را که در خانه داشت با تیشه در هم شکست، اکنون، این سریّه‌ها را به ترتیب تاریخی ذکر می‌کنیم:

سریّهٔ «خالدبن‌وَلید» برای شکستن بت عُزّیٰ

رمضان سال هشتم: رسول خداﷺ، «خالدبن‌وَلید» را برای ویران ساختن «بتخانهٔ عُزّیٰ» با سی سوار از اصحاب خویش به «نخلهٔ یمانیّه» گسیل داشت. «خالد» رفت و بت «عُزّیٰ» را که بزرگترین بُت قریش و همهٔ طوایف «بَنی‌کِنانه» بود، ویران ساخت و خادم «سُلَمی» چون خبر یافت که «خالد» برای کوبیدن بتخانه فرامی‌رسد شمشیری بر گردن عُزّیٰ آویخت و اشعاری بدین مضمون گفت: «اگر می‌توانی خالد را بکش و از خود دفاع کن» و سپس به بالای کوه گریخت.[2]

سَریّهٔ «عَمروبن‌عاص» برای شکستن بت سُواع

رمضان سال هشتم: «سُواع» بت قبیلهٔ «هُذَیل»، در سرزمین «رُهاط» بـود، رسـول خداﷺ «عَمروبن‌عاص» را برای ویران ساختن آن فرستاد، ولی خادم بت «عَمرو» را از کشتن آن منع کرد. «عَمرو» گفت: وای بر تو! مگر این بت می‌شنود یا می‌بیند؟ پس نزدیک

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/۶۹.
۲ ـ مأخذ پیشین، ص۷۹.

رفت و آن را در هم شکست، امّا در مخزن و جای نذورات آن چیزی نیافتند، خادم بت هم دست از بت‌پرستی برداشت و مسلمان شد.[1]

سَریّهٔ «سَعدبن‌زید» بر سر مَناة

«مَناة» در «مُشَلَّل» بود و به دو قبیلهٔ «أوس» و «خزرج» و قبیلهٔ «غَسّان» تعلق داشت. رسول خداﷺ «سَعدبن‌زید أشهَلی» را با بیست سوار برای شکستن و ویران ساختن آن فرستاد، آنان بت را شکستند و در مخزن بتخانه چیزی نیافتند.

سَریّهٔ «خالدبن‌سَعیدبن عاص» به عُرَنَه

رمضان سال هشتم: نوشته‌اند که رسول خداﷺ، «خالدبن سَعیدبن‌عاص» را با سیصد مرد از صحابه به طرف «عُرَنه» فرستاد.[2]

سَریّهٔ «هشام‌بن‌عاص» به یَلَمْلَم

رمضان سال هشتم: رسول خداﷺ پس از فتح مکّه «هشام‌بن‌عاص» را با دویست مرد از صحابه رهسپار «یَلَمْلَم» ساخت.

سریّهٔ «غالب‌بن‌عبداللّه» بر سر بَنی‌مُدلِج

پس از فتح مکه، سال هشتم: رسول خدا ﷺ، «غالب‌بن عبداللّه» را بر سر «بَنی‌مُدلِج» فرستاد تا آنان را به خدای عزّوجل دعوت کند. آنان گفتند: نه ما طرفدار شماییم و نه با شما سر جنگ داریم. مردم گفتند: ای رسول خدا با اینان جنگ کن، فرمود:

---

۱ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۱۴۶/۲.

۲ ـ *التنبیه‌والاشراف*، ص ۲۳۳؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۳۹۸/۱.

اینان را سروری است بزرگوار و خردمند و بسا مجاهدی از «بَنی‌مُدلِج» که در راه خدا به شهادت رسد. یعقوبی نیز این سَریّه را بدون ذکر تاریخ نوشته است.[1]

سَریّهٔ «عَمروبن‌اُمَیّه» بر سر بَنی‌دیل

پس از فتح مکّه، سال هشتم: رسول خداﷺ «عَمروبن‌اُمیّهٔ‌ضَمْری» را بر سر «بَنی‌دیل» فرستاد تا آنان را به سوی خدا و رسولش دعوت کنند، امّا آنان به هیچ وجه به قبول اسلام تن ندادند. مردم پیشنهاد جنگ دادند، ولی رسول خدا گفت: «بَنی‌دیل» را واگذارید، زیرا سرور ایشان اسلام می‌آورد و نماز می‌خواند و به ایشان می‌گوید: «اسلام آورید و آنان هم می‌پذیرند».[2]

سریّهٔ «عبداللّه‌بن‌سُهَیل» بر سر بَنی‌مُحارب

پس از فتح مکّه، سال هشتم: رسول خداﷺ «عبداللّه‌بن‌سُهَیل‌بن‌عَمرو» را با پانصد نفر بر سر «بنی‌مَعیص» و «مُحارب‌بن‌فِهر» و ساحل‌نشینان اطرافشان فرستاد و چون به اسلام دعوتشان کرد چند نفری همراه وی آمدند.[3] طبرسی می‌گوید: «بنی‌مُحارب» اسلام آوردند و چند نفر هم نزد رسول خدا آمدند.[4]

سَریّهٔ «نُمَیْلةبن‌عبداللّه‌لَیثی» بر سر بَنی‌ضَمْرَه

شاید پس از فتح مکّه، سال هشتم: رسول خداﷺ، «نُمَیله» را بر سر «بَنی‌ضَمْرَه» فرستاد. آنان گفتند: نه با او می‌جنگیم و نه نبوّت او را باور می‌کنیم و نه او را دروغگو

---

۱ ـ *تاریخ یعقوبی*، ج ۷۳/۲؛ *اِعلام‌الْوَری*، ص ۶۹.

۲ ـ *اِعلام‌الْوَری*، ص ۶۹؛ *تاریخ یعقوبی*، ج ۷۳/۲. (در *اعلام‌الوری* به جای بنی‌دیل، بنی‌هذیل آمده است).

۳ ـ *تاریخ یعقوبی*، ج ۷۳/۲.

۴ ـ *اِعلام‌الْوَری*، ص ۶۹.

می‌شماریم. مردم پیشنهاد جنگ دادند، ولی رسول خدا گفت: «ایشان را واگذارید که در ایشان فزونی و سروری است و چه بسا پیرمردی شایسته‌کار از «بَنی‌ضَمره» که مجاهد راه خدا است» (تاریخ دقیق این سَریّه مشخص نیست).

سَریّهٔ «خالدبن‌وَلید» به غُمَیْصاء بر سر بنی‌جَذیمَه

شوّال سال هشتم: ابن‌اسحاق می‌نویسد: رسول خدا صلی الله علیه و آله، سَریّه‌هایی پیرامون مکّه فرستاد تا مردم را به سوی خدای عزّوجل دعوت کنند و آنان را دستور جنگ و خونریزی نداد، از جمله «خالدبن‌وَلید» را به سوی بنی‌جَذیمه فرستاد، امّا «خالد» بنی‌جَذیمه را مورد حمله و هجوم قرار داد و کسانی ازایشان را کشت و عدّه‌ای را هم اسیر گرفت. چون این خبر به رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید، دستها را به آسمان برداشت و گفت: «خدای از آنچه «خالد» کرده است نزد تو بیزاری می‌جویم».[1]

رسول خدا صلی الله علیه و آله «علی‌بن‌ابی‌طالب» را خواست و به او فرمود: «نزد «بَنی‌جَذیمه» برو و در کار ایشان بنگر و سوابق جاهلیّت را زیر پای خویش بنه». علی علیه السلام با مالی که رسول خدا همراه وی ساخت رهسپار شد و دیهٔ کشتگان آنها را پرداخت و غرامت هر خسارتی را که به آنان رسیده بود داد و چون نزد رسول خدا بازآمد، آنچه را انجام داده بود گزارش داد. رسول خدا گفت: آفرین، خوب کاری کرده‌ای. سپس به پاخاست و رو به قبله ایستاد و چنان دستها را بلند کرد که زیر شانه‌هایش دیده می‌شد و گفت: «خدایا! از کار «خالدبن‌ولید» نزد تو بیزاری می‌جویم».

یعقوبی می‌نویسد: در همان روز بود که رسول خدا به «علی» گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد».[2]

غزوهٔ حُنَین و هَوازن

شوّال سال هشتم: پس از انتشار خبر فتح مکه، قبیلهٔ «هَوازن» به فرماندهی

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۷۱ ـ ۷۲.
۲ ـ *تاریخ یعقوبی*، ج ۲/ ۶۱.

«مالک‌بن‌عَوف‌نَصری» که مردی سی ساله بود با زنان و فرزندان و أغنام و أحشام و أموال خویش برای جنگ با رسول خداﷺ حرکت کردند و در «أوطاس» فرود آمدند.

«دُرَیدبن صِمّه» که پیری فرتوت بود و او را برای استفاده از تجاربش همراه برده بودند، به «مالک» گفت: چرا مردم را با اموال و زنان و فرزندان کوچانده‌ای؟ گفت: خانواده هر کس را پشت سر وی قرار دادم تا ناچار برای حفظ آنها بجنگد و از مال و خانواده خویش دفاع کند. «دُرَید» گفت: اگر جنگ به نفع تو باشد جز از نیزه و شمشیر مردان بهره‌مند نخواهی بود و اگر جنگ بر زیان تو برگزار شود به رسوایی اسیر شدن زن و فرزند و از دست رفتن مال گرفتار خواهی شد، پس اینان را به جایشان بازگردان، آنگاه به کمک مردان اسب سوار با مسلمانان جنگ کن تا اگر جنگ را باختی دارایی و خانواده‌ات در امان باشند. «مالک» گفت: به خدا قسم: چنین کاری نخواهم کرد، تو پیر شده‌ای و عقلت هم فرتوت شده است، ای گروه «هَوازن»! یا فرمان مرا ببرید یا بر این شمشیر تکیه می‌کنم تا از پشتم به در آید. گفتند: همگی به فرمان توایم. گفت: هرگاه مسلمانان را دیدید غلافهای شمشیرها را بشکنید و یکباره و همداستان حمله کنید.

دستور تحقیق

رسول خداﷺ با خبر یافتن از جنبش «هَوازن»، «عبداللّه‌بن‌أبی‌حَدْرَدأسْلَمی»[1] را فرستاد تا ناشناس در میان آنان وارد شود و گفتگوی آنان را بشنود و پس از بررسی کامل بازگردد. «عبداللّه» رفت و پس از تحقیق کافی نزد رسول خدا بازآمد و درستی و صحّت گزارشی را که رسیده بود به عرض رسانید.

تصمیم حرکت

رسول خداﷺ، پس ازروشن شدن مطلب تصمیم گرفت واز «صَفْوان‌بن‌اُمیّه» که

---

۱ ـ در اصل: سلمی. تصحیح از *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۸۲/۴؛ *طبقات*، ج ۱۵۰/۲؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۴۰۴/۱ و غیره.

امان یافته بود و هنوز مشرک بود، صد زره با دیگر وسایل آن عاریه گرفت وضامن شد که پس از خاتمهٔ جنگ آنها را سالم به وی باز دهد.

حرکت به سوی حُنَین

رسول خداﷺ برای دفع «هَوازن» با دوازده هزار سپاهی رهسپار شد، مَقریزی می‌نویسد: مردانی بیدین از مکّه همراه رسول خدا نیز بودند و نگران بودند که در این جنگ که پیروز می‌شود و نظری جز رعایت احتیاط و به دست آوردن غنیمت نداشتند، از جمله «ابوسفیان‌بن‌حَرْب » و پسرش «مُعاویه» که «أزلام» را در جعبهٔ تیر خود همراه داشت و به دنبال سپاه حرکت می‌کرد و هرگاه سپری یا نیزه‌ای یا چیز دیگری می‌افتاد، می‌دید جمع‌آوری می‌کرد و بر شتر می‌گذاشت.

ذات أنواط

«حارث‌بن‌مالک» می‌گوید: کافران قریش را درخت سبزبزرگی بودکه آن را«ذات أنواط» می‌گفتند و هر سال به زیارت آن می‌رفتند اسلحهٔ خود را بر آن می‌آویختند و آنجا قربانی می‌کردند. در راه حُنَین نیز به درخت سِدری بزرگ برخوردیم و به رسول خدا گفتیم: چنان که مشرکان عرب «ذات أنواط» دارند، برای ما هم «ذات أنواط» قرار ده. رسول خدا گفت: اللّه‌اکبر! به خدا قسم همان سخنی را گفتید که قوم موسی به موسی گفتند: «برای ما هم بتی قرار ده چنان که اینان بتهایی دارند» و موسی در پاسخ آنان گفت: «شما مردمی نادانید[1] ». این روش گذشتگان بود که شما هم البته به روش آنان می‌روید.[2]

مُقدّمات جنگ

رسول خداﷺ، شب سه شنبه دهم شوّال به حُنَین رسید، سحرگاهان سپاهیان اسلام را آمادهٔ جنگ ساخت، از جمله پرچمی از مهاجران به دست

---

۱ ـ اعراف / ۱۳۸.

۲ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۸۴ ـ ۸۵؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/ ۴۳ ـ ۴۴.

«علی‌بن‌ابی‌طالب»علیه‌السلام داد، سه پرچم از انصار به دست «حُباب‌بن‌مُنذِر» و «سَعدبن عُباده» و «اُسَیدبن‌حُضَیر» و نیز هر طایفه‌ای از طوایف را پرچمی بود که مردی از آن طایفه در دست داشت و رسول خدا از همان روز حرکت «خالدبن وَلید» را بر قبیلهٔ «سُلَیم» فرماندهی داد و به عنوان مقدّمه پیش فرستاد.

نوشته‌اند که رسول خدا خود بر استر سفید خود «دُلْدُل» سوار شده، دو زره پوشیده و خود بر سر نهاده بود.[1]

هجوم ناگهانی هَوازن و فرار مسلمانان

در تاریکی صبح بود که سپاهیان اسلام به وادی «حُنَین» سرازیر شدند، امّا مردان «هَوازن» که قبلاً در دره‌ها و تنگناهای وادی «حُنَین» پنهان شده بودند ناگهان بر مسلمانان حمله‌ور شدند و بیدرنگ سواران «بَنی‌سُلَیم» رو به گریز نهادند و دیگران هم به دنبال ایشان گریزان و پراکنده گشتند و چنان که خدای متعال در قرآن مجید خبر داده است، فراخنای زمین بر آنها تنگ آمد و هراسان و گریزان پشت به جنگ دادند[2] و جز ده نفر با رسول خدا کسی باقی نماند: نه نفر از بنی‌هاشم و «أیْمَن» پسر «امّ‌أیْمَن» و چون «أیْمَن» به شهادت رسید، همان نه نفر هاشمی در میدان جنگ پایدار ماندند، تا فراریان نزد رسول خدا باز آمدند ویکی پس از دیگری برگشتند و دیگر بار جنگ به نفع آنان درگرفت.

رسول اکرم در میدان جنگ

رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله با گریختن مسلمانان از میدان جنگ، همچنان ثابت قدم بود و می‌گفت: «مردم! کجا می‌گریزید؟ بیایید و بازگردید که منم پیامبر خدا و منم «محمّدبن‌عبداللّه» و به عموی خود «عبّاس» که آوازی بس بلند داشت، فرمود: فریاد کن: ای گروه انصار! ای اصحاب درخت خار[3]! ای اصحاب سورهٔ بقره!».

---

۱ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۲ / ۱۵۰؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱ / ۴۰۵.
۲ ـ توبه / ۲۵ ـ ۲۶.
۳ ـ که در حُدَیبیه در زیر آن بیعت کردند.

شماتت مکّیان

در موقعی که بیشتر مسلمانان گریختند، مردانی از اهل مکّه که همراه رسول خداﷺ آمده بودند، زبان به شماتت مسلمانان گشودند، از جمله: «ابوسفیان‌بن‌حَرب» که می‌گفت: این فراریان تا لب دریا می‌گریزند و دیگر: «کَلَدَةبن حَنْبل» که هنوز مشرک بود و برای مدتی امان یافته بود، گفت: امروز جادوگری باطل شد و دیگر «شیبةبن‌عُثمان» که پدرش در جنگ اُحُد کشته شده بود، می‌گفت: امروز خون پدرم را می‌گیرم و محمّد را می‌کشم ...

زنانی که مردانه می‌جنگیدند

«امّ‌عُماره» شمشیری به دست داشت و از رسول خدا دفاع می‌کرد و مردی از «هَوازن» را کشت و شمشیر او را برگرفت.[1]

«امّ‌سُلَیم» نیز با خنجری دست به کار بود، «امّ‌سَلیط» و «امّ‌حارث» نیز جهاد می‌کردند.

بازگشت فراریان

با پایداری رسول اکرمﷺ و فریادهای «عبّاس‌بن‌عبدالمطّلب»، مسلمانان یکی پس از دیگری بازمی‌گشتند تا آن که شمارهٔ آنان به صد نفر رسید و جنگ دیگربار درگرفت و رسول خدا گفت: الآنَ حَمِیَ‌الْوَطیسُ.[2] و نیز می‌گفت:

أنَـــاالنَّـــبِیُّ لاٰ کَـــذِب أنَـا ابـنُ عَـبْدِالْـمُطَّلِبِ

«من پیامبرم دروغ نیست، من فرزند عبدالمطلب‌ام.»

نزول فرشتگان

صریح قرآن مجید و روایات اسلامی، آن است که: روز «حُنَین» فرشتگان خدا برای

---

۱ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/۴۰۸.

۲ ـ وطیس: به معنای تنور است و این جمله، کنایه از شدّت جنگ است.

نصرت مسلمانان فرود آمدند و همدوش آنان به جنگ پرداختند.[1]

نهی از کشتن زنان و کودکان

رسول خداﷺ در جنگ «حُنین» زنی کشته دید و چون از او جویا شد، گفتند: زنی است که «خالد بن وَلید» او را کشته است. پس کسی را فرمود تا خود را به «خالد» برساند و بگوید: رسول خدا تو را از کشتن کودک یا زن یا مزدور نهی می‌کند.[2]

سرانجام هَوازن

مردانی از هَوازن کشته شدند از جمله: «ذوالخِمار» که پرچمدار بود و دیگر: «عُثمان‌بن‌عبداللّه» و همچنین «دُرَید بن‌صِمّه» و «ابوجَرْوَل» که پیشاپیش سپاه رَجزخوانی می‌کرد و باکشته شدن او به دست علی‌علیه‌السلام مشرکان منهزم شدند و مسلمانان فراری نیز فراهم گشتند.

علی‌علیه‌السلام به تنهایی چهل نفررا کشت[3] و ششهزار نفر از هَوازن و دیگر قبایل، اسیر مسلمانان شدند و باقیمانده نیز گریختند.

اسیران و غنائم

رسول خداﷺ فرمود تا ششهزار اسیر و بیست و چهار هزار شتر و بیش از چهل هزار گوسفند و چهار هزار أوقیّهٔ نقره را جمع‌آوری کنند و «مسعودبن‌عَمروغِفاری» را برغنائم گماشت و سپس غنائم را تقسیم و اسیران را آزاد فرمود.

شهدای غزوهٔ حُنَین

۱ ـ أیْمَن‌بن‌عُبَید؛ ۲ ـ یزیدبن‌زَمْعَه؛ ۳ ـ سُراقةبن‌حارث؛ ۴ ـ ابوعامرأشعری؛ ۵ ـ

---

۱ ـ توبه / ۲۵؛ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۹۱؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/ ۴۱۰.
۲ ـ *سیرهٔ ابن هشام*، ج ۴/ ۱۰۰.
۳ ـ *ارشاد*، ص ۶۵.

زُهَـیربن‌عَجْوَه؛ ۶ ـ زیـدبن‌رَبیعه؛ ۷ ـ سُـراقـةبن‌أبی‌حُباب؛ ۸ ـ اَبـی‌اللَّـحْم غِـفاری؛ ۹ ـ مُرَّةبن‌سُراقه.

شَیْماء خواهر شیری رسول خدا

نوشته‌اند که رسول خدا در جنگ حُنَین فرمود: اگر «بِجاد» را دیدید از دست شما بدر نرود، مسلمانان بر وی ظفر یافتند و او را با خانواده‌اش اسیر کردند، در ایـن مـیان «شَیماء» دختر حارث‌بن‌عبدالعزّیٰ، خواهر شیری رسول خدا را نیز با وی اسیر گرفتند و هر چه می‌گفت: من خواهر پیامبرم مسلمانان باور نمی‌داشتند، تا او را نزد رسول خـدا آوردند. گفت: من خواهر شیری شمایم. رسول خدا از او نشانی خواست، پس از دادن نشانی، او را فرمود: یا نزد وی عزیز و محترم بماند و یا به قبیله‌اش بازگردد. «شَـیماء» صورت دوم را برگزید و نزد قبیله‌اش بازگردید.[1]

سَریّهٔ «أبوعامرأشعری»[2] به أوطاس

شوّال سال هشتم: رسول خداﷺ خبر یافت کـه دسـته‌ای از فـراریـان هَـوازن در «أوطاس» فراهم شده‌اند، پس «ابوعامراشعری» (عموی ابوموسی‌اشعری) را در تعقیب آنان گسیل داشت و جنگ میان آنان درگرفت و «ابوعامر» بـه وسـیلهٔ تـیری کـه گـویند: «سَلَمَةبن‌دُرَید» از کمان رها ساخت به شهادت رسید.[3]

سَریّهٔ «طُفَیل‌بن‌عَمرودَوسی»

شوّال سال هشتم: چون رسول خداﷺ خواست رهسپار طائف شود، «طُفَیل» را بر

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۱۰۰/۴ ـ ۱۰۱؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۴۱۳/۱.

۲ ـ ابوعامر اشعری که در سریّهٔ أوطاس به شهادت رسیده، جزء شهدای حُنین به حساب آمده است.

۳ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۹۷/۴؛ *طـبقات ابـن‌سعد*، ج ۱۵۱/۲؛*جـوامـع‌السـیره*، ص ۲۴۱؛ *امـتاع‌الاسـماع*، ج ۴۱۳/۱؛*سیرهٔ حلبیه*، ج ۱۹۹/۳.

سر «ذِی‌الکَفَّیْن» بت «عَمروبن‌حُمَمَهٔ دَوسی» فرستاد. او بر سر بتخانه رفت و بت را به آتش کشید و سپس با چهارصد نفر از قبیلهٔ خویش با شتاب راه طائف را در پیش گرفت و به رسول خدا پیوست و برای مسلمانان دَبّابه و مَنجنیق آورد.[1]

سریّهٔ «أبوسفیان» بر سر طائف

بعد از فتح حُنَین: عدّه‌ای از مشرکان، پس از جنگ حُنین به «طائف» گریختند، از جمله قبیلهٔ «ثَقیف» که رسول خدا صلی الله علیه و آله «ابوسفیان» را بر سر آنان فرستاد، امّا «ابوسفیان» از قبیلهٔ ثَقیف هزیمت یافت و نزد رسول خدا بازآمد. رسول خدا خود رهسپار طائف گشت.[2]

سَریّهٔ «امیرمؤمنان‌علی‌بن‌أبی‌طالب»

برای شکستن بتها در طائف: رسول خدا صلی الله علیه و آله در ایّام محاصرهٔ طائف، علی علیه السلام رابا سپاهی فرستاد که بر بت‌پرستان حمله بَرد و بتها را بشکنند. علی رهسپار شد و با سپاه انبوه خَشْعَم روبرو گشت و میان آنان جنگ درگرفت. مردی از دشمن به نام «شِهاب» هماورد خواست و چون کسی داوطلب نشد، خود به جنگ وی بیرون شتافت و او را کشت و پس از شکستن بتها به طائف نزد رسول خدا بازگشت. رسول خدا با رسیدن وی تکبیر گفت و مدتی با وی در خلوت نشست.

یک داستان عبرت‌انگیز

هنگام رفتن به «جِعِرّانه»، «ابورُهْم غِفاری» که نَعْلَین درشتی در پای داشت و شترش پهلوی شتر رسول خدا صلی الله علیه و آله حرکت می‌کرد، کنار نعلین او ساق پای آن حضرت را آزرده

---

۱ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/ ۴۱۵.
۲ ـ *ارشاد*، ص ۶۹.

ساخت. رسول خدا گفت: پای مرا به درد آوردی. آنگاه تازیانه‌ای بر پای «ابورُهم» زد و فرمود: پای خود را عقب ببر.

«ابورُهْم» می‌گوید: بسیار نگران شدم که مبادا دربارهٔ من آیه‌ای نازل شود و چون به «جِعِرّانه» رسیدیم، رسول خدا مرا احضار فرمود و گفت: پای مرا به درد آوردی و تازیانه بر پای تو زدم، اکنون این گوسفندان را بگیر و از من راضی شو. «ابورُهم» می‌گوید: رضای او نزد من از دنیا و آنچه در آن است بهتر بود.[1]

سُراقةبن مالک

«سُراقةبن مالک» نزد رسول خدا آمد و نوشته‌ای را که از موقع هجرت در دست داشت، بلند کرد و گفت: منم «سُراقه» و این نوشته‌ای است که در دست دارم. رسول خدا گفت: امروز روز وفا و نیکی است، «سُراقه» نزدیک آمد و اسلام آورد و از رسول خدا پرسید که اگر شتران گمشده‌ای را از حوضی که برای شتران خود پرآب کرده‌ام، آب دهم اجری خواهد داشت؟ رسول خدا گفت: آری، برای هر جگر تشنه‌ای اجری است.[2]

غزوهٔ طائف

شوّال سال هشتم: رسول خدا پس از فراغت از کار «حُنَین» از راه «نَخلهٔ یمانیّه» که در سرزمین «لِیَّه» واقع است به قصد طائف رهسپار شد و در سر منزل آخر مسجدی بنا کرد و در آن جا نماز خواند و در «لِیَّه» بُرج «مالک‌بن عَوف» را در هم کوبید و نزدیک طائف فرود آمد و در آن جا اردو زد. مسلمانان با تیرباران دشمن مواجه گشتند و با این که بیست روز اهل طائف را در محاصره داشتند، نتوانستند وارد شهر شوند و آن جا را فتح

---

۱ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/ ۴۲۰.
۲ ـ مأخذ پیشین، ص ۴۲۱.

کنند. در این غزوه جمعی از مسلمانان به شهادت رسیدند.

بردگان مسلمان

رسول خداﷺ فرمود: هر برده‌ای از اهل طائف، نزد ما بیاید آزاد است و در نتیجه بیش از ده غلام نزد مسلمانان آمدند و آزاد شدند و سرپرستی آنان در عهدهٔ مسلمانان قرار گرفت.[1]

شهدای غزوهٔ طائف

۱ ـ ثَعلبةبن‌زید؛ ۲ ـ ثابت‌بن‌ثَعلبه؛ ۳ ـ جُلَیحَةبن‌عَبداللّه؛ ۴ ـ حارث‌بن‌سهل؛ ۵ ـ رُقَیم‌بن‌ثابت؛ ۶ ـ سائب‌بن حارث؛ ۷ ـ سَعیدبن‌سعید؛ ۸ ـ عَبداللّه‌بن‌أبی‌اُمیّه؛ ۹ ـ عَبداللّه‌بن‌حارث؛ ۱۰ ـ عَبداللّه‌بن‌عامر؛ ۱۱ ـ عَبداللّه‌بن عبداللّه؛ ۱۲ ـ عُرْفُطَةبن جَنّاب[2]؛ ۱۳ ـ مُنذِربن عَبّاد؛ ۱۴ ـ مُنذِربن‌عَبداللّه.

اسلام مالک‌بن‌عَوف‌نَصری

نوشته‌اند که رسول خداﷺ از فرستادگان «هَوازن» پرسید که «مالک‌بن‌عَوف» کجاست؟ گفتند: در طائف با قبیلهٔ «ثَقیف» است. فرمود: «به او بگویید که اگر مسلمان نزد من بیاید، اموال و کسان او را به او پس می‌دهم و صد شتر هم به او می‌بخشم».

«مالک» هم پنهان از «بنی‌ثَقیف» شبانه از میان آنها گریخت و نزد رسول خدا آمد و اموال و کسان خود را گرفت و صد شتر هم جایزه دریافت داشت و اسلام آورد، آنگاه در مقابل «ثَقیف» ایستاد و کار را بر آنان تنگ کرد.

تقسیم غنائم حُنَین

پس از آزادی اسیران «هَوازن» یا پیش از آن، تقسیم غنائم حُنَین و اموال «هَوازن» پیش آمد، مردم به رسول خداﷺ هجوم آوردند و گفتند: ای رسول خدا! غنیمتها و

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/۱۲۵؛ *طبقات ابن‌سعد*، ۲/۱۵۸؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/۴۱۸.

۲ ـ ابن‌هشام: حباب هم گفته می‌شود (*سیره*، ج ۴/۱۲۹)

شتران و گوسفندان را قسمت فرما، و چنان اطراف رسول خدا را احاطه کردند که ناچار به درختی تکیه داد و عبا از دوش وی ربوده شد. پس فرمود: «ای مردم! عبای مرا پس بدهید، به خدا قسم که اگر شما را به شمارهٔ درختان «تِهامه» گوسفند و شتر باشد، همه را بر شما قسمت می‌کنم و در من بخلی وترسی و دروغی نخواهید یافت». سپس پهلوی شتر ایستاد و پاره‌ای کرک از کوهان شتر میان دو انگشت خود برگرفت و آن را بلند کرد و گفت: «ای مردم! به خدا قسم که از غنائم شما و از این پاره کرک جز خمس آن حقّی ندارم و خمس هم به شما داده می‌شود، پس حتّی نخ و سوزن را هم بیاورید که خیانت در غنیمت، روز قیامت برای خیانتکار ننگ و آتش و بدنامی است».

بعضی این گفتار را شنیدند و پذیرفتند و آنچه در نزدشان از غنائم بود، اگر چه چندان ارزشی هم نداشت آن را در میان غنائم انداختند.[1]

رسول خدا ﷺ، در تقسیم غنائم «حُنَین» از «مُؤَلَّفَة قُلُوبُهُم» یعنی: «دلجویی شدگان» شروع کرد و هر چند مشرک یا منافق یا مردّد میان کفر و ایمان بودند، به آنان سهمهای کلان مرحمت فرمود.[2]

نوشته‌اند که رسول خدا ﷺ تمام این بخششها را از خمس غنائم داد، سپس «زیدبن‌ثابت» را فرمود تا مردم را سرشماری کند و غنائم را نیز حساب کند. بعد آنها را تقسیم فرمود، به هر مردی چهارشتر و چهل گوسفند رسید و هر کس اسبی داشت دوازده شتر و صد و بیست گوسفند گرفت.[3]

خرده گیری کوته‌نظران

۱ ـ نوشته‌اند که مردی از اصحاب گفت: ای رسول خدا! «عُیَینه» و «أقرع» را صد در صد می‌دهی و «جُعَیل‌بن سُراقه» را بی‌نصیب می‌گذاری! رسول خدا فرمود: از آن دو

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/۱۳۵.

۲ ـ اسامی مشروح کسانی که غنیمت دریافت داشتند در کتاب تاریخ پیامبر اسلام(ص)، ص ۶۰۳ آمده است.

۳ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۲/۱۵۳؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/۴۲۵ ـ ۴۲۶.

دلجویی کردم تا اسلام آورند و «جُعَیل» را به اسلامش حواله دادم.

۲ ـ مردی از بَنی‌تَمیم در حالی که رسول خداﷺ مشغول تقسیم غنائم بود بر سر وی ایستاد و گفت: «ندیدم که عدالت کنی» رسول خدا در خشم شد و گفت: «وای بر تو، اگر عدالت نزد من نباشد نزد که خواهد بود؟» و چون یکی از اصحاب خواست او را بکشد، رسول خدا فرمود: او را به خود واگذار ...

۳ـ چون رسول خداﷺ به مردانی از قریش و دیگر قبایل عرب بخششهایی فرمود و از این بابت چیزی به انصار نداد، «حسّان‌بن ثابت» به خشم آمد و در گله‌مندی از این کار رسول خدا قصیده‌ای گفت.

۴ ـ علاوه بر آنچه حسّان گفت، در میان انصار سخنان گله‌آمیز و نامناسبی دربارهٔ تقسیم غنائم گفته می‌شد. رسول خداﷺ دستور فرمود تا انصار فراهم آمدند، آنگاه برای آنان سخن گفت و چنان آنان را تحت تأثیر قرار داد که همگی گریستند و گفتند: ما به همین که رسول خدا همراه ما به مدینه بازگردد خشنود و سرافرازیم.[1]

عُمرهٔ رسول خداﷺ

رسول خداﷺ پس از کار تقسیم غنائم حُنَین و آزاد کردن اسیران هَوازن در جِعِرّانه، دوازده روز به پایان ماه ذی‌قعده، رهسپار مکّه شد و طواف و سعی انجام داد و سر تراشید و همان شب به جِعِرّانه بازگشت.[2]

بازگشت رسول خدابه مدینه

رسول خداﷺ، پس از انجام عُمره در روز پنجشنبه از راه سَرِف و مَرّالظَّهران رهسپار مدینه شد و در روز بیست و هفتم ذی‌قعده وارد مدینه گشت و پیش از آن، دو نفر

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۱۴۱؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/ ۴۳۰.

۲ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/ ۴۳۲.

به نامهای «حارث‌بن‌أوس» و «مُعاذبن‌أوس» مژدهٔ فتح حُنَین را به مدینه برده بودند.

اسلام کعب‌بن‌زُهَیر

«زُهَیربن‌أبی‌سُلْمیٰ» از فحول شعرای جاهلیّت بود که یک سال پیش از بعثت رسول خداﷺ درگذشت. وی دو پسر به نامهای «بُجَیر» و «کعب» داشت که آن دو نیز از شعرای بزرگ اسلام به شمار می‌رفتند. «بُجَیر» روزی با برادرش کعب بیرون رفت و به برادرش گفت در این جا بمان تا من نزد این مرد (یعنی: رسول خدا) بردم و ببینم چه می‌گوید. کعب همان جا ماند و بُجَیر نزد رسول خدا آمد و چون اسلام را بر وی عرضه داشت مسلمان شد، هنگامی که خبر اسلام وی به کعب رسید، اشعاری در ملامت وی گفت و برای او فرستاد، بُجَیر آن اشعار را به رسول خدا عرضه داشت. رسول خدا فرمود: «هر که کعب را بیابد او را بکشد».

بُجَیر به برادرش کعب نوشت: اگر به زندگی خود علاقه‌مند هستی، بهترین راه این است که نزد محمّد بازآیی و توبه کنی، چه هر کس بروی درآید و اسلام آورد در امان است.

کعب هم قصیده‌ای در مدیحهٔ رسول خدا گفت و راه مدینه در پیش گرفت و به طور ناشناس دست در دست رسول خدا نهاد و گفت: ای رسول خدا! کعب‌بن‌زُهَیر آمده است که توبه کند و اسلام آورد تا او را امان دهی، اگر نزد تو آید توبه‌اش را قبول می‌کنی؟ فرمود: آری، گفت: من خود کعب‌بن‌زُهَیرم. سپس قصیدهٔ معروف خود را که مبنی بر عذر خواهی و بخشش بود برای رسول خدا خواند و رسول خدا بُرده‌ای به او داد[1] که آن بُرده تا زمان خلفا باقی بود و معاویه آن را از اولاد کعب خرید و بعد خلفا آن را در روزهای عید برتن می‌کردند.[2]

---

۱ ـ *کامل ابن اثیر*، ج ۲/ ۲۷۶.

۲ ـ *اصابه*، ج ۳/ ۲۹۶.

دیگر وقایع سال هشتم

۱ ـ پیش از فتح مکّه، رسول خدا صلی الله علیه و آله «عَلاء بن حَضْرمی» را نزد «مُنذِر بن ساویٰ عَبدی» پادشاه بَحرین فرستاد و مُنذِر اسلام آورد و مسلمانی پسندیده شد.

۲ ـ در ذی‌حجّهٔ سال هشتم بود که ابراهیم، فرزند رسول خدا از «ماریَّه» کنیز مصری تولد یافت.[۱]

۳ ـ در سال هشتم هجرت، زینب دختر بزرگ رسول خدا در مدینه وفات یافت.[۲]

---

۱ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/۴۳۳.
۲ ـ *کامل*، ج ۲/۲۲۹.

سال نهم هجرت[1]

رسول خدا صلی الله علیه و آله در اول محرّم سال نهم، کسانی را برای گرفتن زکات از قبایل مختلف بیرون فرستاد:

۱ ـ بُرَیدةبن‌حُصَیب؛ ۲ ـ عُبّادبن‌بِشر؛ ۳ ـ عَمروبن‌عاص؛ ۴ ـ ضحّاک بن سُفیان کِلابی؛ ۵ ـ بُسربن‌سُفیان؛ ۶ ـ عبداللّه‌بن‌لُتْبِیَّه؛ ۷ ـ مردی از بَنی‌سَعدهُذَیم، برای گرفتن زکاتهای قبیلهٔ بنی‌سَعد.[2]

سَریّهٔ «عُیَینةبن‌حِصن‌فَزاری»

محرّم سال نهم: رسول خدا صلی الله علیه و آله برای تحویل گرفتن زکاتهای «بنی‌کعب» (طایفه‌ای از خُزاعه)، «بُسربن‌سفیان» را فرستاد، امّا بنی‌تمیم که در مجاورت خُزاعیها زندگی می‌کردند، به آنان گفتند: مال خود را بی‌جهت به آنان ندهید و شمشیرها را از نیام کشیدند و «بُسر» را از تحویل گرفتن زکات مانع شدند. ناچار «بُسر» به مدینه آمد وپیش‌آمد را به رسول خدا گزارش داد. رسول خدا «عُیَینه» را با پنجاه سوار بر سر آنان فرستاد، وی عدّه‌ای از آنان را اسیر گرفت و به مدینه آورد، چند تن از بزرگان بنی‌تمیم از جمله «عُطاردبن‌حاجب» در پی اسیران رفتند و بر درِ خانهٔ رسول خدا ایستادند و فریاد کردند: ای محمّد! پیش ما بیا، رسول خدا از خانه بیرون آمد و «عُطاردبن‌حاجب» از طرف فرستادگان بنی‌تمیم سخن گفت و سپس رسول خدا اسیرانشان را به آنان بازداد.

---

۱ ـ سال نهم هجرت را «سنة‌الوفود» گویند (*سیرهٔ ابن‌هشام*، ۲۰۵/۴).

۲ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۴۳۳/۱ ـ ۴۳۴.

دربارهٔ همینان آیات ۱ ـ ۵ سورهٔ حُجُرات نزول یافت.

سَریّهٔ «ضحّاک‌بن‌سُفیان‌کِلابی»

ربیع‌الأوّل سال نهم: رسول خدا ﷺ سَریّه‌ای به فرماندهی «ضحّاک» بر سر طایفهٔ «قُرَطاء» فرستاد و چون این طایفه از قبول اسلام امتناع ورزیدند، جنگ درگرفت و دشمن هزیمت یافت.[1]

اسارتِ «ثُمامةبن‌أُثال‌حَنَفی»

سپاهیانی به عنوان سَریّه به فرمان رسول خدا ﷺ بیرون رفتند و مردی از «بَنی‌حنیفه» را بی آن که او را بشناسند، اسیر گرفتند و نزد رسول خدا آوردند، فرمود: «می‌دانید که را اسیر گرفته‌اید؟ این «ثُمامةبن‌أُثال‌حَنَفی» است، با وی به نیکی رفتار کنید». سپس فرمود: «هر غذایی دارید فراهم سازید و نزد وی فرستید»، امّا این همه بزرگواری در ثُمامه اثر نمی‌کرد و هر گاه رسول خدا بر وی می‌گذشت و می‌گفت: ثُمامه اسلام بیاور. در پاسخ می‌گفت: بس کن ای محمّد ...

با این حال رسول خدا دستور داد تا او را آزاد کردند، او پس از آزادی به بقیع رفت و خود را نیک شستشو داد و سپس نزد رسول خدا آمد و اسلام آورد. چون وی اسلام آورد، به رسول خدا گفت: تو را از همه کس بیش دشمن می‌داشتم، امّا اکنون تو را از همه کس بیش دوست می‌دارم، آنگاه برای انجام عُمره به مکّه رفت و نخستین کسی بود که با لبّیک گفتن وارد وادی مکّه شد.

سَریّهٔ «عَلْقَمةبن‌مُجَزِّز مُدلِجی»

ربیع‌الآخر سال نهم: رسول خدا ﷺ، «عَلقمه» را با سیصد نفر فرستاد تا بر مردمی

---

۱ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۲/۱۶۲.

از حَبَشه که در کشتیهایی به چشم مردم شُعَیْبَه (اهل جُدّه) آمده بودند حمله برد، وی تا جزیره‌ای در میان دریا پیش رفت، امّا دشمن گریخت و جنگی پیش نیامد. به هنگام بازگشت، چون جمعی شتاب داشتند که به مدینه بروند «عبداللّه‌بن‌حُذافه» را بر اصحاب سَریّه امارت داد. عبداللّه که اهل مزاح بود در یکی از منازل برای گرم شدن افراد، آتش افروخت، آنگاه به اصحاب خود گفت: مگر نه آن است که باید شما از من اطاعت کنید؟ گفتند: چرا. گفت: پس به شما دستور می‌دهم که همه داخل این آتش شوید. چون دید که بعضی از اصحاب او، خود را آمادهٔ فرمانبری می‌کنند، گفت: بنشینید که من می‌خواستم با شما بخندم و شوخی کنم.

قصهٔ عبداللّه را به رسول خدا ﷺ گفتند. رسول خدا فرمود: مَنْ أمَرَكُمْ [مِنْهُمْ] بِمَعْصِيَةٍ فَلاٰ تَطِيعُوهُ. «هرکس از فرماندهان شما، شما را به گناه دستور داد، از او اطاعت نکنید».[1]

سریّهٔ «علی‌بن‌ابی‌طالب» علیه‌السلام

ربیع‌الآخر سال نهم: رسول خدا ﷺ، «علی‌بن‌ابی‌طالب» علیه‌السلام را با صدوپنجاه سوار، بر سر قبیلهٔ «طَیِّیء» برای ویران کردن بتخانه «فُلْس» فرستاد. بامدادان برمحلّهٔ خاندان «حاتِم طائیّ» حمله بردند و بت و بتخانه را ویران ساختند و شتر و گوسفند و اسیران فراوان گرفتند و در مخزن فُلس، سه شمشیر و سه زره به دست آوردند.

علی علیه‌السلام، در منزل «رَکَک» غنیمتها را بعد از جدا کردن خُمس قسمت کرد.

سَریّهٔ «عُکّاشَة‌بن‌مِحْصَن أسَدی»

ربیع‌الآخر سال نهم: سپس سَریّهٔ «عُکّاشه» به جِناب، سرزمین قبایل «عُذْرَه» و

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۲۸۹؛ *طبقات*، ج ۲/ ۱۶۳؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/ ۴۴۳

«بَلّی» در ماه ربیع‌الآخر سال نهم هجرت روی داد.[1]

غزوهٔ تَبوک

رجب سال نهم: رسول خدا ﷺ خبر یافت که دولت روم، سپاه عظیمی فراهم کرده و «هِرقَل» جیرهٔ یک سال سپاهیان خود را پرداخته و آنان را آمادهٔ جنگ با مسلمانان ساخته و پیشاهنگان خود را تا «بَلقاء» پیش فرستاده است.

رسول خدا ﷺ مردم را برای جنگ با رومیان فرا خواند.[2]

فصل تابستان وگرمی هوا و رسیدن میوه‌ها وآ سایش در سایه درختان از طرفی و دوری راه ونگرانی ازسپاه انبوه دولت روم ازطرفی دیگر، کار این بسیج را دشوار ساخته بود.

رسول خدا ﷺ دراین غزوه از همان آغاز کار، مقصد را آشکار ساخت تامردم برای پیمودن راهی دور وانجام کاری دشوار وجنگ با دشمنی زورمند آماده شوند.[3]

جَدّبن‌قَیس منافق

رسول خدا ﷺ به «جَدّبن‌قَیس» (یکی از مردان بَنی‌سَلِمَه) گفت: «امسال می‌توانی خود را برای جنگ با رومیان آماده کنی؟»، گفت: ای رسول خدا! اذنم ده تا در مدینه بمانم و مرا به فتنه مینداز (و گرفتار گناهم مساز)، زیرا مردان قبیله می‌دانند که هیچ مردی، به زن‌پرستی و زن دوستیِ من نیست و می‌ترسم که اگر زنان رومی را ببینم شکیبایی نکنم. رسول خدا ﷺ از وی روی گرداند و گفت: «تو را اذن دادم که بمانی» و دربارهٔ همین «جدّبن‌قَیس» آیهٔ ۴۹ سورهٔ توبه نازل گشت.[4]

---

۱ ـ *طبقات ابن سعد*، ج ۱۶۴/۲.
۲ ـ *سیرهٔ ابن هشام*، ج ۱۵۹/۴.
۳ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۴۴۶/۱.
۴ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۱۵۹/۴.

منافقان کارشکن

مردمی از منافقان مدینه، از باب کارشکنی و بر اثر شکّ و تردیدی که در کار رسول خدا داشتند و از نظر بی‌رغبتی در کار جهاد می‌گفتند: در این گرما به جنگ نروید و این فصل برای جنگ مناسب نیست و دربارهٔ ایشان، آیه نازل گشت:

«و گفتند: در گرما رهسپار جنگ نشوید. بگو: حرارت آتش دوزخ بسیار بیشتر است اگر می‌فهمیدند، پس باید به سزای آنچه می‌کرده‌اند، کم بخندند و بسیار بگریند[1]».

انجمن منافقان

مردمی از منافقان در خانهٔ «سُوَیْلِم» یهودی فراهم آمدند که مردم را از آماده شدن برای سفر جهاد بازدارند، رسول خدا ﷺ، «طلحةبن‌عُبَیداللّه» را با چند نفر از اصحاب بر آنان فرستاد تا آن خانه را بر سر آنان آتش بزنند و طلحه نیز چنان کرد.[2]

گریه کنندگان

هفت نفر از انصار و دیگران که مردمی نیازمند بودند، از رسول خدا وسیلهٔ سواری و توشهٔ سفر خواستند تا در کار جهاد شرکت کنند و چون رسول خدا وسیله‌ای نداشت که به آنان بدهد، گریان و اسفناک از نزد وی بیرون رفتند، این جماعت را «بکّائین» گویند و اسامی آنها بدین قرار است:

۱ ـ سالم‌بن‌عُمَیر؛ ۲ ـ عُلْبَةبن زید؛ ۳ ـ أبولیلیٰ؛ ۴ ـ عَمروبن‌حُمام؛ ۵ ـ عبد اللّه بن مُغَفَّل؛ ۶ ـ هَرَمیّ‌بن‌عبداللّه ۷ ـ عِرباض‌بن‌ساریه. (آیهٔ ۹۲ سورهٔ توبه در همین باره نازل گشت).

بادیه‌نشینان بهانه‌جو

مردمی از أعراب بادیه‌نشین، نزد رسول خدا ﷺ آمدند و عذر و بهانه آوردند تا آنان

---

۱ ـ توبه / ۸۱ ـ ۸۲ (*سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۱۶۰).

۲ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۱۶۰.

را اذن دهد که در این سفر همراهی نکنند، پس آیهٔ ۹۰ از سورهٔ توبه دربارهٔ ایشان نزول یافت.

توانگران بهانه‌جو

گروهی از توانگران، نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند و مرخصی خواستند و گفتند: بگذار ما هم با ماندگان باشیم.

خدای متعال فرمود: «خشنود شدند که همراه بازماندگان باشند» (توبه / ۸۷)؛ رسول خدا به آنان اذن داد و خدای متعال فرمود: «خدا تو را ببخشید، چرا به آنان اذن دادی؟» (توبه / ۴۳[1]).

هزینهٔ جنگ

برای تأمین هزینهٔ تجهیز سی‌هزار سپاهی، لازم بود که توانگران مسلمان، کمک مالی دهند، این کار را با کمال شوق و اخلاص انجام دادند، نه تنها توانگران بلکه نیازمندانشان نیز در حدود قدرت، چیزی تقدیم داشتند، چنان که «عُلْبةبن‌زیدحارثی» یک صاع خرما آورد و تقدیم داشت و مسلمان دیگری از ثروتمندان، همیان پول نقره‌اش را در اختیار گذاشت. منافقان هم در این جا بیکار ننشستند و سخنان نفاق‌آمیز بر زبان می‌راندند و آنان را مسخره می‌کردند و دربارهٔ این منافقان، آیات ۷۹ و ۸۰ از سورهٔ توبه نزول یافت.[2]

فرستادگان رسول خدا صلی الله علیه و آله

رسول خدا صلی الله علیه و آله عدّه‌ای را فراخواند تا به سوی قبایلشان روند و آنان را برای جهاد آماده سازند. اسامی فرستادگان از این قرار است:

۱ ـ بُرَیدةبن‌حُصَیب؛ ۲ ـ ابورُهْم غِفاری؛ ۳ ـ أبوواقدلَیثی؛ ۴ ـ أبوجَعدهٔ ضَمْری؛ ۵ ـ

---

۱ ـ *تاریخ یعقوبی*، ج ۶۷/۲.

۲ ـ *مجمع‌البیان*، ج ۲۵۷/۵.

رافع بن مَکیث؛ ۶ ـ نُعَیم بن مَسعود؛ ۷ ـ بُدَیل بن وَرقاء؛ ۸ ـ عَمرو بن سالم؛ ۹ ـ بُسر بن سفیان؛ ۱۰ ـ عَبّاس بن مِرْداس.[۱]

جانشین رسول خدا در مدینه

رسول خدا صلی الله علیه و آله، «علی» علیه السلام را در مدینه جانشین گذاشت و به او گفت: «مدینه را جز ماندن من یا تو شایسته نیست»، زیرا ممکن است که در نبودن من، آن هم با دوری راه، دشمنان فراهم شوند و بر مدینه بتازند و پیش‌آمدی ناگوار و جبران‌ناپذیر روی دهد.

حدیث منزلت

هنگامی که رسول خدا صلی الله علیه و آله، «علی» علیه السلام را در مدینه جانشین گذاشت و خود رهسپار تبوک شد، منافقان به بدگویی علی پرداختند و گفتند: رسول خدا از علی افسرده‌خاطر گشته و او را با خود نبرده و در مدینه گذاشته است! چون این سخنان به گوش علی رسید از مدینه به دنبال رسول خدا شتافت و به او پیوست و گفت: منافقان می‌گویند که از من گران‌خاطر شده‌ای و به همین جهت مرا در مدینه گذاشته‌ای! رسول خدا به او فرمود: «برادرم! به جای خویش بازگرد که مدینه را جز من یا تو کسی شایسته نیست و تویی جانشین من در خاندان من و محلّ هجرت من و عشیرهٔ من».[۲]

آنگاه جمله‌ای را به علی گفت که همگان بر نقل آن همداستانند: «ای علی! مگر خشنود نیستی که نسبت به من همان مقام و منزلت را داشته باشی که «هارون» نسبت به «موسی» داشت، جز آن که پس از من پیامبری نیست»، علی علیه السلام به مدینه بازگشت و رسول خدا صلی الله علیه و آله به سوی مقصد خویش رهسپار شد.

عبداللّه‌بن اُبَیّ و منافقان

نوشته‌اند که «عبداللّه‌بن اُبَیّ» منافق با جمعی از منافقان، نه تنها با رسول خدا

---

۱ ـ *امتاع الاسماع*، ج ۱/ ۴۴۶.
۲ ـ *ارشاد*، ص ۷۱.

همراهی نکرد، بلکه گفت: محمّد با این سختی و گرمی و دوری راه بـه جـنگ رومـیان می‌رود و گمان می‌کند که جنگ با رومیان بازیچه است، به خدا سوگند: می‌بینم که فردا یارانش اسیر و دستگیر شوند.[1]

عِدّه و عُدّهٔ مسلمانان در غزوهٔ تَبوک

نوشته‌اند که شمارهٔ مسلمانان در جنگ تبوک به سی هزار نفر رسید و ده هزار اسب و دوازده هزار شتر داشتند، برخی هم عدّهٔ مسلمانان را چهل هزار و بعضی دیگر هفتاد هزار گفته‌اند.[2]

أبوخیثمه

«ابوخیثمه» از کسانی بود که در حُسن عقیده چند روزی با رسول خدا رهسپار بود، ولی به مدینه بازگشت و در کنار همسران خود آرمید. او پشیمان گشت و گفت: پیامبر خدا در آفتاب و گرما رهسپار باشد و «ابوخیثمه» در سایه‌ای سرد و خوراکی مهیّا و با زنانی زیبا در مدینه بماند؟ از انصاف به دور است، سپس به زنان خود گفت: توشه فراهم کنید و زنان چنان کردند، آنگاه شتر خود را سوار شد و به راه افتاد و همچنان مـی‌رفت تـا در تبوک به آن حضرت ملحق شد. رسول خدا وی را تحسین کرد و دربارهٔ او دعـای خـیر فرمود.[3]

همسفران منافق

در غزوهٔ تبوک مردانی منافق نیز همراه رسـول خـداﷺ رهسـپار شـده بـودند، از جمله: «ودیعةبن‌ثابت»، «جُلاس بـن‌سُوَید»، «مَـخشی‌بن‌حُمَیِّر» و «ثَـعلبةبن‌حاطب» کـه احیاناً سخنان کفرآمیز می‌گفتند، از جمله اصحاب رسول خدا در سرزمین حِجْر از بی‌آبی

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۱۶۲/۴؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۴۵۰/۱.
۲ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۴۵۰/۱.
۳ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۱۶۳/۴ ـ ۱۶۴.

شکایت کردند، رسول خدا دعا کرد و ابری پدید آمد وبارانی بارید و همه سیراب وشاداب شدند، اصحاب رسول خدا به یکی از منافقان گفتند: با این معجزه دیگر چه جای نفاق و تردید است؟ گفت: ابری رهگذر بود که بر حسب تصادف در این جا بارید.[1]

و نیز چون شتر رسول خدا در بین راه گم شد و اصحاب در جستجوی او بیرون شدند، یکی از منافقان به نام «زیدبن‌لُصَیْت» گفت: مگر محمّد نمی‌پندارد که پیامبر است و شما را از آسمان خبر می‌دهد، پس چگونه اکنون نمی‌داند شترش کجاست؟ رسول خداﷺ از گفتار زید خبر داد و گفت: من پیامبرم و جز آنچه خدا به من تعلیم می‌دهد چیزی نمی‌دانم، اکنون خدا جای شتر را به من بازگفت، شتر در فلان دره است و مهارش به درختی گیر کرده است، بروید او را بیاورید.

به هر حال هر کدام از منافقان، سخنی کفرآمیز از درِ نفاق گفتند تا آنجا که «مَخشی‌بن‌حُمَیِّر» گفت: به خدا قسم، راضی‌ام قرار باشد که هر کدام ما را صد تازیانه بزنند، امّا بر اثر این گفته‌های شما چیزی از قرآن دربارهٔ ما نازل نشود، آنگاه آیات ۶۴ـ ۶۶ و ۷۴ از سورهٔ توبه دربارهٔ ایشان نازل گشت.

داستان أبوذَرّ غِفاری

«ابوذر» از کسانی بود که پس از گذشتن چند روز از حرکت رسول خدا به راه افتاد و در یکی از منازل بین راه به رسول خدا ملحق شد و رسول خدا دربارهٔ وی دعا کرد و چنین گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند، تنها می‌رود و تنها می‌میرد و تنها برانگیخته می‌شود».

«عبداللّه‌بن‌مسعود» خود، این سخن را در غزوهٔ تبوک دربارهٔ ابوذر از رسول خدا شنید و او به هنگام مرگِ «ابوذر» آنچه رسول خدا درباره‌اش گفته بود، محقّق یافت و برای دیگران بازگفت.[2]

---

۱ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/۴۵۶.

۲ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/۱۷۰؛ *طبقات*، ج ۲/۱۶۶، *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/۴۴۶ ـ ۴۸۳.

رسول خدا صلی الله علیه و آله در تَبوک

رسول خدا صلی الله علیه و آله با سی هزار مرد وارد تبوک شد، بیست روز آن جا ماند و «هِرْقَل» در حِمص بود و گزارش نَبَطی‌ها دربارهٔ تجمّع رومیان در شأم، اصلی نداشت.

رسول خدا نمازها را سفری می‌خواند و از منزل «ذی‌خُشُب» تا روزی که از تبوک به مدینه بازگشت، نماز ظهر را تأخیر می‌کرد تا هوا سرد می‌شد و نماز عصر را هم قدری زودتر می‌خواند و بدین ترتیب ما بین دو نماز جمع می‌کرد.[1] در تبوک و در مراجعت، چند قضیّه پیش آمد که اکنون به آنها اشاره می‌کنیم:

اهل أیلَه و جَرباء و أذرُح

چون رسول خدا صلی الله علیه و آله به تَبوک رسید، «یُحَنَّةبن رُؤبَه» حاکم أیلَه نزد رسول خدا شرفیاب شد و از در صلح درآمد و جِزیه پرداخت و نیز مردم جَرباء و أذرُح نزد وی آمدند و جِزیه پرداختند و رسول خدا برای آنان امان‌نامه نوشت.

سَریّهٔ «خالدبن‌وَلید»

رجب سال نهم: رسول خدا صلی الله علیه و آله از تَبوک «خالدبن‌وَلید» را با چهارصدوبیست سوار بر سر «اُکَیْدِربن‌عَبدالملک» که مردی نصرانی از قبیلهٔ «کِنده» و پادشاه «دومَةالْجَنْدل» بود فرستاد. خالد با سپاهی که همراه داشت، پیش رفت و شبی مهتابی به نزدیک قصر وی رسید، او را دید که با تنی چند از جمله برادرش «حسّان» گاوی را برای شکار تعقیب می‌کنند، در همان حال سپاه اسلام بر وی حمله بردند و برادرش را کشتند و خود او را اسیر گرفتند.

خالد، اُکَیْدِر را امان داد مشروط به آن که دومَه را برای وی بگشاید و او چنان کرد، خالد «دومةالجندل» راگشود و خُمس آنچه را به غنیمت گرفته بود جدا کرد و بقیه را بر سواران بخش کرد و به هر سوار مسلّحی پنج شتر غنیمت رسید.

---

۱ ـ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/۴۵۱.

أصحاب عَقَبه

در بازگشت رسول خداﷺ از تَبوک به مدینه، منافقانی که همراه بودند تصمیم گرفتند که در گردنهٔ میان تبوک و مدینه (عَقَبهٔ هَرْشیٰ) شبانه رسول خدا را از بالای شترش دراندازند تا در میان دره افتد و کشته شود.

این عدّهٔ منافقان را بیشتر مورخان دوازده نفر گفته‌اند، اگر چه در تعیین دوازده نفر هم میان مورخان اسلامی اختلاف است.

به هر حال، چون رسول خداﷺ نزدیک آن گردنه رسید، خدای متعال او را از تصمیم منافقان با خبر ساخت، پس به اصحاب خود فرمود تا از وسط دره عبور کنند و خود ازبالای گردنه رهسپار شد، «عَمّاربن‌یاسر» و «حُذَیفةبن یمان» در رکاب وی بودند و منافقانی که به منظور عملی ساختن مقصود خود به دنبال وی می‌رفتند، می‌خواستند دست به کار شوند، رسول خدا به خشم آمد و حُذَیفه را فرمود تا آنها را دور کند و چون حُذَیفه بر آنها حمله برد از ترس آن که رسوا شوند، با شتاب خود را به میان سپاه انداختند.

مَقریزی از ابن‌قُتَیبه، اسامی اصحاب عَقَبه را بدین ترتیب نقل می‌کند:

۱ ـ عبداللّه‌بن‌اُبیّ؛ ۲ ـ سَعدبن‌ابی سَرْح؛ ۳ ـ أبوحاضر أعرابی[1] ۴ ـ جُلاس‌بن‌سُوَید؛ ۵ ـ مُجَمِّع‌بن‌جاریه؛ ۶ ـ مُلَیح تَیمی[2]؛ ۷ ـ حُصَیْن‌بن‌نُمَیر؛ ۸ ـ طُعَیْمَةبن‌اُبَیْرِق؛ ۹ ـ مُرَّةبن‌ربیع؛ ۱۰ ـ أبوعامر راهب (پدر حَنظلهٔ غَسیل الملائکه).[3]

مسجد ضِرار

پیش از آن که رسول خداﷺ رهسپار تبوک شود، دوازده نفر از منافقان مسجدی ساختند و منظوری جز ایجاد اختلاف و کارشکنی و زیان رساندن به مسلمانان نداشتند، پنج نفر از ایشان نزد رسول خدا آمدند و گفتند: ما به نمایندگی دیگران نزد تو آمده‌ایم تا

---

۱ و ۲ ـ ناشناخته است.

۳ ـ تاریخ یعقوبی، ج ۶۸/۲ و منابع دیگر.

در مسجدی که به خاطر نیازمندان بنا کرده‌ایم نماز بخوانی. آن پنج نفر عبارت بودند از: ۱ ـ مُعَتِّب‌بن‌قُشَیر؛ ۲ ـ ثَعلبةبن‌حاطب؛ ۳ ـ خِذام‌بن‌خالد؛ ۴ ـ ابوحَبیبةبن الأزعر؛ ۵ ـ نَبْتَل‌بن‌حارث.

رسول خدا ﷺ در پاسخشان گفت: اکنون قصد سفر دارم، اگر خدا بخواهد پس از بازگشتن خواهم آمد. در بازگشتن از تبوک به وسیلهٔ وحی از قصد بانیان مسجد باخبر شد و بیدرنگ «مالک‌بن‌دُخْشُم» و «مَعْن‌بن‌عَدِیّ» با برادرش «عاصم» را خواست و فرمود: «بروید و این مسجدی را که ستمگران ساخته‌اند از بیخ و بن بکنید و بسوزانید» مالک و مَعْن رفتند و امر رسول خدا را بیدرنگ اجرا کردند و آیات ۱۰۷ ـ ۱۱۰ از سورهٔ توبه در این باره نزول یافت.

مساجد رسول خدا از مدینه تا تَبوک

ابن‌اسحاق می‌گوید: مسجدهای رسول خدا ﷺ در میان مدینه تا تَبوک معلوم، و نام آنها بدین ترتیب است: ۱ ـ مسجدی در تبوک؛ ۲ ـ مسجدی در ثَنِیّهٔ‌مِدران؛ ۳ ـ مسجدی در ذات‌الزِّراب؛ ۴ ـ مسجدی در أخضر؛ ۵ ـ مسجدی در ذات‌الْخِطمی؛ ۶ ـ مسجدی در ألاء؛ ۷ ـ مسجدی در بَتراء؛ ۸ ـ مسجدی در شِقّ تاراء؛ ۹ ـ مسجدی در ذوالجِیفَه؛ ۱۰ ـ مسجدی در صدر حَوضیٰ؛ ۱۱ ـ مسجدی در حِجْر؛ ۱۲ ـ مسجدی در صَعید؛ ۱۳ ـ مسجدی در وادی‌القُریٰ؛ ۱۴ ـ مسجدی در رَقعه؛ ۱۵ ـ مسجدی در ذی‌الْمَروه؛ ۱۶ـ مسجدی در فَیْفاء؛ ۱۷ـ مسجدی در ذی‌خُشُب.

هر یک از این مساجد در منزلگاهها و مواضع بین مدینه تا تبوک بوده است.

سه گنهکار خوش‌عاقبت

علاوه بر آن که در سفر تَبوک، گروهی از منافقان مدینه و بهانه‌جویان أعراب با رسول خدا ﷺ همراهی نکردند و در مدینه ماندند، سه نفر از مردان با ایمان هم بی‌هیچ شکّ و نفاقی و با نداشتن هیچ عذر و بهانه‌ای، توفیق همراهی با رسول خدا را نداشتند و در مدینه ماندند: «کعب‌بن‌مالک»، «مُرارةبن‌رَبیع» و «هِلال‌بن‌اُمیّه واقفی» که از نیکان

صحابهٔ رسول خدا بودند، امّا از همراهی با وی کناره گرفتند و در جنگ تبوک همراه مسلمانان بیرون نرفتند، بلکه به انتظار بازگشتن رسول خدا ﷺ در مدینه ماندند و کاری مانند کار منافقان مدینه و أعراب اطراف مدینه مرتکب شدند (همان کسانی که جان خود را از رسول خدا دریغ داشتند و آسودگی را بر رنج و مشقّت جهاد ترجیح دادند و از پیش‌آمدهای جنگ به هراس افتادند، همانان که خدای متعال در آیه‌های سورهٔ توبه آنها را نکوهش می‌کند و به سختی مورد ملامت و سرزنش قرار می‌دهد، پیامبرش را می‌فرماید که اگر مردند بر آنها نماز نگزارد و برگورهایشان نایستد و پس از این هم همراهی آنان را قبول نکند).

خدا خوش نداشت که از این سه نفر مؤمن ـ که در غیاب رسول خدا بشدت از عمل خود پشیمان و حیران شده بودند ـ کاری شبیه به کار منافقان سرزند و در پایان کار هم به صریح قرآن مجید توبهٔ آنان را پذیرفت.

داستان تخلف از رسول خدا ﷺ و مشکلات و معاذیری که در این راه برای آنان پیش آمده بود و اعتراف به گناه خویش و صدق گفتار و اظهار اخلاصشان در نزد رسول خدا که منتهی به قبول توبهٔ ایشان گشت از زبان خودشان، مطابق آنچه مورّخان و محدثان اسلامی شرح داده‌اند، آمده است.[1]

خدای متعال دربارهٔ این سه نفر این آیه را نازل کرد:

«و نیز خدا توبهٔ آن سه نفر را که جا مانده بودند قبول کرد، امّا پس از آن که زمین با همهٔ فراخی برایشان تنگ آمد، و از خودشان هم به تنگ آمدند ودانستند که از خداجز به خود او پناهی نیست، آنگاه خداوند برایشان بازگشت تا توبه کنند، همانا خدا توبه پذیر و مهربان است[2]».

امّا دربارهٔ دروغگویان که نزد رسول خدا بهانه‌جویی کردند و دروغ گفتند و به ظاهر آسوده شدند، این دو آیه را نازل کرد:

---

۱ ـ رک: *تاریخ پیامبر اسلام*، ص ۶۳۹ به بعد.

۲ ـ توبه / ۱۱۸.

«بزودی هنگامی که نزد آنان بازگشتید، برای شما به خدا سوگند می‌خورند تا به آنها کار نگیرید، واگذاریدشان که آنها پلیدند و جایشان ـ به کیفر آنچه می‌کنند ـ دوزخ است. برای شما سوگند می‌خورند تا از آنها خشنود گردید با آن که اگر شما هم از ایشان خشنود شدید، خدا هرگز از مردم فاسق خشنود نمی‌شود[1]».

دیگر حوادث سال نهم هجرت

۱ ـ به گفتهٔ مَسعودی، در شعبان سال نهم، «امّ‌کلثوم» دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله در مدینه وفات کرد.[2]

۲ ـ به گفتهٔ مَسعودی، در ذی‌قعده سال نهم، «عبداللّه‌بن‌اُبَیّ» یکی از منافقان سرشناس مدینه که مقارن هجرت رسول خدا صلی الله علیه و آله تاج سلطنت او را آماده می‌ساختند، بدرود زندگی گفت و اسلام و مسلمانان از چنان دشمن فتنه‌انگیزی آسوده شدند.[3]

۳ ـ سورهٔ براءت: ذی حجّهٔ سال نهم.

ابن‌اسحاق می‌نویسد که رسول خدا صلی الله علیه و آله، پس از بازگشت از غزوهٔ تَبوک «ابوبکر» را به عنوان امیرالحاجّ رهسپار مکّه ساخت و هنوز مشرکان به عادت گذشتهٔ خود به حجّ می‌آمدند، پس «ابوبکر» و مسلمانان همراه وی از مدینه به عنوان حجّ رهسپار مکّه شدند، آنگاه سورهٔ براءت در شأن منافقان و مشرکان نزول یافت و مردم به رسول خدا گفتند: کاش این آیات را برای «ابوبکر» می‌فرستادی تا بر مردم بخواند. رسول خدا گفت: «جز مردی از خاندان من از طرف من (این پیام را) نمی‌رساند»، پس روز عید قربان «علی‌بن‌ابی‌طالب» به پا خاست و همان چه را رسول خدا فرموده بود به مردم اعلام کرد:

«ای مردم! کافری وارد بهشت نمی‌شود و پس از امسال مشرکی نباید حجّ گزارد و برهنه‌ای نباید پیرامون کعبه طواف کند و هر کس او را با رسول خدا قرارداد و پیمانی

---

۱ ـ توبه / ۹۴ ـ ۹۵، (رک: *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴ / ۱۷۵ ـ ۱۸۱؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱ / ۵۸۳ ـ ۵۸۸).

۲ ـ *التنبیه‌والاشراف*، ص ۲۳۷.

۳ ـ مأخذ پیشین.

است، تا پایان مدت، قرارداد او به قوّت خود باقی است و دیگران هم از امروز تا مدت چهار ماه مهلت دارند که هر گروهی به مأمن و سرزمین خود بازگردد، پس از آن که چهارماه سپری شد برای هیچ مشرکی، عهد و پیمانی نخواهد بود، مگر همانان که با خدا و رسولش تا مدّتی عهد و پیمانی بسته‌اند، پس نباید پس از امسال مشرکی حجّ کند و نباید برهنه‌ای پیرامون کعبه طواف کند[1]».

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۴/ ۱۸۸ ـ ۱۹۱؛ *امتاع‌الاسماع*، ج ۱/ ۴۹۸ ـ ۵۰۰.

وَفْدهای عرب

«وَفْدها» یعنی: هیأتهای نمایندگی قبایل مختلف عرب برای اظهار اسلام و انقیاد قبایل خویش، بیشتر در سال نهم هجرت و أحیاناً پیش یاپس از آن، به حضور رسول اکرم ﷺ شرفیاب می‌شدند و اسلام و انقیاد قبایل خود را به عرض می‌رساندند و مورد لطف و محبّت و عنایت شخصی رسول خدا واقع می شدند و ما در این فصل در حدود گنجایش این کتاب، نام هر یک از آن وفدها را می‌بریم.

۱ـ وَفْد مُزَیْنَه: نخستین وَفدی که در رجب سال پنجم بر رسول خدا ﷺ وارد شد، چهارصد مرد مُضَری از قبیلهٔ «مُزَیْنَه» بودند و چون رسول خدا به آنان فرمود: «شما هر جا باشید مهاجرید، پس به محل خویش بازگردید»، به محل خویش بازگشتند.[1]

۲ـ وَفْد أسَد: ده مرد از «بَنی‌أسَدبن‌خُزَیْمه» در اول سال نهم هجری نزد رسول خدا آمدند و اسلام آوردند، از جمله: «ضِراربن‌أزْوَر» و «طُلَیْحَةبن‌خُوَیلِد» و «حَضْرَمیّ‌بن عامر» که سخنی منّت‌آمیز گفت و در بارهٔ آنان، آیهٔ ۱۷ سورهٔ حجرات نزول یافت.

۳ـ وَفْد تَمیم: ضمن سَریّهٔ «عُیَیْنَةبن‌حِصن‌فَزاری» در محرّم سال نهم، به داستان این وَفْد اشاره کردیم.

۴ـ وَفْد عَبْس: نه نفر از «بَنی‌عَبْس» نزد رسول خدا ﷺ آمدند و اسلام آوردند و از «مهاجرین أوّلین» شمرده شدند و رسول خدا دربارهٔ آنان دعای خیر کرد.

۵ـ وَفْد فَزاره: پس از غزوهٔ تَبوک، ده مرد از «بَنی‌فَزاره» از جمله: «خارجة بن حِصْن» نزد رسول خدا ﷺ آمدند و اسلام آوردند و چون به خشکسالی و قحطی گرفتار آمده

---

۱ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۱/ ۲۹۱.

بودند، رسول خدا برای ایشان دعا کرد و شش روز باران آمد.

۶ـ وَفْد مُرَّه: پس از غزوهٔ تبوک، سیزده نفر وَفد «بَنی‌مُرَّه» به ریاست «حارث بن عَوْف» نزد رسول خداﷺ به مدینه آمدند و مورد تفقّد و مرحمت قرار گرفتند و چون از خشکسالی و قحطی شکایت کردند، رسول خدا دربارهٔ آنان دعای نزول باران کرد و بِلال را فرمود تا به هرکدام ده أوقِیَّه و به «حارث» دوازده أوقِیَّه نقره جایزه داد و چون به سرزمین خود بازگشتند دیدند که به دعای رسول خدا باران کافی باریده است.[1]

۷ـ وَفْد ثَعْلَبَه: در سال هشتم هجرت، چهار نفر از «بَنی‌ثَعلبه» نزد رسول خداﷺ آمدند و از طرف خود و قبیله‌شان اظهار اسلام کردند. رسول خدا از آنان پذیرایی کرد و بلال را فرمود تا به هر کدامشان پنج أوقیّه نقره جایزه داد و سپس به بلاد خویش بازگشتند.

۸ـ وَفْد مُحارب: در سال دهم (حجّةالوداع) ده مرد از «بَنی‌مُحارب» که رسول خدا را دشمنی سرسخت‌تر از آنان نبود، نزد آن حضرت آمدند و گفتند: اسلام «بنَی‌مُحارب» در عهدهٔ ما. رسول خدا گفت: «این دلها در دست خداست» به آنان جایزه داد و بازگشتند.[2]

۹ـ وَفْد سعدبن‌بَکر: در رجب سال پنجم هجرت «ضِمام‌بن‌ثَعْلَبه» که مردی دلیر و دو گیسوی بافته داشت از سوی قبیلهٔ «سعدبن‌بَکر» نزد رسول خداﷺ به مدینه آمد و شتر خود را بر در مسجد دستبند زد و سپس به مسجد در آمد در حالی که رسول خدا در میان اصحاب نشسته بود. پس چون نزدیک رسول خدا رسید، گفت: کدام یک از شما پسر «عبدالمطّلب» است؟ رسول خدا گفت: منم، گفت: محمّد؟، گفت: آری. گفت: من از تو سؤال می‌کنم و در سؤالات خود درشتی خواهم کرد، مبادا از این جهت رنجشی پیدا کنی. رسول خدا گفت: رنجشی پیدا نخواهم کرد. گفت: تو را به خدای تو و خدای پیشینیان و خدای پسینیان قسم می‌دهم، آیا خدا تو را به پیامبری بر ما فرستاده است؟

---

۱ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۱/ ۲۹۷.

۲ ـ مأخذ پیشین، ص ۲۹۹.

رسول خدا گفت: به خدا که چنین است. گفت: باز هم تو را به خدای تو و خدای گذشتگان و خدای آیندگان قسم می‌دهم، آیا خدا تو را فرموده است که ما را بفرمایی تا او را به تنهایی پرستش کنیم و چیزی را شریک وی قرار ندهیم و این بتها را رها کنیم؟ رسول خدا گفت: به خدا که همین طور است. گفت: تو را به خدای تو و کسانی که پیش از تو زیسته‌اند و خدای کسانی که پس از تو خواهند زیست، آیا خدا تو را فرموده است که ما روزی پنج بار نماز گزاریم؟ رسول خدا گفت: به خدا که چنین است. سپس فرایض اسلامی را یک یک برشمرد و چون از این کار فراغت یافت، گفت: من هم به یگانگی خدا گواهی می دهم و نیز محمّد را پیامبر وی می‌شناسم و همهٔ این فرایض را بدون کم و کاست انجام می‌دهم. سپس از نزد رسول خدا رفت و رسول خدا گفت: «اگر این مرد دو گیسو، راست گفته باشد به بهشت می رود».

«ضِمام» نزد قبیلهٔ خویش رفت و آنچه دیده و شنیده بود بازگفت، لات و عُزّیٰ را دشنام داد و قبیله‌اش را از بت‌پرستی نجات بخشید و به اسلام و کتاب آسمانی واداشت؛ به طوری که تا شب آن روز یک مرد یا یک زن نامسلمان در قبیله‌اش باقی نماند و مسجدها ساختند و بانگ نماز دردادند، «ابن‌عبّاس» گفت: نمایندهٔ قبیله‌ای برتر و بهتر از «ضِمام» نشنیده‌ایم.[1]

۱۰ ـ وَفْد بَنی‌کِلاب: سیزده مرد از قبیلهٔ «بَنی‌کِلاب» از جمله «لَبیدبن‌رَبیعه» و «جبّاربن‌سُلْمیٰ» در سال نهم نزد رسول خدا ﷺ آمدند و اظهار اسلام کردند و گفتند: «ضحّاک‌بن‌سُفیان» در میان ما به کتاب خدا و سُنّتی که فرموده بودی عمل کرد و مارا به خدا و رسولش دعوت فرمود و ما هم پذیرفتیم.

۱۱ ـ وَفْد رُؤاس‌بن‌کِلاب: مردی از قبیلهٔ «بَنی‌رُؤاس» به نام «عَمروبن مالک» نزد رسول خدا ﷺ آمد و اسلام آورد و سپس نزد قبیله‌اش بازگشت و آنان را به اسلام دعوت کرد.

۱۲ ـ وَفْد بَنی‌عُقَیل‌بن‌کعب: سه نفراز «بَنی‌عُقَیل» نزد رسول خدا آمدند و اسلام

---

۱ ـ مأخذ پیشین.

آوردند و با تعهد اسلام و انقیاد دیگر افراد قبیلهٔ خویش، با رسول خدا بیعت کردند. رسول خدا سرزمین عَقیق «بَنی‌عُقَیل» را به آنان داد و برای آنها سندی نوشت، دیگر سران این قبیله «لَقیط‌بن‌عامر» و «أبوحَرْب‌بن‌خُوَیلد» و «حُصَین بن مُعَلّی» نیز آمدند و اسلام آوردند.

۱۳ ـ وَفْد جَعْدَة‌بن‌کعب: «رَقّادبن عَمرو» از سوی «بَنی‌جَعْدَه» نزد رسول خدا آمد و اسلام آورد و رسول خدا در «فَلْج» آب و زمینی به او داد و برای وی سندی نوشت.

۱۴ ـ وَفْد قُشَیربن‌کعب: پیش از حجّةالوداع و پس از غزوهٔ «حُنَین» چند نفر از «بَنی‌قُشَیر» از جمله «ثَوربن‌عُروَه» بر رسول خدا وارد شدند و اسلام آوردند و رسول خدا به «ثَوْر» قطعه زمینی بخشید و برای وی سندی نوشت و نیز «قُرَّةبن‌هُبَیره» را جایزه‌ای و بُردی مرحمت فرمود و او را سرپرست زکاتهای قبیله قرار داد.[1]

۱۵ ـ وفد بنی‌بَکّاء: در سال نهم هجرت نه نفر از طایفهٔ «بَنی‌بَکّاء» از جمله «مُعاویةبن‌ثَوْر» که در آن تاریخ مردی صد ساله بود و پسرش «بِشر» بر رسول خدا صلی الله علیه و آله وارد شدند و رسول خدا دستور داد تا آنان را در خانه‌ای منزل دادند و پذیرایی کردند و آنان را جایزه داد و آنگاه نزد قبیلهٔ خویش بازگشتند.

۱۶ ـ وَفْد بَنی‌کِنانه: «واثلةبن‌أسْقَع» از سوی «بَنی‌کِنانه» در سال نهم در موقعی که رسول خدا برای سفر تبوک آماده می‌شد، به مدینه آمد و به عرض رسانید که آمده‌ام تا به خدا و رسولش ایمان آورم، رسول خدا گفت: «پس بر آنچه من دوست دارم و کراهت دارم بیعت کن» واثله بیعت کرد و نزد خانواده خویش بازگشت و از اسلام خویش آنان را با خبر ساخت، پدرش از قبول اسلام امتناع ورزید، امّا خواهرش اسلام آورد. واثله به مدینه بازگشت و برای سفر تبوک به رسول خدا ملحق شد و ملازم خدمت او بود.

۱۷ ـ وَفْد بَنی‌عَبدبن‌عَدِیّ: مردانی از قبیلهٔ «بَنی‌عَبدبن‌عَدِیّ» بر رسول خدا صلی الله علیه و آله وارد شدند و گفتند: ای محمّد! ما اهل حرم و ساکن آن و نیرومندترین کسان آن سرزمین هستیم، ما نمی‌خواهیم با تو بجنگیم و اگر جز با قریش جنگ می‌کردی ما هم همراه تو

---

۱ ـ مأخذ پیشین ص ۳۰۳.

می‌جنگیدیم، امّا با قریش نمی‌جنگیم و تو و تبار تو را دوست می‌داریم. قرار ما بر آن که اگر کسی از ما را به خطا کشتی، دیه‌اش را بدهی، اگر ما هم از اصحاب تـو را کشـتیم، دیه‌اش را بپردازیم. رسول خدا گفت: آری و سپس اسلام آوردند.

۱۸ ـ وَفْد أشجع: در سال «خَندق» صد مرد از قبیلهٔ «أشجع» به ریاست «مسعود بن رُخَیله» به مدینه آمدند و در کوه «سَلْع» منزل کردند. رسول خدا نزد آنان رفت و دستور فرمود تا بارهای خرما به ایشان دادند. پس گفتند: ای محمّد! ما از جنگ با تو و قوم تو به تنگ آمده‌ایم و خواستار صلح و متارکه‌ایم، پس رسول خدا با آنان صلح کرد و سـپس اسلام آوردند.

۱۹ ـ وَفْد باهله: پس از فتح مکّه «مُطَرِّف‌بن‌کاهن‌باهلی» به نمایندگی قبیلهٔ خویش نزد رسول خدا ﷺ رسید و اسلام آورد و امان نامه‌ای برای طایفهٔ خود گرفت، سـپس «نَهْشَل‌بن‌مالک» (از قبیلهٔ باهله) به نمایندگی قبیلهٔ خویش نزد رسـول خـدا ﷺ آمـد و اسلام آورد، رسول خدا برای هر یک از آنها نامه‌ای نوشت که احکام و شرایع اسلام در آن بیان شده بود.

۲۰ ـ وَفْد سُلَیم: «قَیس‌بن‌نُشْبَهٔ سُلَمی» که با کتابهای آسـمانی آشـنا بـود از سـوی «بَنی‌سُلَیم» نزد رسول خدا ﷺ آمد و گفت: من فرستاده و نمایندهٔ قبیلهٔ خویشم و آنان فرمانبردار منند. وی سؤالاتی پیرامون وحی الهی از رسول خدا کرد ورسول خدا به تمام آنها پاسخ داد و شرایع اسلام و واجبات و محرّمات را برای وی بیان کرد. «قَیس» گفت: جز به نیکی امر نمی‌کنی، گواهی مـی‌دهم کـه تـو پـیامبر خـدایـی و رسـول خـدا او را «حِبربَنی‌سُلَیم» نامید. «قَیس» نزد قوم خویش بازگشت و به آنان گفت: دربـارهٔ مـحمّد، حرف مرا بشنوید و اسلام آورید.

در سال هشتم و پیش از فتح، نهصد یا هزار مرد از قبیلهٔ «بَنی‌سُلَیم» از پی رسول خدا رهسپار شدند و در «قُدَید» به او پیوستند و اسلام آوردند و گفتند: ما را در مقدمهٔ سپاه خود قرار ده، رسول خدا چنان کرد و در فتح مکّه و جنگ حُنَین و طائف همراه رسول خدا بودند.

۲۱ ـ وَفْد هِلال‌بن‌عامر: چند نفر از طایفهٔ «بَنی‌هِلال» از جمله «عَبدعَوف‌بن‌أصْرَم» که رسول خدا او را «عبداللّه» نامید، نزد آن حضرت رسیدند و «زیادبن‌عبداللّه‌بن‌مالک» که در خانهٔ خاله خود «مَیمونه» فرود آمد جزو آنان بود و رسول خدا او را با خود به مسجد برد و پس ازنماز او را پیش طلبید و دست بر سر وی کشید و تا زنده بود اثر نورانیّت آن در روی وی هویدابود.

۲۲ ـ وَفْد بَنی‌عامربن‌صَعْصَعَه: مردان «بَنی‌عامر» از جمله «عامربن‌طُفَیل» و «أربَد بن قَیس» و «جبّار بن سُلْمیٰ» نزد رسول خدا رسیدند و عامر در نظر داشت رسول خدا را غافلگیر کند و بکشد. به «أربَد» گفت: هنگامی که نزد این مرد رسیدیم، من او را به گفتگو مشغول می‌کنم و در همان حال شمشیری بر وی فرود آور و او را بکش.

چون نزد رسول خدا رسیدند، عامر گفت: ای محمّد با من خلوت کن و رسول خدا گفت: مگر به خدای یگانه ایمان آوری. بار دیگر سخن خود را تکرار کرد و منتظر بود که «أربَد» کار خود را انجام دهد، امّا «أربَد» چنان شده بود که نمی‌توانست سخنی گوید و کاری انجام دهد.

«عامر» پس از گفتگوی طولانی با رسول خدا، آخرین سخنی که به آن حضرت گفت، این بود که: مدینه را از پیاده و سواره‌ای که بر سرت می‌آورم پر خواهم کرد. این سخن راگفت و از محضر رسول خدا رفت.

رسول خدا دعا کرد و گفت: «خدایا!شرّ «عامربن‌طُفَیل» ـ یا شرّ این دو یعنی: عامر و أربَد ـ را از سر من دور گردان ، خدایا! بَنی‌عامر را به اسلام هدایت فرما و اسلام را از عامر بی‌نیاز گردان».

نوشته‌اند که «عامربن‌طُفَیل» نرسیده به قبیلهٔ خویش گرفتار بیماری سختی شد و در خانهٔ زنی از سَلول مُرد و «أربَد» چند روز پس از ورود، با شتر خود به صاعقهٔ آسمانی هلاک شد.

ابن‌هشام روایت می‌کند که آیات ۸ ـ ۱۳ سورهٔ رعد دربارهٔ «عامر» و «أربَد» نزول

یافته است.[1]

۲۳ ـ وَفْد ثَقیف: رسول خدا ﷺ در سال هشتم از طائف به مکه بازگشت و از آن‌جا رهسپار مدینه شد، «عُروَةبن‌مَسعودثقفی» در پی حضرت رهسپار شد و پیش از رسیدن رسول خدا به مدینه شرفیاب گشت و اسلام آورد و اجازه خواست که نزد قبیلهٔ خویش باز گردد، ولی رسول خدا به او گفت: «تورامی‌کشند». عُروَه گفت:آنان مرا دوست دارند و رهسپار طائف گشت و در مقام دعوت قبیلهٔ خود به اسلام بر آمد، ولی آنان «عروه» را تیرباران کردند و به شهادت سرافراز گشت. رسول خدا گفت: «مَثَل عُروَه در میان قبیله‌اش، مَثَل صاحب یاسین است در میان قومش».

چند ماه پس از شهادت عُروه، قبیلهٔ بَنی‌ثَقیف در مقابل پیشرفت اسلام خود را عاجز یافتند و تصمیم گرفتند نمایندگانی به مدینه برای مذاکره با رسول خدا گسیل دارند. آنها شش نفر بودند:

۱ـ عَبدیالیل بن عَمرو؛۲ـ حَکَم بن عَمرو؛ ۳ـ شُرَحْبیل بن غَیلان؛۴ـ عُثمان بن أبی العاص؛ ۵ ـ أوس بن عَوْف؛ ۶ـ نُمَیر بن خَرَشَه؛

وَفْد ثقیف وارد مدینه شد، رسول خدا«خالدبن سَعید» را برای پذیرایی آنان معّین فرمود. نمایندگان ثقیف دومطلب رابه رسول خداپیشنهاد کردند: یکی آن که پس ازاسلام، برای سه سال بتخانهٔ «لات» را ویران نکند و و دیگر آن که از نماز خواندن معاف باشند. امّا رسول خدا به خواسته‌های آنان تن نداد، سرانجام نمایندگان ثقیف اسلام آوردند و مسلمان شدند و رسول خدا «عُثمان‌بن‌أبی‌العاص» رابرای آموختن احکام اسلام وآیات قرآن بر آنان امیر ساخت.

نمایندگان ثَقیف رهسپار بلاد خویش گشتند و رسول خدا ﷺ، «أبو سفیان بن حَرْب» و «مُغیرةبن شُعْبَه» را برای ویران ساختن بتخانهٔ لات همراه آنان فرستاد و پس از خراب کردن بت و بتخانه، اموالی که متعلق به لات بود جمع‌آوری شد و به خواهش «أبومُلَیح» (فرزند عُروَه) و به دستور رسول خدا، قروضِ «عُروةبن‌مَسعودثقفی» و نیز

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن هشام*، ج ۲۱۵/۴

«أسْوَد بن مَسعود» پرداخت شد.

۲۴ ـ وَفْد عبدالْقَیْس: در سال فتح مکه، بیست مرد از مردم بَحرین، از جمله: «جارود و مُنقِذ بن حَیّان»نزد رسول خداﷺ رسیدند و رسول خدا دربارهٔ آنان گفت: «خوش آمدند، «عَبدالْقَیس» خوب قبیله‌ای است[۱]».

آنان ده روز از طرف رسول خدا پذیرایی شدند و جارود هم که مرد نَصرانی بود به دعوت رسول خدا اسلام آورد و خوب مسلمانی شد. رسول خدا به آنان جوایزی مرحمت فرمود.

۲۵ ـ وَفْد بَکربن‌وائل: به همراه این وَفد «بَشیربن‌الخَصاصِیَّه»، «عبداللّه‌بن‌مَرْثَد» و «حَسّان بن حَوْط» نیز بودند که بر رسول خداﷺ وارد شدند. مردی از فرزندان حَسّان گفت:

أنَا ابنُ‌حَسّانِ‌بن حَوْطٍ و أبی رَسوُلُ بَکرٍ کُلِّها إلَی‌النَّبیّ

«من فرزند حَسّان‌بن‌حَوط هستم و پدر من فرستادهٔ همهٔ مردم بَکر است به سوی پیامبر»

«عبداللّه‌بن‌أسْوَد» که در «یَمامه» سکونت داشت، اموال خود را در یَمامه فروخت و با همین وَفْد به مدینه مهاجرت کرد و رسول خدا برای او از خداوند برکت خواست.[۲]

۲۶ ـ وَفْد تَغْلِب: شانزده نفر مرد تَغلبیّ از مسلمانان و نصرانیانی که برخود صَلیب زرین آویخته بودند، بر رسول خداﷺ وارد شدند، رسول خدا با نصرانیان مُصالحه کرد که بر دین خود باقی بمانند، ولی فرزندان خود را به نصرانیّت در نیاورند، مسلمانان را هم جوایزی إعطاء فرمود.[۳]

۲۷ ـ وَفْد بَنی‌حَنیفه: حدود سیزده تا نوزده مرد از بَنی‌حَنیفه، بر رسول خدا وارد شدند. سرپرستی این وَفْد را «سلمی‌بن‌حَنْظَلَه» عهده‌دار بود، آنان (جز مُسَیْلِمَةبن‌حبیب

---

۱ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۳۱۴/۱.

۲ ـ *البدایة و النهایه*، ج ۹۳/۵؛ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۳۱۵/۱.

۳ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۳۱۶/۱.

که به نگهداری اثاث و شتران گماشته شده بود) در مسجد به حضور رسول خداﷺ رسیدند و بر او درود فرستادند و اسلام آوردند، چون پس از چند روز تصمیم به بازگشت گرفتند، رسول خدا دستور داد، به هر یک پنج اُوقیّه نقره جایزه دهند و برای «مُسَیلمة» که اثاث و شتران را نگهداری کرده بود، نیز فرمود: او مقامی پایین‌تر از شما ندارد، پس به او مانند دیگران جایزه مرحمت فرمود، با این عنایتِ رسول خدا وجه بر «مُسَیلمه» اشتباه شد و پنداشت که رسول خدا او را در پیامبری شریک خود ساخته است، چون به یَمامه بازگشتند «مُسَیلمه» ادعای پیامبری کرد و این واقعه گمراهی بسیاری از مردم را در پی داشت.[1]

۲۸ ـ وَفْد طِیِّء: پانزده مرد از قبیلهٔ «طَیِّء» برای دیدار رسول خداﷺ به مدینه آمدند، سروری این گروه را «زَیْدالْخَیْل بن مُهَلْهِل» به عهده داشت، رسول خدا اسلام را بر ایشان عرضه داشت و چون اسلام آوردند به هر یک پنج اُوقیَّه[2] جایزه داد و به زیدالْخَیل دوازده‌و نیم اُوقیَّه و او را به فضل ستود «زیدالْخَیر» نامید و سرزمینهای «فَیْد» را برای ارتزاق به او واگذار کرد و در این باره به او نوشته داد. زید با قوم خود بازگشت و در بین راه به تب مبتلا گشت و پس از سه روز درگذشت.

۲۹ ـ وَفْد تُجیب:[3] سیزده مرد از مردم تُجیب با صَدَقات واجبهٔ اموال خود نزد رسول خداﷺ آمدند، رسول خدا شاد شد و به آنان خوش‌آمد گفت و مقام و منزلتشان گرامی داشت و به بِلال دستور داد به نیکی از ایشان پذیرایی کند و جایزه دهد، گویند: رسول خدا بیش از آن که به سایر وَفدها جایزه می‌داد به این وَفد مرحمت فرمود، سپس گفت: آیا کس دیگری باقی مانده است؟ گفتند: آری، غلامی که از همهٔ ما کم سنّ و سالتر است و او را بر سر بار و بنهٔ خود نهاده‌ایم، فرمود: او را بیاورید، غلام آمد و گفت: همچنان که حوایج آنان برآوردی، حاجت مرا نیز برآور، فرمود: چه حاجت داری؟ گفت:

---

۱ ـ *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲۲۲/۴.

۲ ـ صاحب صحاح گوید: أوقِیَّه در حدیث و همچنین در گذشته: چهل درهم بوده است، لیکن اکنون در متعارف مردم و اندازه‌گیری پزشکان: وزن ده درهم و پنج دهم درهم است (ماده وقی).

۳ ـ قبیله‌ای است از کِنْدَه (*معجم‌البلدان*، ج ۱۶/۲).

از خداوند بخواه مرا بیامرزد و بی‌نیازی مرا در دلم قرار دهد. رسول خدا همین دعا را در حق او کرد و بعد دستور داد همانند دیگران به او جایزه دهند و دعای حضرت درباره او نیز مستجاب شد.

۳۰ـ وَفْد خَوْلان[1]: در شعبان سال دهم ده نفر از مردم «خَوْلان» نزد رسول خدا ﷺ آمدند و گفتند: برای آمدن نزد تو رنج سفر هموار کردیم، اکنون به خداوند ایمان می‌آوریم و فرستادهٔ او را نیز تصدیق می‌کنیم. رسول خدا به آنان وعدهٔ ثواب داد وسپس از وضع «عمّ أنس» (نام بت قبیلهٔ خَولان) جویا شد، گفتند: بد است و اگر برگردیم او را درهم می‌شکنیم، زیرا ما از ناحیهٔ او گول خوردیم و در فتنه افتادیم و چون بازگشتند بت را درهم شکستند و به حلال و حرام خدا گردن نهادند.[2]

۳۱ـ وَفْد جُعْفیّ: قبیلهٔ جُعفیّ خوردن گوشت دل را حرام می‌دانستند و چون «قَیس بن سَلَمه» و «سَلَمَة بن یزید» (برادران مادری و فرزندان مُلَیْکه) از سوی قبیله خود نزد رسول خدا آمده و اسلام آوردند، رسول خدا دستور داد، دل بریان شده‌ای آوردند و به «سَلَمَة بن یزید» داد، سَلَمَه دستش بلرزید و در عین حال به دستور آن حضرت بخورد، سپس قَیس و سَلَمَه گفتند: ای رسول خدا! مادر ما: مُلَیْکهٔ رنجدیده را از رنج نجات بخش، زیر او نیازمند را اطعام می‌کرد و بر مسکین شفقت می‌آورد، ولی در حالی از دنیا رفت که دخترک خود را زنده به گور کرده بود، فرمود: در آتش دوزخ است، خشمناک برخاستند و گفتند: به خدا قسم: کسی که به ما گوشت دل خورانید و معتقد است مادر ما در آتش دوزخ است شایسته است از او پیروی نشود، چون برفتند در بین راه به مردی از اصحاب که شتری از صدقه با خود داشت برخوردند، مرد را ببستند و شتر را براندند، چون این خبر به رسول خدا رسید بر آنها لعنت فرستاد.

نقل شده است که «أبوسَبْرَه» با دو فرزندش «سَبْرَه» و «عَزیز» بر پیامبر گرامی اسلام وارد شدند، رسول خدا از عَزیز پرسید: نام تو چیست؟ گفت: عَزیز، فرمود: جز خداوند

---

۱ ـ قبیله‌ای است از یَمَن (*سیرهٔ حلبیه*، ج ۲۳۶/۳)

۲ ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۳۲۴/۱.

عَزیزی نیست و او را عبدالرّحمان نامید.

«أبوسَبْرَه» و فرزندانش اسلام آوردند و رسول خدا آنها را دعا فرمود و وادی «جُردان» را در یَمَن به او واگذار کرد.[1]

۳۲ـ وَفْد صُداء:[2] در سال هشتم هجرت، رسول خدا ﷺ، «قَیس‌بن‌سعد» را با چهارصد نفر به ناحیهٔ یَمَن فرستاد و در وادی قنات اردو زدند. مردی از صُداء از مقصد آنان جویا شد و با شتاب نزد رسول خدا آمد و از آن حضرت خواست دستور بازگشت سپاه دهد و تعهّد کرد قوم خود را به انقیاد وادارد، رسول خدا سپاه را بازگرداند، آنگاه پانزده مرد از مردم صُداء نزد آن حضرت آمده اسلام آوردند و به سرزمین خود بازگشتند و اسلام در بین آنان رواج یافت.[3]

۳۳ـ وَفْد مُراد:[4] «فَروَةبن‌مُسَیْک مرادی» از ملوک کِندَه بر رسول خدا ﷺ وارد شد و از آن حضرت پیروی کرد و به فراگرفتن قرآن و احکام اسلام پرداخت، رسول خدا او را دوازده اُوقیَّه جایزه داد و بر شتری برگزیده سوار کرد و حُلَّه‌ای از بافته عُمان بخشید و او را عامل خود بر قبیله‌های مُراد، زُبَید و مَذحِج گردانید و خالدبن سعیدبن‌العاص راهمراه او برای دریافت صَدَقات فرستاد، فَروه همچنان عامل صَدَقات بود تا رسول خدا ﷺ وفات یافت.[5]

۳۴ـ وَفْد زُبَیْد: ده نفر از قبیلهٔ «بَنی‌زُبَید» به ریاست «عَمروبن‌مَعْدیکَرِب» به مدینه نزد رسول خدا ﷺ وارد شدند، «عَمرو» با یارانش اسلام آوردند و از آن حضرت جایزه دریافت داشتند و به سرزمین خویش بازگشتند، چون رسول خدا وفات یافت عَمرو مُرتدّ شد و سپس اسلام آورد و در بسیاری از فتوحات اسلامی عهد خلیفهٔ اول و دوم شرکت

۱ـ مأخذ پیشین، ص۳۲۵.

۲ـ نام قبیله ای است از عرب (*معجم‌البلدان*، ج ۳۹۷/۳).

۳ـ *طبقات ابن‌سعد*، ج ۳۲۶/۱.

۴ـ قبیله‌ای است در یَمَن.

۵ـ *الطبقات الکبری*،ج ۳۲۷/۱.

داشت[1]

۳۵ـ وَفْدهای دیگری، حضور آن حضرت رسیدند که به علت ضیق مجال و تطویل کلام از ذکر آنها صرف‌نظر می‌کنیم، طالبین به کتب تواریخ و سیر از جمله، جلد اوّل کتاب «الطّبقات‌الکبری» مراجعه کنند.

این کتاب که در عین اختصار در تاریخ حیات پیامبر گرامی اسلامﷺ از مزایای کم‌نظیری برخوردار است، متأسفانه از شرح بعضی از حوادث مهم تاریخی، مانندِ حجّةالوداع، واقعهٔ غدیرخم و واقعهٔ وفات و نیز پاره‌ای از خصوصیات و صفات آن حضرت که در مأخذ اصلی ما ذکری به میان نیامده، خودداری شده است، امید است در چاپهای بعدی این مهم جبران شود.

---

۱ ـ مأخذ پیشین، ص۳۲۸.